میقات حج ۶۰

فصلنامه فرهنگی، اجتماعی، سیاسی، تاریخی

سال پانزدهم / تابستان ۱۳۸۶

ویژه سفرنامه های دانشجویی



بسم الله الرحمن الرحیم

میقات حج

نویسنده:

نادر سلیمانی بزچلوئی

ناشر چاپی:

مشعر

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

میقات حج-جلد ۶۰

مشخصات کتاب

سرشناسه : سلیمانی، نادر، - ۱۳۳۹

عنوان و نام پدیدآور : میقات حج/ نویسنده نادر سلیمانی بزچلوئی

مشخصات نشر : تهران: نادر سلیمانی بزچلوئی، ۱۳۸۰.

مشخصات ظاهری : ص ۱۸۴

شابک : ۹۶۴-۳۳۰-۶۲۷-۰۰ ۵۴۵۰۰ریال

یادداشت : عنوان دیگر: میقات حج (خاطرات حج).

یادداشت : عنوان روی جلد: خاطرات حج.

عنوان روی جلد : خاطرات حج.

عنوان دیگر : میقات حج (خاطرات حج).

عنوان دیگر : خاطرات حج

موضوع : حج -- خاطرات

موضوع : سلیمانی، نادر، ۱۳۳۹ - -- خاطرات

رده بندی کنگره : BP۱۸۸/۸/س۸۵م۹ ۱۳۸۰

رده بندی دیویی : ۲۹۷/۳۵۷

شماره کتابشناسی ملی : م۸۰-۲۵۲۴

ص: ۱

اشاره

ص: ۲

ص: ۳

سرمقاله

ص: ۴

با انتشار شصتمین شماره فصلنامه «میقات حج»، پانزدهمین سال انتشار این فصلنامه علمی، پژوهشی به پایان می‌رسد و از فصل آینده وارد شانزدهمین سال نشر آن خواهیم شد.

علی‌رغم همه فراز و فرودها، در طول این پانزده سال، کوشیده‌ایم بدون تأخیر و با محتوای غنی، به ارائه هرچه بهتر این خدمت فرهنگی بپردازیم، گرچه مدعی هم نیستیم که به تمامی اهداف خود رسیده‌ایم، لیکن به یقین می‌توان ادعا کرد که این فصلنامه توانسته است بخشی از خلاء موجود پژوهش در عرصه حج و زیارت را پرکند. البته هرچه زمان می‌گذرد، راه‌ها و محورهای جدیدی برای توسعه امر پژوهش ایجاد می‌شود که عالمان، فرهیختگان و اندیشمندان باید از این فرصت استفاده کنند و نیاز جامعه را برطرف سازند.

حضور گسترده اساتید، دانشجویان، فرهنگیان، دانش آموزان و در یک کلمه طبقات تحصیل کرده جامعه در حرمین شریفین و دیگر اماکن زیارتی، و دقت و هوشمندی آنان برای فهم بهتر و بیشتر اسرار و معارف حج، چگونگی حج گزاری پیامبران و ائمه معصومین (علیهم السلام) و اولیای الهی در طول تاریخ، آشنایی با عقاید و اندیشه‌های دیگر مذاهب اسلامی، بهره گیری از فرصت حج و زیارت برای جهانی کردن اسلام، مقابله با اسلام آمریکایی و توسعه و گسترش اسلام ناب محمدی (ص) و ... راه را برای پژوهش گسترده‌تر در امور مربوط به حج و زیارت فراهم کرده است.

این پرسش هم اکنون به طور جدی در جامعه به وجود آمده که چرا از ظرفیت‌های عظیم اماکن زیارتی، بهره کافی گرفته نمی‌شود؟ حوزه نمایندگی ولی‌فقیه در امور حج و زیارت برای پاسخگویی به نیاز فوق، پیش از این گام‌های بلندی برداشته و در آینده نیز در تلاش است تا اقدامات گذشته خود را به ثمر بنشاند و با استمداد از خداوند بزرگ از تمامی ظرفیت‌های موجود بهره گیرد. از این رو، هم‌اکنون شورای راهبردی حج، با تدوین سند چشم‌انداز حج و زیارت، و تنظیم برنامه‌های پنج ساله در تلاش است تا از افکار نورانی عالمان و فرهیختگان جامعه بهره بگیرد و پاسخگوی نیازهای موجود باشد. از سوی دیگر مسائل و رخ‌دادهای جدید؛ مانند توسعه مَسْعی، چند طبقه کردن جمرات، توسعه اسکان زائران از محدوده منا به مزدلفه، و موارد دیگر از این قبیل، مسائل فقهی مستحدثه‌ای را فراروی فقیهان قرار داده که لازم است تأمل بیشتری شود.

شبهه‌افکنی وهابیان، و انحرافات فکری و عقیدتی تکفیری و سلفی‌ها نیز، محیطهای زیارتی خارج کشور را مسموم نموده، راه را برای ایجاد اختلافات فکری و عقیدتی، که خواست دشمنان اسلام می‌باشد، فراهم کرده است.

اینها و ده‌ها مورد دیگر، ما را به اهمیت هرچه بیشتر موضوع حج و زیارت واقف نموده و مسؤولیت عالمان و فرهیختگان جامعه را برای پاسخگویی به این نیازها دو چندان کرده است.

خادمان عرصه دین و فرهنگ و همکاران شما در مرکز تحقیقات حج، دست همکاری و همراهی عالمان، روحانیان، فرهیختگان، اساتید و بزرگان حوزه و دانشگاه را به گرمی می‌فشارد و از آنان می‌خواهد ما را در ارائه هرچه بهتر این خدمت فرهنگی یاری دهند و برغنای علمی این فصلنامه بیفزایند.

ص: ۵

مقصود تویی، کعبه و بُتخانه بهانه

طیّبه عباسی

خلاصه

سیر سبز اندیشه در سیلان عشق، سفر به آنجا که روزی شاهد بهترینِ بهترین‌ها بود و امروز نیز میزبان بهترینِ بهترین‌هاست؛ آنچنان شور و شعفی در انسان به وجود می‌آورد که قلم به ناگاه افسار میگسلد و از آنجا می گوید که شاید به چشمِ سر، تا به‌حال لمحه‌ای از آن را نیز ندیده باشد.

آنچه پیش‌رو دارید، چکیده‌ای است از احساس یک جوان که مکه را به عشق ردّ پای مولایش، دیوانه‌وار دوست دارد و آرزوی رفتن به آنجا را به صورت سفرنامه‌ای در عالم معنی به تصویر کشیده است.

و داستان اینگونه آغاز می‌شود که جوانی استطاعت سفر به مکه مکرّمه را ندارد. در عالم معنی (نه خیال و وهم) خود را در میقات می‌یابد و پا به پای مسافرانِ حرم امن الهی، تمام اعمال حج را مو به مو انجام میدهد و به عمق آن اعمال، نظری می‌اندازد و فلسفه وجود آنان را نیز می‌یابد.

این کشف و شهود آنچنان برای جوان جنبه واقعی و حقیقی دارد که در پایان، بعد از آن که خود را قربانی عشق معبود می کند و از خود چیزی باقی نمی گذارد و از بند بالاترین تعلّقات (که همان حبّ نفس است) آزاد می‌شود، خود را «حاجی» می‌نامد و به خود می گوید: حاجی زیارت قبول!

ص: ۶

ناگفته پیداست که بیشتر مطالب این گفتار برگرفته از احادیث، روایات، گفتار بزرگان، تفاسیر عرفانی، مناسک و تحلیل‌های شخصی نگارنده است و جنبه داستان‌سرایی و خیال‌پردازی ندارد. امید که به کارمان آید و به بارمان نشاند.

آنچه در این گفتار می‌خوانید سفرنامه‌ای است از یک سفرِ نارفته. حکایتی است از لذّتی ناچشیده. وصف عیشی است از یک عیش نا موصول. سفری به ناشناخته‌ها ودیداری از نادیده‌ها. وصف وصلی دست نیافته، و خلاصه کلام اینکه اینجا تنها وتنها هجر می‌خوانید و حسرت.

سفری را برایتان بر سینه کاغذ مصوّر کرده‌ام که حتی خود وقایعش را با چشمِ سر ندیده‌ام.

تعجب نکنید.

سفر را که فقط با قافله و کاروان نمی‌روند.

ره را که فقط با پای و مرکب نمی‌پویند.

و دیدنی را که فقط با چشم سر نمی‌بینند.

اگر تاریخ را باور دارید، مرا باور کنید، اگر بوی یوسف از فرسنگ‌ها ندیده بر دیده گذاشته‌اید و یعقوب را باور کرده‌اید، اگر نور دیده‌ای نابینا را با بوی پیراهنی باور دارید، مرا باور کنید.

اگر ابراهیمی را در آتش، یونسی را در دل ماهی، یوسفی را در چاه، موسایی را در کف رودخانه‌ای خروشان، اگر فصل میان محمد و دشمنان خون‌خوار را با تار عنکبوتی بر آستانه غار باور دارید، مرا باور کنید.

اگر یک کشتی را در سرزمینی آب نادیده، یک مکتب را در سینه‌ای درس ناخوانده، وصف یک معشوق را از عاشقی وصال ناچشیده، زخم تازیانه‌ای برپشت معشوقه‌ای تازیانه ناخورده را باور دارید، پس باور کنید نقش یک سفرنامه را منقوش در لوح خاطر یک سفر ناکرده.

مرا باور کنید و سفرنامه‌ام را.

سفرنامه‌ای از یک سفر نارفته.

خاطره‌ای از رنج راهی ناپیموده.

وصفی از یک وصال دست نایافته.

اگر محمد، نادیده عاشقی چون اویس قرن دارد، پس چه عجب از نارفته راهی به مقصد رسیده؟ اگر دیدن شرط رسیدن است پس برایم معنی کنید «الذین یؤمنون بالغیب» را، مگر عالم تنها همین خاک است که ما می‌بینیم و مگر راه همین خاکی مسیری است که ما می‌دانیم؟ اگر معنی را می‌شناسید،

پس باور کنید مرا و سفرنامه‌ام را.

باشد که به کارمان آید و به بارمان نشاند.

عزت قرینتان باد!

تهیه و تدارک و آمادگی و خداحافظی را بگذارم برای سفرهای خاکی. ما که قرار است سفر دل رَویم، ره توشه‌ای نمی‌خواهیم جز یک بهانه قشنگ برای رفتن و پوییدنِ راه، که آن هم همراه با ما بوده و هست. پس چیزی کم ندارم. کوله‌بارم را، که پر از بهانه‌های قشنگ است، بر دوش کشیده، رهسپار راهی می‌شوم که از آن تنها و تنها یک چیز می‌دانم:

اوّلش منم. آخرش خدا.

خرده نگیرید که چرا «خود» را در کنار «خدا» خواندم. که این «من» ذرّه‌ای از اراده «او» ست.

پس اینگونه می‌گویم که سنگم نزنند و به دار حلّاجی نیاویزندم:

ص: ۷

اولش خدا. آخرش خدا.

شرم حضور در درگاه باری‌تعالی که اکنون خود را حاضرتر از همیشه در پیشگاهش می‌بینم، زبانم را از بیهوده‌گویی باز می‌دارد.

پس مستقیم ... میقات.

چشم باز می‌کنم، خود را در خیلی عظیم، از عاشقان حرمت می‌بینم.

آی خدا!

من هم آمدم.

اینجا دیگر چگونه جایی است؟! این شخص آیا فلانی است؟ همو که کوه را به کرنش، ذلیل می‌خواست و باد را به ترنم، بنده؟!

پس چرا اینگونه شده؟

بی‌رنگ. ساده. مثل من و ما و دیگران.

آیا این فلانی است؟ پس کو مرکب و خدم و حشم‌اش؟

لحظه‌ای به خود می‌آیم، نیم‌نگاهی به خود، نیم دیگر به اطراف، من چرا رنگ دیگران نیستم؟ یعنی بهتر بگوییم دیگران چرا رنگ من نیستند؟ آخر دیگران رنگی ندارند همه سفید شده‌اند. مثل هم.

درد من درد همرنگی نیست. از همرنگی با جماعت لذّت نمی‌برم که اکنون خلافش مرا آشفته سازد، بلکه آنان را در حقیقتِ مطلق غوطه‌ور می‌بینم و خود را در ورای آن، ناکام از لذّتی تا بینهایت زیبا. من عاشق بی‌رنگی‌ام و اکنون این همه زلالی مرا از قوس قزح بودن بیزار کرده است. شرم یک پرِ سیاه در انبوه پرهای سفیدِ یک قوی زیبا را درخود احساس می‌کنم.

خدایا! من چه کنم که این نباشم؟

لباسم؟!

آری، باید این مایه ننگ را بیرون آورم از تنی که لایق بی‌آلایشی است و من جامه‌ای ناصواب بر او دوخته‌ام.

...: بیرون شو ای جامه، ای که به جای پوشش، مرا برهنه‌تر از هزار برهنه در این دشت بی‌آلایشان، بی‌آبرو کرده‌ای، بیرون شو.

جامه را به گوشه‌ای افکندم و جامه‌ای پوشیدم به رنگ بی‌رنگی، جامه‌ای که نه آن را دوختهاند و نه رنگش کردهاند.

و باز تکرار یک نگاه و اما اکنون به شوق هم‌آوایی با جمع.

نه!

آه، خدایا! اینان چه دارند که من ندارم؟ اما نه، انگار من چیزی دارم که اینان ندارند.

جامه‌ای دیگر!

آری، همین است، این جامه سیاه چیست که من در بر دارم؟ در خاطر ردّ پایی از پوشش این جامه نمی‌بینم. پس این چیست؟ من در کدامین وقت این را به تن کرده‌ام؟ آه، چه سیاه است. چه بدبو! بیش از پیش، شعله شرم را در خود شعله‌ور می‌یابم.

به تفتیش جامه می‌پردازم:

آستینی از ریا، دکمه‌ای از غیبت، پارچه‌ای از حبّ نفس ... وای بر من. این دیگر چیست که بر تن کرده‌ام؟! باید بیرون آورم و تا دور دست‌ها پرتابش کنم که مبادا ننگش بر دامنم ماندگار گردد. این هم از این ... اما بوی عفن این جامه، هنوز مرا از دیگران متمایز کرده است. به محضر بزرگی رفتن و بوی ناشایست دادن، نه رسم ادب است.

پس به شست و شو می‌پردازم.

ص: ۸

خدایا! به عشق حضورت بدن از گنداب گناه می‌شویم قُربةً إلَی الله ... سر و گردن ... نیمه راست ... نیمه چپ.

آه، چه سبک شدم. گویی باری به سنگینی البرز از دوش به زمین نهادم.

چه غافل بودم که عمری راحتی حرکت را به سنگینی این بار ودیعه داده بودم.

چه نادان بودم که آسودن در راحتی و سبک‌باری را فدای حمل باری نمودم که مرا جز وبال گردن هیچ نبود.

همان جا عهد بستم:

سبک‌باری‌ام را به سنگینی لذّتِ هیچ گناهی نفروشم و همواره سبک بمانم و بمانم و بمانم تا آن هنگام که دیدارش را نصیبم گرداند.

و اکنون جامه‌ای روشن، بی‌رنگ، بی‌دوخت.

آه، خدایا! چه سبک شده‌ام، آنقدر که دلم می‌خواهد پرواز را تجربه کنم.

خضوع اعضا و جوارح، زبانی را که جِرمش کوچک ولی جُرمش بی شمار است را به تسلیم و اعتراف وا می‌دارد:

لَبّیْک اللهمّ لَبَّیْک،

لَبّیْک لا شَریکَ لَکَ لَبَّیْک،

إنَّ الْحَمْدَ وَالنِّعْمَةَ لَکَ وَالْمُلک،

لا شَریکَ لَک لَبَّیْک

باز نیم‌نگاهی به خود و نیمی دیگر به خلایق. آری اکنون من نیز بی‌رنگ شده‌ام، بی‌آلایش. حال آماده‌ام تا به آنها بپیوندم.

یک‌رنگی و بی‌آلایشی و عدم تمایز مادی، مرا به یاد روز حشر می‌اندازد و انگشت به دهان می‌مانم که وای خدایا! عجب از روزی که هیچ عُلقه مادی به انسان شوقی نمی‌بخشد و لذت داشتن جای خود را به هراسِ نداشتن و بی‌عملی می‌دهد.

مرز حرم ... خدایا بروم یا نروم؟ اجازه دارم؟ یا ...؟

وای، این دیگر چه حالی است؟ دستانم چرا می‌لرزد؟ این چه آستانی است؟ این چه حسّی است که من دارم؟

نمی‌دانم می‌ترسم، یا شوق دارم؟

حالِ بنده‌ای گناه‌کار را دارم که به محکمه حاکمی عادل و پادشاهی بلند مرتبه می‌کشانندش.

نه، نه ... این نیست، چیز دیگری است.

حالِ عاشقی را دارم که برای ورود به کوی معشوق پای رفتن ندارد و خود را بر زمین می‌کشد و یا عشق او را می‌کشاند.

نه، شاید این هم نباشد ...

حالِ بازرگانی ورشکسته که مال‌التجارهاش را از کف داده، به پیشگاه ولی نعمتش می‌رود.

نه، این هم نیست ...

حالِ گناه‌کاری که به محکمه ...

حالِ عبدی که به درگاه مولا ...

حالِ نیازمندی بر سر درِ سرای کریم ...

حالِ ذلیلی بر درِ خانه عزیز ...

ص: ۹

حالِ رودخانه‌ای بر آستان پیوستن به اقیانوس ...

حالِ مرغی پرشکسته در سایهسار درختِ آشیانه ...

حالِ یک کشتی زخم خورده از طوفان، در گرمی آغوش ساحلی مهربان ...

حال یک پروانه سوخته در کنار شمع ...

حالِ یک پریشان در کنار دریای آرامش ...

حال ...

و باز همه اینها هست، اما ...

این نیست که پریشانم کرده، چیزی است بالاتر و زیباتر.

آه، شاید این کلام مولا باشد:

«إلهی کیف أدعوک و أنا أنا و کیف أقطع رجایی منک وأنت أنت».

«خدایا! چگونه بخوانمت که من، همان منم و چگونه امیدم از تو ناامید گردد که تو، همان تویی.»

آری، فهمیدم حال من در این آستان این است:

حال «من» در درگاه «تو»

همین کفایت می‌کند وصف حالم را و شفاعت می‌کند قصور زبان الکنم را.

پای در آستان می‌گذارم، لرزش این زانو، همه بدنم را به آرامشی ظاهری فرا می‌خواند که: آی ... آرام باش.

شیون دل را از درون زندان سینه، خوب می‌شنوم. انگار این مرغ پرشکسته، بوی آشیان استشمام کرده. ضرب آهنگ این دیوانه است که سرعت قدم‌هایم را آهسته‌تر می‌کند. این چه راهی است که انتهایی ندارد؟ چرا هر چقدر که می‌روم نمی‌رسم؟ نکند قرار است نرسم؟

اما نه ... رسیدم.

اول کلام: سلام با صفا.

خوب می‌دانی که هرگز کعبه‌ات را این‌گونه شُکر آور نمی‌دانستم، به این حجت که:

«سنگی روی هم و گِلی و آبی و آسمانی به رنگ همه دنیا. این چه دارد که جای دیگر ندارد؟ اگر خدا می‌طلبی، او که در میان سنگ و گِل نیست. او در میان دل است؛ «قلب المؤمن حرم الله».

به چه شوقی بدین‌جا روی آورم که تو در همه‌جا حاضر و ناظری؟ از چه رو سراغت از این خانه بگیرم که این خود کفر محض است. پس چه عُلقه‌ای میان من و این خانه است، که؛ أَینَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجَّهُ الله.

مرا به این خانه دلبستگی نیست و نه آنچنان عاشق این خانه که از فراقش ندبه سر دهم و مویه کنان و موی پریشان، وای فراق بخوانم. چراکه اینجا و آنجا برایم، تو یک رنگی و یک بو و یک طعم.

آری من خدا را می‌بینم و می‌بویم و می‌نوشم.

و حال آمده‌ام توبه کنم از آنچه می‌پنداشتم و گمان به حقانیتش داشتم. آی خدا، شرمم ببین و بر من خرده مگیر که خود بینی و دانی که اینگونه شناختمت.

اما تو خود گفته‌ای که درِ توبه به روی احدی بسته نیست. پس من اینجا و در کنار خانه‌ات از ایمان خود به تو پناه می‌برم و توبه می‌کنم از اعتقاداتم. توبه می‌کنم از ایمانم. توبه می‌کنم از آنچه در ذهن خود بدین‌مکان قدسی نسبت می‌دادم.

ص: ۱۰

إلهی العفو ... إلهی العفو ...

من نمی‌دانستم تو اینجا را برایمان بهانه‌ای قرار داده‌ای مثل قرار یک عاشق و معشوق، مثل یک میعادگاه. جایی که تو هستی و ما هم ...

شکی نیست که تو در ذرّه ذرّه کائنات وجود داری و در تمام لحظات و آنات حاضری. اما ما نیستیم و همواره در کلاس عشق تو غیبت می‌خوریم و تو کریمانه ما را محروم نمی‌کنی.

تفاوت اینجا با جاهای دیگر در بودن یا نبودن تو نیست

بلکه در بودن یا نبودن ماست، ما اینجا با تمام وجود و به تمام معنی حاضریم. و حضور در محضرت از ملموس‌ترین محسوسات ماست.

چه عظمتی، چه شکوهی، چه جلالی. لرزه از زانوانم به تمام بدنم سریان پیدا می‌کند.

و این برایم زیباست. مثل قصه‌های عاشقانه و زیبای مادر بزرگ در شرح یک وصال می‌ماند.

یک خانه چهارگوشِ زیبا با ناودانی از طلا. پرده‌ای زیبا و ....

یک لحظه تشویش این اندیشه مرا از شعف بازداشت و تسلیم اضطراب کرد:

آی، بنده خدا چه پیشکشی با خود آورده‌ای؟

ولی بعد از چند لحظه خود از این حرف خنده‌دار به خنده درآمدم و به سادگی خود لبخند زدم، وقتی انسان به خدمت صاحب مقام کریمی می‌رسد از او سؤال نمی‌کنند «که چه با خود آورده‌ای؟» بلکه به او می‌گویند «چه می‌خواهی؟»

خدایا! از آنچه آورده‌ام مپرس که چیزی جز سکوت و شرمی جانفرسا پاسخ نخواهی شنید.

یک سجده شکر و بوسه‌ای بر سنگ‌فرش‌های مسجدالحرام؛ «لکَّ الحمدَ ولکَّ المُلک».

طواف؛ ناخواسته و ناخودآگاه تا به خودم آمدم، دیدم در حال گردش بهدور این زیباترین بنای عالم می‌باشم. نه نیت، نه قصد، نه ... من فقط خواستم چند دور، دور این خانه بگردم و گشتم.

اما چرا هفت دور؟ نه بیشتر و نه کمتر؟ چه سرّی است در «هفت»؟ هفت دور، هفت شهر، هفت شهر عشق و ... نمی‌دانم. خدایا! تو خود عالمی.

دور اول: خدایا! چه بگویم که زبانم لال شده است پیش معانی تو. ذکر نمی‌دانم و نمی‌توانم به غیر زبان خود تو را بخوانم، چه بگویم؟ تا به حال اینقدر خود را نزدیک به تو حس نکرده بودم. آرام آرام، از ترس اینکه مبادا این دور قشنگ به اتمام رسد.

دور دوم: سکوت. سکوت. سکوت.

تو خود فرمانم داده‌ای به آمدن. چه بگویم؟ حال می‌دانی و قیل و قالم ناگفته می‌شنوی. چه زیباست در «جامعه کبیره» آی اهل‌بیت. آن‌کس که پیش شما آمد، نجات یافته است.

من آمده‌ام، خدایا! اگر شرط نجات در آمدن است، من آمده‌ام. آمدنم با پای خود نبود. رفتنم هم نیست. پس به حقّ آنان که آمدند و ماندند و حرف از رفتن نزدند: حال که آمده‌ام تو خود راه را نشانم ده که باز نگردم به آنچه بودم و ...

دور سوم: «إلهی کفی بی عِزّا أن أَکونَّ لَک عبداً وکَفی بی فخراً أن تکونَّ لی ربّاً. أنت کما أُحبّ فاجعلنی کما تُحبّ ...». (۱)

همین عزّت مرا بسکه تو خدای منی وهمین افتخار مرا کفایتکه من بنده توام.

در پوست خود نمی‌گنجم. تا به حال اینقدر زیبا با خدا حرف نزده بودم.

خدایا! چه لذّتی دارد تکیه بر تو. تا به حال شور این فخر و عزّت را در وجودم اینچنین مست‌کننده احساس نکرده بودم.

دور چهارم: خدایا! من گرد کدامین کعبه در طوافم؟ آن کعبه که اسماعیل و ابراهیم ساختند؟ کعبه ای که پیامبر اسلام گرد آن، از خدا سخن بر زبان می‌آورد و مردم را به خدا میخواند؟ کعبه‌ای که امیر مؤمنان، علی (ع) بر گرد آن طواف می‌کرد و نماز می‌گزارد؟ کعبه‌ای که دست مطهّر حضرت بتول (س) آن را لمس کرده است؟ این جای پای کدامین امام است؟ دست کدام شریف‌زاده بر این سنگ خورده است؟ نفس کدامین قدسی

۱- بحار الانوار ج ۹۱، ص ۹۲

ص: ۱۱

نَفَس این مکـان را معطر نموده است؟ آیا اینجا همان زادگاه مولا علی (ع) است؟ آیا این همان دیواری است که بر فاطمه بنت اسـد خوش‌آمد گفت و سینه را به حرمت مولا چاک کرد تا گام مبارکش در میان کعبه بر زمین برسد؟

آیا این همان است که من در طواف اویم؟

یا نه؟

نکنـد این کعبه‌ای باشـد که جایگـاه لات و مناهٔ وعُزّی بود! نکنـد آنچه می‌شـنوم هلهله مسـتانه عرب‌های بادیه‌نشـین برگرد خـدایانِ دست‌ساز خود باشـد! آیا این همان کعبه‌ای نیست که در آن برای خدایان سـنگی و چوبی غذا و طلا و نذورات می‌آوردند؟ آیا این همان کعبه نیست که نفس‌های اهریمنی بت‌پرسـتان ظاهر بینِ عربِ بادیه‌نشـین آن را اشـغال کرده بود؟ این چه نوایی است؟ صـدای دخترکـان زنـده به گور؟ که پـدرانشان از اینجا خبر شوم بودنشان را به خانه بردنـد و نفسـهاشان را بریدنـد تا انسانیت شاهـد شـرمی دیگر باشد که بشر آفرید و زمین و زمان را شرمسار کرد؟

این کدامین کعبه است؟ من بر گِرد کدامین کعبه در طوافم؟ آیا این کعبه رسول خداست یا کعبه ابوسفیان!

آیا این کعبه همان است که رمز ورود را باید در سـجده بر مشتی از خود خاک‌تر و از کوه سـنگ‌تر می‌یافتی؟ این همان کعبه است که شـرافت را برای ورود به ودیعه می‌خواست؟ یا نه ... این همان کعبه است که مولایمان بر دوش سفیر الهی از آن لکّه شرم بشر را شست و فرود آورد بنیانِ هرچه غیر خدا پرستی است؟

این چه غوغایی است که در جانم افتاده؟

من کـدام کعبه را طواف می‌کنم؟ این یـا آن؟ ردّ پای خـدا یا خانه خـدایان؟ میعادگاه عاشـقان الله یا قربانگاه دختران بخت برگشـته عرب؟ کدام؟ ...

بر من خرده نگیرید که:

«آن کعبه در مسیر زمان این شده است و خدا خانه‌اش را پاک خواست و آن شد. پس یک کعبه بیشتر باقی نمانده است. لات و مناهٔ وعُزّی در هم شکسته شد و دیگر اثر از آنها در میان نیست و زائر خانه خدا، طائف خانه خداست، نه لات و نه عزی و ...»

که جوابم این است:

شایـد لات و عزی را علی (ع) در هم شـکست، اما تصویر آن هنوز در ذهن بت‌پرست از خـدا بی‌خبرانِ دنیادوست همچنان منقوش مانـده است. آن که در طواف خـانه خـدا زبـان به ذکر دارد و دل در تجارت، آن که در مسـیر هفت شـهر عشق سـر به آسـتان خـدا می‌ساید و دست به دامان دنیای شیطان صفت، آیا او در طواف خداست یا در طواف لات و عُزَّی؟

مگر این خانه را چه چیز کعبه کرده است؟ سنگش؟ گِلش؟ یا مکانش؟

نه ... به حرمت همین خانه قسم که نه.

این خـانه را یاد خـدا، عشق یگانه بی‌همتا، لطافت زیبای زیبا آفرین و جلال و جبروت قادر مهربان، کعبه کرده است. حرمت خانه به صاحب‌خانه است، حرمت حرم به حرم نشین.

حال اگر از این خانه یاد خدا را منها کنی و به‌علاوه یاد شیطان و حبّ دنیا کنی، آیا طواف آن طواف خانه خداست یا طواف لات و عُزَّی و ....

پس حق دهید نگران باشم از این که گِرد چه می‌گردم.

خدایا! به حق طائفین و راکعین و ساجدین درگاهت، مرکز دایره طوافم را در همه زندگانی، مرکزی به جز عشق خودت قرار مده.

دور پنجم: آه، خـدایا! چه زود می‌گـذرد، چیزی نمانده است که هفت شوط تمام شود، هفت شوط دیگر بر گرد خانه‌ات می‌گردم.

تازه پیدایت کرده‌ام. نه ۷ دور کم است ۷۰ دور ...، ۷۰۰ دور و شاید ۷۰۰۰ ... و باز هم کم است.

آه، خدایا! به من قدرتی عطا کن که از اکنون تا آن زمان که دست مهربانت طالب روح سرگردانم باشد، برگرد تو بچرخم وخانه‌اترا طوافکنم. مکان وزمان را برایم آنچنان معنی کنی که همواره در طواف تو باشم و در وصف زیبایی وصل تو.

دور ششم: خدایا! پیدایت کردم.

این تو بودی که لطافت دستانت، وحشت کابوس طوفان را از دریای متلاطم و خروشان خوابم می‌زدود؟

ص: ۱۲

این تو بودی که با من بود و من با غیر؟ به یاد من بود و من بی‌یاد او، در سُکر شهرت.

این تو بودی که یاریگرم بودی در لحظاتی که بی‌کسی را به اندازه بودنم حس می‌کردم؟

آه ... در تمام این مدت تو بودی که با من بودی. آیا این تو بودی؟

چگونه تو را گم کردم؟ نه ... بهتر است بگویم چگونه خودم را گم کردم؟

حال که تو را یافتم آنچنان احساسی دارم که کودکی مأوا گرفته در آغوش مادر. من تو را یافتم و چه زیبا فرمود:

«ماذا وجد من فَقَدَك ... و ماذا فقد من وجدك؟» (۱)

«چه چیزی یافت و به دست آورد کسی که تو را گم کرد؛ و چه چیز از دست داد و گم کرد آن که تو را یافت.»

دور هفتم: همه‌اش دلتنگی. چه زود می‌گذرد ....

آه، بگذار از آنچه در تَهِ این جام مانده است لذّت ببرم و مانده را در حسرت از دست رفته، به حسرت فردا تبدیل نکنم.

خدایا! بی‌ریا و بی‌تکلّف. خلاصه آنچه در شش شهر دیگر گفتم:

دوستت دارم به آن اندازه که به من توان دادی.

می‌پرستمت به آن میزان که شعورم عطا کرده‌ای.

عبادتت می‌کنم به میزانی که توفیقم دادی.

پس توانم بیفزا

شعورم افزون دار

و توفیقم دوچندان کن!

تا در شعله عشقت دیوانه‌وار بسوزم و به قدر همه عظمتت تو را بپرستم و تا آخر عمرِ کائنات، عبادتت کنم.

آخرین لحظات از آخرین دور طواف است، برای هفتمین بار به حجرالأسود می‌رسم، اما این بار احساس می‌کنم کشش و جاذبهای عمیق مرا به سوی حَجر می‌خواند. حس می‌کنم دستی از سوی آن به سویم دراز شده است برای پیمان بستن. دستم دیگر عنان از کف داده و بی‌اراده من به سوی حَجَر دراز می‌شود. سنگ را لمس می‌کنم. چه احساس لطیفی دارم! از سویی تمام وجودم را خضوع و خشوعی خاص و از سوی دیگر شعفی وصف ناپذیر فرا می‌گیرد. شاید این دست خدا باشد که دستم را می‌فشارد.

خدایا! دستانم را به تو می‌سپارم. دستم را رها مکن که دست طفلی بی‌اراده را در میان هیاهوی جمعیت خشمگین و بی‌رحم رها کردن نه سزا است.

زمزم

طواف به پایان رسید. به سمت چشمه همیشه جوشانِ زمزم می روم تا از آب حیات سیراب گردم.

رمز لطافت پوست انسانیت.

این آب عجب با پوست شرافت و انسانیت سازگار است. جام دست را به سوی این ساغر دراز می‌کنم تا میزبانِ مهربان، ساقی گردد و من بی‌مهابا مست.

آه، که چه گواراست. این آبی است که از زیر پای کودکی به تقاضای دردمندانه مادری برای اثبات این مدعا که «اُدعونی أَستَجِب لکم» جاری گشت، تا هزاران سال بدون تأثیر جریانات طبیعی بجوشد و خیل عظیم تشنگان معرفت را سیراب کند.

آنکه از زمزم آب می‌نوشد در واقع آب نمی‌نوشد، بلکه روح استجابت را از ساغر دعا، خالصانه می‌نوشد.

۱- بحار الانوار ج ۹۵، ص ۲۲۶

ص: ۱۳

ای بشر، بخوان ... بخوان؛ زیرا آن کس که تو می‌خوانی‌اش کریمی است که دریای بی‌کران کرمش تمامی ندارد.

بخوان و دعا کن که استجابت تو همان روح دعای توست. اگر استجابت او خواندن تو نباشد پس چیست؟ آیا همین که اجازه داری در درگاهش او را بخوانی، دعایت مستجاب نشده است؟

از جای بر می‌خیزم چند قدمی بر می‌دارم. به مقام ابراهیم می‌رسم، کاش به «مقام» ابراهیم می‌رسیدم.

به نماز می‌پردازم.

... خدایا! من در جایگاهی ایستاده‌ام که ابراهیم خلیل (ع) ایستاده بود.

«اللهمَّ اجْعَلْنی مِنَ الْمُصَلّین»؛

«خدایا! مرا از نمازگزاران قرار ده.»

سعی صفا و مروه ...

به کوه صفا می‌رسم، می‌گویند حضرت آدم در این کوه هبوط کرد و حضرت حوا در کوه مروه. باید میان صفا و مروه را هفت مرتبه طی کنم.

وقتی زائر به نقطهای علامتگذاری شده میرسد، هروله میکند؛ نه راه می‌رود و نه می‌دود. پس هروله حالی است میان این دو. حال انسانی را دارد که در حال فرار است، فراری از روی خستگی. گفتنی است بر زنان هروله نیست.

عدد هفت، در اینجا نیز مطرح است. خدایا! چه سرّی در این عدد قرار داده‌ای؟ هفت بار رفتن و برگشتن.

در این مکان یک چیز را خوب درک می‌کنم: عظمت خدا و حقارت انسان.

تا پایان هفت دور، هیچ نگفتم و نشنیدم.

فکری از ذهنم می‌گذرد: زن مظهر لطافت و مرد مظهر ابّهت. فرود آدم در صفا و حوّا در مروه. و دستور پیمایش در میانه این دو.

امید و ترس، خوف و رجا، زیباترین درسی است که از آنجا گرفتم.

خدایا! من همان‌قدر که به زیبایی و لطافتت دل بسته‌ام، از خشم و غضبت می‌ترسم.

میان خوف و رجا سرگردانم.

همین‌جا بود که هاجر (س) به دنبال آب برای دلبندش بارها و بارها رفت و برگشت.

خدایا! از چشمه همیشه جوشان معرفتت آنچنان سیرابم کن که دیگر هیچ نیازی به غیر تو نداشته باشم.

صحرای عرفات ...

عجب مکانی است! خدایا! اینجا دیگر چگونه جایی است؟! شب را در تحیر تمام در عرفات به سر می‌برم، بدین امید که فردا، که روز عرفه است، را به طور کامل در عرفات باشم و از اول زوال آفتاب تا آخر عمر آفتاب، این روز را درک کنم.

برای خواندن دعای امام حسین (ع) در روز عرفه، لحظه‌شماری می‌کنم. شاید در این روز با همه دعاها و ندبه‌هایم، خدایم را آنچنان از خود راضی کنم که اذن ورود به حرم را بر من بدهد؛ اذنی که میزبان به میهمان می‌دهد، نه ...

حس میهمانی را دارم که در آستانه خانه کریمی ایستاده و منتظر است تا صاحب آن خانه بدو اذن ورود دهد.

و بالأخره روز عرفه فرا رسید. مدت‌ها قبل از فرا رسیدن این روز، آنچه را که باید به خدا در این روز می‌گفتم تمرین کرده بودم. لذّت خواندن دعای عرفه در صحرای عرفات را بارها و بارها در ذهن خود تصوّر کرده بودم و میزانی برای سنجش آن نیافته بودم.

و اکنون همان روز موعود بود؛ روزی که من باید همه فقرم را بر خدا، با همه غنایش عرضه کنم. نه اینکه او به فقر من با غنای خود آگاه نباشد، نه.

بلکه من واقف نیستم واکنون در پی بهانه‌ای برای واگوکردن بهصحرای عرفات و دعای امام حسین (ع) در روز عرفه پناه آورده‌ام و تنها از همه زیبایی‌های دعای عرفه یک چیز را می‌شنوم:

ص: ۱۴

إلهی أنا ... و أنت ...

إلهی أنا ... و أنت ...

إلهی أنا ... و أنت ...

خدایا! خلاصه بگویم: من منم و تو تویی. همین کفایت می‌کند برای همه آنچه می‌خواستم بگویمت.

به سوی مشعر

روز نهم هم با همه زیبایی‌هایش سپری شد و اکنون لحظه‌ای است که باید به سوی مشعر کوچ کنیم. احساس سبکی میکنم، گویی رها و آزادم ...

شب را در مشعر به صبح می‌رسانم. در تمام این مدت، این‌گونه در ذهن خود مجسّم کرده‌ام که مانند عبدی ذلیل بر درِ مولا در انتظار اذن ورود.

منا، سرزمین آرزوها

امروز روز آرزوهاست. چون باید به سوی منا حرکت کنم. می‌گویند منا سرزمین آرزوهاست. محلّ درخواست همه نیازها و حاجت‌ها.

روز آرزوهاست، نه آرزوسازی و خواهش‌های هوس‌باز انسانِ خودپرست.

با خود می‌اندیشم که چه خوب است فقط یک آرزو داشته باشم. تنها از خدا یک چیز بخواهم. همه توانم را جمع می‌کنم تا جرأت گفتنش را داشته باشم:

خدایا! بزرگترین آرزوی من این است که لحظه‌ای از تو جدا نباشم و همواره با تو باشم.

تنها آرزوی من تو هستی؛ «یا منتهی آمال العارفین»، تویی اول و آخر و انتهای همه آرزوهای ما.

رمی جمره ...

هفت سنگ بر می‌دارم و روبه‌روی شیطان می‌ایستم. خوب است قبل از آنکه به سویش سنگی بیندازم، با او اتمام حجت کنم:

«آی شیطان! عُمری مرا فریفتی. زیبا را زشت و زشت را زیبا به من نمایاندی. هرچه کِشتم تو سوزاندی. هرچه ساختم ویران کردی. آنچه بدان امید داشتم از من گرفتی و مرا به سویی کشاندی که فقط من باشم و من، با دنیایی از تنهایی‌ها.

تو مرا از خدایم دور نگاه داشتی. دست پلیدت همواره حائل میان من بود و او. دنیایم از سیاهی نفست به شب زده چشمی می‌ماند که فقط و فقط تاریکی می‌بیند و تقاضای ملتمسانه‌اش برای لمس گل رُز، همواره از سوی دیگران، دست و پا زدن یک کور برای دیدن انگاشته می‌شود».

سنگ اول را به او می‌زنم، خدایا! از شرّ هرچه شیطان است به تو پناه می‌برم، فصل میان من و خودت را کریمانه برطرف فرما.

سنگ دوم و سوم ... تا هفتم ...

سنگ‌هایم تمام می‌شود، خم شده، چندین سنگ دیگر بر می‌دارم. از جمره دور می‌شوم و در گوشه‌ای به دور از دیگران، با خود خلوت می‌کنم:

«تو مرا از خدایم دور نگاه داشتی، دست پلیدت همواره ....»

سنگ اول را به خود می‌زنم. خدایا! این من، من را از رسیدن به خدای من باز داشت. رهایم کن از این من و به خود پیوندم زن.

سنگ دوم و سوم ... و هفتم.

قربانی

سفر زیبای میهمانی خدا، با همه زیبایی‌هایش رو به پایان است و من دوباره باید باز گردم به دنیای پر از وحشتِ بودن و عجله برای رسیدن.

به قربانگاه می‌رسیم. هرکس در حدّ وُسع خود، یک قربانی در دست دارد تا برای مولایش قربان کند و نهایت حبّ خود را با نثار یک قربانی به اثبات برساند.

ص: ۱۵

گوسفندانی در انتظار قربان شدن، اشترانی در انتظار نحر شدن و صاحبانی در انتظار بهپایان رساندنِ حجّیکه با تمام وسواس اعمال آن‌را انجام داده‌اند و نگراناند که مبادا گوشه‌ای از آن‌را کامل و صحیح انجام نداده باشند.

و اما من:

تنها و دست‌خالی. به جای گردن گوسفندی یا افسار اشتری. تنها و تنها در فکر آوردن بهترین قربانی به درگاه خداوند، گردن خود را به دست گرفته به قربانگاه آمده‌ام:

خدایا! برای عظمت درگاهت، قربانی لایق‌تر از این جسم نالایق نیافتم. اگر گوسفند و اشتر را به قربانی قبول می‌کنی، پس این قربانی را هم بپذیر که غیر از این هیچ در چنته ندارم.

یا خودم را برای خود قربان نما و یا من دیگر هیچ برای جبران آن ندارم.

و لحظه‌ای بعد ...

چقدر آزاد شده‌ام، خدایا! شکر، به اندازه همه آنچه بدان علم داری.

...: حاجی! زیارت قبول.

ص: ۱۶

پس چیزی کم ندارم. کوله‌بارم را، که پر از بهانه‌های قشنگ است، بر دوش کشیده، رهسپار راهی می‌شوم که از آن تنها و تنها یک چیز می‌دانم:

اوّلش منم. آخرش خدا.

خورده نگیرید که چرا «خود» در کنار «خدا» خواندم. که این «من» ذرّه‌ای از اراده «او» ست.

پس اینگونه می‌گویم که سنگم نزنند و به دار حلّاجی نیاویزندم:

اولش خدا. آخرش خدا.

وقتی انسان به خدمت صاحب مقام کریمی می‌رسد از او سؤال نمی‌کنند «که چه با خود آورده‌ای؟» بلکه به او می‌گویند «چه می‌خواهی؟»

خدایا! از آنچه آورده‌ام مپرس که چیزی جز سکوت و شرمی جانفرسا پاسخ نخواهی شنید.

یک سجده شکر و بوسه‌ای بر سنگ‌فرش‌های مسجدالحرام؛ «لکَّ الحمدَ ولکَّ المُلک».

ای بشر، بخوان ... بخوان؛ زیرا آن کس که تو می‌خوانی‌اش کریمی است که دریای بی‌کران کرمش تمامی ندارد.

بخوان و دعا کن که استجابت تو همان روح دعای توست. اگر استجابت او خواندن تو نباشد پس چیست؟ آیا همین که اجازه داری در درگاهش او را بخوانی، دعایت مستجاب نشده است؟

ص: ۱۷

عرفان در عرفات

سید احمد محمودزاده

امام سجاد (ع) آنگاه که از حج برگشته بود از شبلی پرسید:

... به هنگام وقوف در «عرفات»، آیا «معرفت» خداوند سبحان را ادا کردی؟ و به «معارف» و علوم الهی پی بردی؟ و آیا دانستی که با تمام وجود در قبضه قدرت خدا هستی و او بر نهان کار و راز قلب تو آگاه است؟! ...

شبلی: نه!

امام (ع): ... پس حج، احرام، وقوف به عرفه و ... را به‌جا نیاورده‌ای.

باز هم موسم حج فرا رسیده است؛ فصل شور و شوق حاجیان و حسرت و آرزوی مشتاقان مُحرم.

اگر انسان ندیده باشد، چندان غصه‌دار نمیشود. اما ... آنکه به دیدار و زیارت رفته باشد، غم هجران «خانه» و «صاحب خانه» دلش را می‌سوزاند و آتش اشتیاق را در درونش برمی‌افروزد. تجلّی خدا در «حج» دلربا و شوق افزاست. آنکه دیده باشد و مهجور بماند، بیشتر می‌سوزد.

دیدار می‌نمایی و پرهیز می کنی

بازار خویش و آتش ما، تیز می کنی

غرض، نه خاطره‌نویسی است و نه تشریح فلسفه و اهداف حج، که آن همه، در این مقال و مجال نمی گنجد.

اما ...

آب دریا را اگر نتوان کشید

هم به‌قدر تشنگی باید چشید

و ما از این همه صحنه‌ها و فرازها و زیبایی‌ها و شورها و معنویت‌ها و حماسه‌های حج، تنها به صحرای عرفات سری می‌زنیم تا با حاجیان همنوا شویم.

مناسک حج، سراسر الهام است.

و ... زیارت خانه خدا و حرم پیامبر، یادآور تاریخ اسلام ...

و دیدار «بیت‌الله» و مسجد و مرقد رسول‌الله، صفابخش جان و امیدبخش دل و روشنگر دیده است. مکه و مدینه، تاریخ مجسّم مکتب است. هرگوشه این دیار و هر سنگ این بیت، هر رواق این حرم و هر شبستان این حریم، خاطره‌انگیز است و سرگذشت‌ها و ماجراها و درس‌ها و عبرت‌ها دارد و هر زاویه از این ارض مقدس، کسی را، چیزی را و حادثه‌ای را تداعی می کند.

مگر می‌توان «کعبه» را بر زبان آورد و از «ابراهیم خلیل الرحمان» نگفت؟

ص: ۱۸

مگر می‌شود زمزم را دید و به‌یاد «اسماعیل» نیفتاد؟

مگر نام صفا و مروه، جدا از یاد «هاجر» تواند بود؟

«منا» خاطره قربانی شدن اسماعیل به دست ابراهیم را به ذهن می‌آورد.

و ... «عرفات» صحنه شورانگیز مناجات عاشقانه حسین (ع) را با خداوند، در دامنه «جبل‌الرحمه»؛ کوه رحمت.

«ای حسین، ...

تو در این دشت، چه خواندی که هنوز، سنگ‌های «کوه رحمت» ...

از گریه تو نالانند؟

عشق را هم زتو باید آموخت ...

و مناجات و صمیمیت را

و عبودیت را

و خدا را هم

باید زکلام تو شناخت.

در دعای عرفه،

تو چه گفتی؟ ... تو چه خواندی، که هنوز تب عرفان تو در پهنه این دشت، به‌جاست؟

پهندشت عرفات،

وادی «معرفت» است.

و به مشعر، وصل است.

وادی شور و «شعور».

ای حسین، ...

دشت از نام تو عرفان دارد.

و شب، از یاد تو عطرآگین است.

آسمان، رنگ خدایی دارد.

و تو گویی به زمین نزدیک است.

ای حسین، ...

ای زلال ایمان،

مرد عرفان و سلاح!

در دعای عرفه،

ص: ۱۹

تو چه خواندی، تو چه گفتی، کامروز

زیر هر خیمه گرم

یا که در سایه هر سنگ بزرگ

یا که در دامن کوه

حاجیان گریاناند؟

با تو در نغمه و در زمزمه‌اند؟ (۱)

عرفات، صحرای عرفان است و دعای معروف امام حسین (ع) در این روز، و نیایش عرفه امام زین‌العابدین (ع) (صحیفه سجادیه) در زمزمه عاشقانه حجاج، در زیر چادرهای گرم، در دشت سوزان عرفات، شنیده می‌شود.

اشک‌ها جاری است.

دل‌ها شکسته است.

حسین (ع)، این عارف معروف و این معرفت آموز عرفا، در عرفه، با چشم اشکبارش، با دست‌های رو به خدایش، با حالت تضرع و زاری‌اش، در نظر مجسّم است.

نماز و دعا و نیایش و گریه، از ظهر عرفه تا غروب آن روز، محشری به پا می‌کند. هرکس به‌حال خویش می‌اندیشد و قیامت را در نظر خود مجسّم کرده و به یاد می‌آورد. عده‌ای هم با اشتیاق، گمشده خود را دنبال می‌کنند.

عاشقان دیدار «مهدی» (عج) ... می‌گویند در عصر عرفه، حتماً امام زمان در عرفات است.

دیده‌های منتظران، در پی این یوسف، غایب از نظر است.

مگر احساس را می‌توان با قلم بیان کرد؟! ... مگر حالات دل و تأملات درونی را می‌توان به رشته تحریر کشید؟!

مگر عشق، قابل توصیف است؟

از کجا معلوم که بعضی از این حاجیان دلسوخته و دل‌شکسته، «او» را ندیده باشند؟!

این تشنگان دیدار، که عطش را عمیقاً چشیده‌اند، از کجا که به «لقا» نرسیده باشند؟

این فانیان محبّت و ولای حضرت مهدی (عج)، از کجا که توفیق «حضور» را نیافته باشند؟

در کوی مهدی (عج) فیض دیدار، نصیب دیده‌های پاک و قلب‌های خاضع و دل‌های باتقوا می‌گردد.

«در کوی ما، شکسته‌دلی می‌خرند و بس

بازار خود فروشی از آن سوی دیگر است»

تنگ غروب است و در این صحرای عرفان، عطر حضور حضرتش را می‌توان یافت.

«مهدی»، کدامین خیمه را دیدار کرده است؟

توفیق دیدار،

سهم کدامین حاجی خوشبخت گشته است؟

۱- شعر ها، برگرفته از سروده‌های استاد جواد محدثی است.

ص: ۲۰

آیا کدامین چشم لایق، دیده «او» را؟

آیا کدامین حاجی بشکسته دل را،

بر دامن پرفیض دیدارش نشانده است؟

اینجا، در این دشت،

هر سوی، آثاری ز ردّ پای «مهدی» است.

فریاد «یامهدی» در این صحرا بلند است.

نجوای جان‌خیز که را،

آن دوست،

آن مولا و سرور،

از خیمه‌های گرم و سوزان، اندر این دشت

«لبیک» گفته است؟

چشم انتظاری، درد جانسوزی است.

ای دوست،

در انتظارت، صبح و شب، تا کی نشستن؟

این چشم را در چشمه عشق تو، شستیم

در زمزم دیدار هم، باید که این چشم،

روی تو بگشودن، به روی غیر بستن

هرگز روا نیست،

اینجا هم از دیدار تو، محروم ماندن

این دیدگان منتظر، خاک ره توست.

از «عرفات» که پا به بیرون می‌گذاریم،

همه‌جا عرفات است ... همه‌جا مشعر و منا است. همه‌جا حرم است و حریم احرام!

خدا را، پیامبر را، علی را، حسین را، زهرا را، مهدی: را، امامان و اولیا را ... همه‌جا می‌توان حاضر دید.

باشد که وقوف ما، در عرفات، معرفت‌آموزمان گردد و در عرفه، عارف حق گردیم و عامل به «معروف».

ص: ۲۱

بوسه بر خال لب دوست

عزیزخانم قناعتی

چند کلام با مهربانان دبیرخانه جشنواره

من برایکسی نمینویسم. برای تنهایی‌های دل شیدایی، که پشت پنجره‌های بقیع، در پای ستون توبه، در میقات، طواف، مسعی، عرفات، مشعر و منا به‌جا ماند، مینویسم.

برای خودم و برای «دور ماندن از اصل خویش» مینویسم و مجنون‌وار، «روزگار وصل خویش» میجویم و می‌دانم همه آنانکه نوشته‌اند، شایسته‌تر و برترند.

من در خیل «مسافران عشق»، کمترین بوده‌ام و در این مسیر، دعای خیر را بدرقه «راهیان قبله» سومین جشنواره نموده و از شما و آنان فقط التماس دعا دارم.

چشم بر هم نهاده، می‌چرخم، مانند یک پرنده، پرکشیده، در آسمان عشق می‌چرخم. گویی دست در حلقه رندان، در سَماعی عاشقانه، به گرد شمع وجود و آتش افروزان عشق خدایی می گردم ...

تو «طواف» می کنی، اما نه بر گِرد خود. تو «سعی» می کنی، اما نه برای کسب دنیا. تو «تقصیر» می کنی، اما نه از حق مردم. تو به نماز می‌ایستی، اما نه به ریا ...

تو چهره به زمزم می‌شویی، گویی که تشنگی اسماعیل را در جانت یافته‌ای.

تو دست بر مقام ابراهیم میسایی، گویی خشتی را برای کاستن خستگی ابراهیم در دستان او گذاشته‌ای.

تو صورت بر «حجرالأسود» می گذاری تا «بوسه‌ای بر خال لب دوست» بنشانی و بدانی هرچه را خدا بخواهد، حتی اگر یک قطعه سنگ باشد ...

«حج»، نمایش عاشقانه به دیدار معبود رفتن و من‌های «من» در برابر عظمت «او» شکستن است.

«حج»، بریدن از دنیا، کسب و کار، روزمرّگیها و تعلّقاتی است که تو را از معبود بریده‌اند.

«حج»، پیوستن به همه انبیا در طول تاریخ است.

«حج»، کنگره‌ای است عظیم از همه نژادها و ملت‌ها، بی‌آنکه کسی تو را به نام خوانده باشد. تو با عشق خوانده شده‌ای و تلنگرِ مهر بر دریچه قلبت نشسته و کوبه‌های لطف از خوابت پرانده‌اند.

واله و شیدا همه چیز و همه کس را رها کرده، جامه دنیا از تن بَر کَنده‌ای و با جامه آخرت! لبیک گفته و سر در پی معشوق به بیابانی رسیده‌ای که در آن، ابراهیم، همسرش هاجر و فرزندش اسماعیل را به دستان پر مهر خداوند سپرد تا عظمت زنانگی و اخلاص یک مادر و سماجت عاشقانه یک کودک، «بلد امن» یعنی این همه گریخته از خویش باشد و ...

«حج»، بر پا ایستاده در برابر حرامیان، با بانگ عظیم «برائت از مشرکین» و این خوف و وحشتی است در دل مستکبران و لرزشی است بر تن آنان.

چشم بر هم نهاده، می‌چرخم. جامه‌ای نو بر تن کرده‌ام. عروس نبوده‌ام که سفیدی جامه‌ای را تجربهکرده باشم. این نخستین جامه سراسر سپید من است.

ص: ۲۲

«ای معبودم و ای همه وجودم. ای خالق هستی بخش و ای تعبیر رؤیاهای عاشقانه. ای آرام‌بخش دل‌های به دریا زده. ای حلاوت لحظه‌های بودن. ای طراوت باران رحمت. ای نور زمین و آسمان‌ها. ای پاسخ ندای هر قلب شکسته و چشمه امید در هر دل نا امید. ای جوشش عشق بر مهر قلب‌ها. ای عَلیمٌ بذات الصُّدور و ای عظمت همه هستی.

ای قادری که همه قدرت‌ها در برابر تو ضعف‌اند. ای خدایی که حمد و سپاس شایسته توست، مرا بپذیر و مورد عفوت قرارم ده. چشم‌هایم، زبانم، قلبم و جانم را بگیر، اما بگذار تا در این سماع، جاودانه بچرخم.

ای خانه کعبه که کعبه آمالی. ای قامت برافراشته در جامه سیاه، سیاهی تو منشأ سپیدی نور است.

کجا می‌توان بی‌مرز بود؟ بی‌مرزِ رنگ، بی‌مرزِ نژاد، بی‌مرزِ برتری‌ها، بی‌مرزِ همه بودن‌ها، جز در اینجا؟

اینجا تو دیگر خود نیستی. همه «خود» را وانهاده و روحت را از درون جسمِ آمیخته به دنیا و دنیاپرستی بیرون کشیده و پای جان در راه دوست نهاده‌ای.

تو چهره در «زمزم» می‌شویی، گویی تشنگی اسماعیل را در جانت یافته‌ای. تو دست بر «مقام ابراهیم» می‌سایی، گویی خشتی را برای کاستن خستگی ابراهیم بر دست‌های او گذاشته‌ای. تو پیشانی بر «حجرالأسود» می‌گذاری تا «بوسه‌ای بر خال لب دوست» بنشانی و بدانی هرکه و هر چه را خدا بخواهد عزّت می‌بخشد، حتی اگر قطعه‌ای سنگ باشد؛ تُعِزُّ مَنْ تَشاء (۱)، و تو باید خود را شایسته عزّتبخشی خدا بنمایی و ... تو ای زن، سر بر مستجار می‌گذاری تا درد «فاطمه بنت اسد» را در زِهدان خود بیابی و ...

من چشم برهم نهاده و می‌چرخم، نه یک‌بار، نه دوبار، بلکه هفت‌بار، با نیت بی‌نهایت که تا بی‌نهایتِ بودنم در طواف بمانم.

«حج»، نمایشاست، نمایش عاشقانه بهدیدار معبود رفتن، نمایش نشاندن تشنگی جان بهقطره‌ای ازجام محبوب، نمایش شکستن‌های «من» دربرابر عظمت «او».

«حج»، آموختن است و از همان لحظه «مُحرم» شدن، بیست و چهار چیز بر تو حرام میشود تا بدانی که:

سفید پوشیده‌ای، تا بیاموزی که لکه هیچ گناهی بر جان تو نیفتد.

به آیینه ننگری، تا بیاموزی که غیر خدا نبینی.

خود را نخارانی تا بیاموزی که خراشی بر روح و جسم خود و دیگران وارد نیاوری.

سوگند نخوری تا بیاموزی که غیر از سخن راست نگویی و سخن راست، قسم و شاهد نمی‌خواهد.

بر مَحرَم خود حرام می‌شوی تا بیاموزی که بر هر نامحرمی در همه عمر خود حرام باشی.

دستور ندهی تا بیاموزی که از هیچ‌کس برتر نیستی و ... می‌بینیکه «حج»، آموختن است.

«حج»، بریدن است. بریدن از دنیا، کسب و کار، روزمرّگی و تعلّقاتی که خود را عمری چنان در قید آنها نگاه داشته‌ای که تو را از معبود بریده است.

«حج»، پیوستن است. پیوستن به آنچه وحدت است؛ وحدت و اتصال وجودی تو به همه انبیا، در طول تاریخ، وحدت شیعه و سنی، وحدت پیر و جوان و وحدت توانا و ناتوان.

«حج»، زمان گفتن است و نجوا. گفتنِ ناگفتنی‌های بزرگ عمرت. گفتن رازهای نهفته درونت. گفتن آنچه عمری از همه، حتی از خود، پنهان کرده‌ای.

«حج»، جایگاه «توبه» است. توبه از گناهانیکه قطره قطره دریای سیاهی‌های روحت گشته‌اند و تو اکنون چنگ در گریبان خویش زده، پیش از آنکه در قیامت به امر خداوند، به پیشانی بر زمین بکشانندت، خود را به «بارگاه توبه» رسانده‌ای و به دوست التجا آورده‌ای. گناهان پنهان و آشکارت در مقابل تو جان می‌گیرند و نگاه شرمسارت در نگاه «دوست» به اشک می‌نشیند، تو گویی

«کتاب» ات را پیش از زمان موعود می‌خوانی!

«حج»، مرور تاریخ توحید است، از آدم (ع) تا خاتم (ص). تو خود را در جایگاه و نقش آنان می‌بینی و سنگینی این بار امانت (موحّد بودن) را، بر دوش خود احساس میکنی.

۱- بخشی از آیه ۲۶ سوره آل‌عمران.

ص: ۲۳

«حج»، کنگره‌ای عظیم از همه ملت‌ها و نژادها است، بی‌آنکه کسی تو را به نام خوانده باشد. تو با عشق خوانده شده‌ای، تلنگرِ مهر بر دریچه قلبت نشسته و کوبه‌های لطف، خوابت را پرانده، واله و شیدا همه چیز را رها کرده، جامه دنیا از تن بَرکَنده و با جامه آخرت! لبیک گفته و سر در پی معشوق به بیابانی رسیده‌ای که ابراهیم، هاجر و اسماعیلش را در تفتیدگی آن، به دستان پُر مهر خداوند سپرد تا عظمت زنانگی و اخلاص یک مادر و سماجت عاشقانه یک کودک، «بلد امن» یعنی این همه گریخته از خویش باشد.

«حج»، محشر است، گویی در صحرای محشر، همه یک‌پارچه و یک‌رنگ برخاسته‌اندتا «کتاب» خویشرا بخوانند اما می‌هراسندکه «کتاب» بهدست چپشان داده شود. خدایا! دستراستم را بالا گرفته‌ام تا پیشدستیکرده باشم، ملتمسم. کاش اصلًا دست چپ نداشتم، اما نه، در آن صورت چگونه صورتم را از شرم می‌پوشاندم؟!

«حج»، لذّت عشق است؛ عشقی پاک و نیالوده به هوی و هوس، عشقی که چون آبشاری از نور از ارتفاع هستی بر زمین جان باریده و همه ناپاکی‌ها را به ضربت بارش خود می‌شوید و تو گویی تازه از مادر متولد شده‌ای.

اولین نگاه تو پس از طواف، به پاکی طلوع خورشید در جنگلی نمناک و بکر است که جز آواز چکاوکی وحشی، سکوت آن را نمی‌شکند. تو پس از طواف، چنان خالی از بغض و کینه و دلبستگی و وابستگی شده‌ای که تا «مَسعی» می‌دوی و بدون هیچ چشمداشتی پا به‌پای هاجر در پی یافتن چشمه عبودیت برای نوشاندن کودک تشنه جان، «سعی» می‌کنی و در «تقصیر»، آنچه را که ظواهر است، می‌چینی و بر زمین می‌ریزی تا تنها خودت باشی، بی‌هیچ زیب و زیوری.

«حج»، میدان مبارزه و جهاد است. مبارزه با بزرگ‌ترین دشمنت که خودت باشی، نیمه پلیدی‌های وجودت.

«حج»، جهاد است، جهاد با «نفس اماره» که هرلحظه تو را امر به بدی‌ها می‌کند.

«حج»، مرور لحظه‌های عاشقی و دلباختگی است. تو در حج به «خال لب دوست» گرفتار میشوی و «چشم بیمار» معبود، دل سرکش تو را بیمار سوزان می‌کند (۱) تا تو تنِ تب‌دارِ خود را به خنکا و پاکی زمزم بسپاری و زلال اشک‌های گرمت، حرارت قلب عاشقت را بر گونه‌هایت بنشاند.

سواد دیده غمدیده‌ام به اشک مشوی

که نقش خال توام هرگز از نظر نرود (۲)

تو در پشت «مقام ابراهیم»، سر بر سجدگاه نماز می‌گذاری به لطف، و چشم بر «درِ خانه» که ضربه‌های قلبت، کوبه‌های عشق‌اند بر درِ خانه معشوق تا شاید باب نور و رحمت بر تو گشوده شود.

تو در حج، «عرفات» را برای شناخت، «مشعر» را برای شعور و «منا» را برای جهاد و کشتن شیطان درونت دوره می‌کنی تا بیاموزی که بدون شناخت، آگاهی ارزشی ندارد و بدون شعور، نمی‌توان با نفس اماره خود در دورن، و پلیدی‌های بیرون به مبارزه برخاست.

و ... «حج»، پیکره اسلام است، برپا ایستاده در برابر حرامیان، با بانگ عظیم؛ «برائت از مشرکین» که هرساله، خوفی است در دل مستکبران و لرزه‌ای است بر تنِ آنان.

کاش ما «حج» را می‌شناختیم و «آهنگی» با دو بال عشق و شعور بر آسمان اعتقاداتمان می‌کردیم تا عاشقانه می‌سرودیم:

إِنَّ صَلاتِي وَ نُسُكِي وَمَحْيايَ وَمَماتِي لِلَّهِ رَبِّ الْعالَمِينَ. (۳)

«حج»، لذّت عشق است؛ عشقی پاک و نیالوده به هوی و هوس، عشقی که چون آبشاری از نور از ارتفاع هستی بر زمین جان باریده و همه ناپاکی‌ها را به ضربت بارش خود می‌شوید و تو گویی تازه از مادر متولد شده‌ای.

۱- اقتباس از غزل زیبای امام راحل ۱.

۲- حافظ.

۳- آیه ۱۶۲ سوره انعام.

ص: ۲۴

کوی یار

کاوه تیموری

مقدمه

مدت‌ها در اندیشه و آرزوی سفر مقدس حج بودم و انگیزه اصلی این سیر و سلوک را، شوق زیارت شریف‌ترین بنای اسلامی؛ یعنی خانه خدا و بیت عتیق در من به وجود آورده بود. با خود می‌پنداشتم که بهترین کلید فهم برای درک گوهر وجودی دین مبین اسلام، درک عبادت الهی و آیین حج است. درک سفر حج و تحقّق آن، در حدّ یک آرزو بود. اما جوشش درونی این خواهش، در قالب راز و نیازهای مکرر، آنچنان کرد که حتی در مخیله ام نمی گنجد. بر این اساس، از اول سال؛ یعنی از همان اولین روز سال، سوره نبأ را هر روز تلاوت و به مطالعه گرفتم و از این کار، سودای بر آمدن سفر حج را در سر می‌پروردم. آری، تنها آرزوی این سفر را داشتم. به همین سادگی با خود اندیشه می‌نمودم که این سادگی در اعتقادات هم نعمت بزرگی است؛ زیرا پذیرش این مطلب که آدمی با خواندن روزانه سوره نبأ به حج برود، قدری مشکل می‌نماید. اما غافل از آن که عظمت حق تعالی و این‌که همه چیز در ید قدرت اوست، می‌تواند معنابخش اصلی به این عقیده باشد و بر این پایه، این دعوت الهی اتفاق افتاد و از رهگذر «همت پاکان روزه‌دار» در ماه مبارک رمضان دعوتنامه کنگره عظیم موحّدان عالم ابلاغ شد.

طلب دیدار

بعضی اوقات در طی سال و در هنگام اذان، در پیش روی تصویر خانه کعبه، که دور تا دور آن زائران پروانه‌سان به طواف مشغول بودند، زار زار می گریستم و در ته دل و از عمق وجود از او، او را تمنّا می کردم.

آری، به یاد می‌آوردم که چگونه به زمزمه‌های یکی از مداحان اهل بیت، که از لابلای موج‌های نوار بیرون می‌آمد، گوش دل سپرده بودم و با شنیدن آن‌ها من نیز به گریه می‌افتادم و طلب دیدار دوست می کردم.

آمده‌ایم در خانه تو خانم و ... اینکه هر کجای مدینه را که بو می کنی بوی تو را می‌دهد و باز صدا اوج می گرفت.

وعده وصال

بعد از آن‌که مطمئن شدم توفیق زیارت حرمین شریفین با من همراه شده، این بیت مولانا را زیر لب زمزمه می کردم:

شه اگر با تو نشیند در زمین

خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

و سپاس بیکران بر لطف او که مرا از درگاه خویش محروم نساخت. به سوی او آمدم تا غبار دل را که زنگار آن روشنی ها را مکدّر نموده، از بین ببرم. قبل از آغاز راه به رسم مألوف و عادت مأنوس، با خواجه شیراز هم نوا شدم و او بر من خواند که:

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار

خانه از غیر نپرداخته ای یعنی چه؟

و بر این باورم که هنوز خانه دل را از غیر نپرداخته‌ام و برای این کارِ بزرگ، نیاز به تمرین و تذکّر دارم. اما راستی که شوق رفتن را بسیار دارم، گویی کعبه مرا به سوی خود می‌خواند و به نشاط می‌آورَدَم:

جمال کعبه چنان می دواندم به نشاط

که خارهای مغیلان حریر می آید

ورود به مدینه

ص: ۲۵

بسیار بـاور نکردنی دیـدم که بـا وسیله‌ای پیشـرفته، در حال عبور از بارگاه نبوی هسـتم. بارگاه نبوی ماننـد نگینی سـرا پا نور بود و درخشـندگی خیره کننده‌ای داشت. وقتی سفرنامه‌های حجّ گذشتگان را می‌خواندم، در آن‌ها بسیار اشاره شده بود که بعد از دو ماه بالاخره دیـده به جمال بارگاه نبوی روشن شـده است. اما این بار در فاصـله کمتر از سه ساعت راه تهران- مـدینه طی شد. در آن دم که به بارگـاه نبوی خیره بودم، ناگـاه بغض در گلویم ترکیـد و این‌جـا بود که بسیاری از عزیزان را یاد کردم و بر رسول بزرگوار و دوست و امین و برگزیده خدا سـلام همه را رساندم و به‌خاطر آوردم که چگونه بسیاری از کسانی که از آن‌ها خداحافظی می‌کردم التمـاس دعـا داشـتند و این که من در این سـفر، بـا خود و خـدا عهـد بسـته بودم که برای خود دعـا نکنم و تنها برای دیگران اقوام و آشنایان برای ایران و مردم دوست داشتنی آن دعا کنم.

حرم نبوی

امروز صبح دلم طـاقت نیـاورد که استراحت کنم، به همین دلیـل روانه حریم حرم نبوی شـدم. از همـان آغـاز سـفر، عشق عجیبی به مـدینه و قبّه الخضـرای نبوی پیـدا کردم. مـدینه سـرزمینی است که نقش پـای رسول گرامی اسـلام در جـای جـای آن وجود دارد و سرزمینی است که هرکس بر آن پـای نهـد، گـویی پـای را بر عرش اعلی گزارده است؛ چرا که این جایگـاه نورانی را بـانوی یگـانه اسـلام؛ یعنی دخت نبی گرامی، حضـرت فـاطمه (س) بـا قـدوم خویش زینت داده است و آن سوتر، قبور خـاموش ائمه بقیع و دیگر بناهای تاریخی؛ ماننـد مسجد قُبا، مزار حمزه سیدالشـهدا، مسجد ذوقبلتین و ... همه دلالت بر اهمیت و ویژگی مدینه دارند. به حرم نبوی که وارد شدم، شور و هوای نهفته در فاصله بیت و منبر حضرت رسول را دریافتم. گویی برکت این فضا همانند بخار بر روح و جسم هر دلداده‌ای جاری و روان است.

چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها

آمـدیم به مسـجدالنبی، نمـاز عشا آغاز شـده بود. بعـد از نماز آرام آرام از جمعیت نمازگزاران کاسـته شـد و رفتیم نزدیک درِ خانه حضـرت زهرا (س)، فرصت بسـیار اسـتثنایی بود که برایم فراهم شـده بود. در آنجا چندین بار دلم شـکست و گریه سـر دادم و برای خـانواده و فرزنـدم نماز خوانـدم. ربع ساعتی در آن خلوت سپری شـد. برای اسـتادانم در آنجا بسـیار دعا کردم. از آن پس، آمـدیم سوی بقیع و همراهان ما دو تن از مداحان خوش لحن و ندایی هسـتند که وجودشان بسیار مغتنم است. یکی از آن‌ها وقتی که زائران در کنار نرده‌های بقیع جای گرفتند، با نوای حزن انگیزی ناله سر کرد. من در آن لحظات حال و هوای خاصی داشتم و در آفاق سیر می‌کردم. ماه نیز در بالای سر بود و قرص کامل شده آن، در شب پانزدهم ذی قعده، مهتابی فراموش نشدنی را با خود همراه داشت. در این حال مداح آغاز کرد:

غبار صحن تو بر درد جان دواست بقیع

خرابه‌های تو باغ بهشت ماست بقیع

قسم به چار امامی که در بغل داری

برای ما حرمتت مثل کربلاست بقیع

مدینه غرق چراغ است پس چراغ تو کو

چراغ تو دل سوزان مرتضی است بقیع

قوی ترین سند مظلومی علی در تو

عذار نیلی دخت مصطفی است بقیع

آرام آرام سـرها به جیب فرو رفت و ناله‌هـا سـر گرفت. آرام آرام دل‌هـا روانه کوی دلـدار گشت و خـاطرات روزگار مـدینه صـدر

اسلام تداعی شد. وقتی در بقیع هستی، ناخودآگاه کربلا را نیز در ذهن مرور می کنی. حضور در مدینه، در شهر رسول بزرگوار و شهر علی، شهر ایمان و حدیث، حضوری بسیار مغتنم است. در این حال مداح دیگر آغاز کرد و زبان حال مرا سر داد که:

ای دوست در بهشت مرا راه داده اند

پروانه زیارت دلخواه داده‌اند

صدها هزار سوخته دل بود و زان میان

در روضه مدینه ترا راه داده اند

سوگند می‌خورم به گل روی مجتبی

کاین جا به خار منزلت و جاه داده اند

ص: ۲۶

این لحظه ها غنیمت عمر من و شماست

غفلت مکن که فرصت کوتاه داده اند

سوغات ما سوی وطن عطر فاطمه است

عطری که با نسیم سحرگاه داده‌اند

دل‌ها شکسته شد و اشک‌ها روان گردید و در آن حال، بسیاری از عزیزان و ملتمسین دعا را یاد کردم. اینجا بود که طنین قطعه‌ای زیبا در وصف امام زمان فضای بقیع را معطّر کرد:

همه جا بروم به بهانه تو

که مگر برسم درِ خانه تو

که تویی درمان همه دردم

همه جا دنبال تو می گردم ...

قبر امّ‌البنین

صبح برخاستم و نماز را خواندم و عازم حرم شدم. در بقیع سلامی به امامان معصوم (علیهم السلام) دادم و برای آن‌ها فاتحه خواندم. سپس به کنار قبر امّ‌البنین مادر حضرت ابوالفضل العباس رفتم. در آنجا ناخودآگاه به‌یاد حرم باشکوه او در کربلا افتادم. همان حرمی که روبه‌روی حضرت حسین بن علی، برادر شهیدش در کربلا واقع شده است. لحظه‌ای را در ذهن مجسّم کردم که در آن حال خبر شهادت حضرت ابوالفضل را به مادرش داده بودند و او در عجب بود که چگونه توانسته‌اند فرزند برومندش را به شهادت برسانند! با آن حیرت برای این مادر و فرزند دعای فراوان خواندم و بر روح تابناک آنان درود فرستادم. به هتل بازگشتم و هر بار که از هر پنجره هتل، به بیرون می‌نگرم قبرستان بقیع را می‌بینم و در کنار آن گلدسته‌های شکوهمند مسجدالنبی را که بر آسمان مدینه نورافشانی می‌کنند. بارگاه سید عالم و نبی خاتم و پیامبر عظیم‌الشأنی که با دستان تهی و تنها با توکّل و توسّل به حق، دین خدا را در بدترین محیط اجتماعی و سخت‌ترین وضعیت جغرافیایی گسترش داد.

آری، مدینه در کنار من است و بقیع را از پنجره می‌بینم. آنجاست که آرامگاه نبی و بارگاه امامان معصوم شیعه، هر کدام صفحات و لحظاتی از تاریخ اسلام را بازسازی می‌کنند. صبح زود دوباره عازم حرم نبوی شدم تا نماز را همراه با هم اتاقی‌ام در آنجا بخوانیم. این‌که گفته‌اند: «کاروان نیک‌بختی در صبحگاهان بار خود را می‌بندد» حرف پرمعنایی است. نماز را در پشت بام مسجدالنبی خواندیم و پس از خواندن زیارتنامه، باز هم آمدیم سوی بقیع ...

میهمان رسول الله (ص)

امروز چند روزی است که میهمان رسول الله در مدینه ام. میهمانی فقیر و ضعیف در نزد میزبانی محتشم و مکرّم که او را با تمام کاستی‌ها و نقصان‌هایش بر سر سفره خود نشانده است. سفره‌ای است پر از اطعام معنوی پر از شفا و اکسیر که مس وجود را به کیمیا بَدل می‌کند، اما چه می‌توان کرد:

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض

ور نه هر سنگ و گِلی لؤلوء و مرجان نشود

امروز در سخنرانی یکی از علما در محل بعثه شرکت کردم. در آغاز مجری برنامه خطاب به زائران مدینه خواند:

اشکم به رخ خونم بدل آهم به سینه است

ای زائرین ای زائرین اینجا مدینه است

اینجا مراد از قبه الخضرا بگیرید

اینجا سراغ تربت زهرا بگیرید

در بین آن محراب و منبر جا بگیرید

ص: ۲۷

توشه زقبر مخفی زهرا بگیرید

اینجا قدم بر عرش اعلا می گذارید

چون پای جای پای زهرا می گذارید

سخنران در پایان کلام خود دعاهای پرمعنایی را زمزمه کرد:

خدایا! به مقام نبی بزرگوار اسلام، جوانان ما را از خطرات حفظ گردان. خدایا! امیدهای آینده کشورمان را از اعتیاد و فحشا محافظت فرما. هم آن‌ها را در دامن تقوا وفضیلت و عشق به اهل بیت (علیهم السلام) به سر منزل نجات برسان و عواقب امور ما را ختم به خیر گردان.

دعای کمیل در مدینه

برای بر پا شدن دعای کمیل، مقدمات کار و اطلاع رسانی انجام شده بود. کاروان‌ها از گوشه و کنار شهر مدینه به‌راه افتاده بودند. عَلَم‌داران کاروان، هر کدام با حال و هوایی خاص راه را برای رسیدن به مکان دعای کمیل می‌گشودند و زائران خود را به راهنمایانی که در کنار بقیع منتظرشان بودند، می‌سپردند. گویی هر عَلَم کاروان به قول سعدی به دنبال یار آشنا ولی گمشده خود بود. یار آشنای ناپیدا حضرت زهرا (س). جمعیت هر لحظه در فاصله مسجدالنبی و بقیع متراکم‌تر می‌شد. زنان در یک سو و مردان در سوی دیگر. گذرگاه میان بقیع و حرم نبوی مملو از زائران ایرانی و برخی شیعیان عرب زبان از کشورهای عربی بود. بالأخره در ساعت ده شب، نغمه داودی مجری برنامه ذهن و ضمیر همگان را به خود معطوف کرد و در آن سکوت تفکرآمیز طنین انداز فضا گردید. رفته رفته روح و روان حضار برای یک تجربه معنوی شگرف در جایگاهی منحصر به فرد آماده می شد. مقدمه که به پایان آمد، آیاتی از قرآن کریم قرائت شد. قاری، آیه مشهور (قُلْ یا عِبَادِیَ الَّذِینَ أَسْرَفُوا عَلَی أَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَه اللهِ إِنَّ اللهَ یغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِیعاً إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِیمُ) (زمر: ۵۳) را برای تلاوت انتخاب کرده بود و برای همین آیه بود که با آغاز کلمات اوّلیه آن، زائران واکنش فوق العاده‌ای از خود ابراز داشتند که برایم نکته سنجی و آگاهی آنان را معرفی می‌کرد. در این آیه خداوند می‌فرماید: «ای رسول، بدان بندگانم که اسراف بر نفس خود کردند. بگو هرگز از رحمت خدا ناامید نباشید البته خدا همه گناهان را (چون توبه کنید) خواهد بخشید. که او خدایی بسیار آمرزنده و مهربان است.»

آری این نشانه‌ها و آیات، همانند چشمه‌ای جوشان و زلال تابان کننده روان و روح آدمی است. این بار بعد از آوای وحی و زنگ کلام الهی، نغمه سرایان اهل بیت با سرمایه‌ای از احساسات پاک و لطیف شرکت کنندگان در دعا، فارغ از هر گونه تعلق در سایه‌سار حضور میزبانی محتشم، چون نبی مکرّم اسلام و پذیرایی روح نواز عصاره‌های دین و امامت و بالاخره در حضور ناپیدای پیدا، حضرت فاطمه زهرا، در سرزمین پاک مدینه، لب به سخن باز کردند و در اندک زمانی، قفل دل‌ها را؛ شاه کلیدهای عشق و علاقه به بزرگان دین گشودند و آوا برآمد که:

ای زائر دلسوخته شهر مدینه

ای عطر سرشک تو روان بهر مدینه

ای داشته بر آل نبی عرض ارادت

این شهر بود شهر نبی شهر عبادت

ای دوست نگهدار ز جان حرمت او را

در هر قدمی بوسه بزن تربت او را

زینت بده با شمع دعا محفل خود را

تطهیر کن اینجا ز گناهان دل خود را

چون بود تو را آه نفس‌گیر به سینه

دعوت ز تو کرده‌است بیایی به‌مدینه

اینجا همه خاطره تا آینه گردد

یاد آر کسانی‌که تو را بدرقه کردند

اکنون تو و این سوز دل و آتش سینه

ص: ۲۸

ای آمده با دعوت زهرا به مدینه

ای ترک وطن کرده تو را سوز دل اینجاست

همراه تو عطر نفس یوسف زهراست

در هر نفست بوی مناجات مدینه‌است

این فیض بصیرت همه سوغات مدینه است

لحظه به لحظه، به گوش رسیدنِ اشعار با ترکیدن بغض‌ها در گلو مصادف می‌شد و دست‌ها در شب صاف و فراموش شده بقیع به آسمان روانه می‌شد. بی‌قراری بی‌قراران دم به دم افزون می‌شد و با ... بر می آمد که:

هم طلب از تو اجابت هم ز تو

ایمنی از تو مهابت هم ز تو

و بدین سان اشک روان، آه سوزان، دل پاک و روح لطیف دردمندان شفا بر سفره وجود هر یک از دعاکنندگان آماده گردید تا هر یکی با گوشه تبسّم از راز سر به مهر خود در نزد معبود رازگشایی کند. راستی این چه سرّی است که در لحظات دعا و آن‌هم در این مکان مقدس، دل‌ها آنچنان ظرفیتی می‌یابد که همه را دعا می‌گوید. از خود می‌گذرد و برای غیر دست به دعا می‌شود؛ زیرا دریافته که دعا برای دیگری دارای شأن ویژه‌ای است که درس عملی آن از خود گذشتن و ایثار است. طنین دلنواز دعا اوج می‌گیرد. قاری دعا از تمام زیبایی‌های کلامی و آهنگین با تسلّط کافی بهره می‌برد و یکنواخت و موزون و هماهنگ، راه اوج اندیشه را از پله های ناپیدای کهکشان معنوی جانها دنبال می‌کند. مگر نه این است که این دعا، آن هم در این مکان مقدس، برای هر زائر تنها یکبار میسّر خواهد بود. پس این جان لحظه صعود به بالاترین معراج روحی و دست یافتن به تجربه‌های معرفتی پایدار است. گریه و ناله امان نمی‌دهد. پیر و جوان می‌گریند. جمعیتی یکدست و همدل، از چهار گوشه سرزمین ایران، گویی دعای کمیل را با حال و هوای دیگری می‌خوانند. کسان زیادی را می‌بینی که ایستاده گریه می‌کنند. بعضی بدون داشتن نغمه‌ای از دعای کمیل آن را همگام با خواننده دعا قرائت می‌کنند. بعضی‌ها سر را به زیر گرفته‌اند اما سینه‌ای پر گفتگو دارند و برخی دیگر آسمان را می‌نگرند نگاهی به گنبد خضرای نبوی و نیم نگاهی به بقیع می‌اندازند و دست را به آسمان می‌برند. عجب است که اینجا کسی نومید نیست و همه مراد خود را می‌طلبند و می‌خواهند و البته که شأن چنین مکانی همین است:

به ناامیدی از این در مرو امید این جاست

فزون ز قفل های در کلید اینجاست

دعا به پایان می‌آید و دیگر مداح اهل بیت احساسات پاک و عارفانه را بر رشته‌های کلام، همانند پیک آشنا روانه دل‌های حاضران می‌کند. آخرین صدا صدای آشناست، صدای جبهه جنگ است. صدای شهید و شهادت؛ صدایی که عطر و بوی کربلا دارد. صدای حاج صادق آهنگران که خود یاد سال‌های جنگ و دفاع مقدس است. او می خواند:

مدینه! تو را عقده ها در دل است

اگر چه خداحافظی مشکل است

خداحافظ ای بهترین سرزمین

خداحافظ ای قبر امّ البنین

خداحافظ ای کبریا را حبیب

خداحافظ ای چهار قبر غریب

مدینه بمان در غم دائمت
چه شد کوچه‌های بنی هاشمت
خداحافظ ای غرق انجم شده
خداحافظ ای تربت گم‌شده

ص: ۲۹

خداحافظ ای سجدگاه همه

خداحافظ ای خانه فاطمه

خداحافظ ای شمع هر انجمن

محلّ نماز حسین و حسن

به خاك تو ای آرزوی همه

بود جای پیشانی فاطمه

اگر میهمان بدی بوده‌ام

به دامان پاك تو رخ سوده‌ام

از این درگهت با چه حالی روم

مبادا که با دست خالی روم

اگر خواهی از خود جدایم کنی

کرم کن که عبد خدایم کنی

صفایی دگر بر روانم بده

امام زمان را نشانم بده

بناچار اگر می‌روم زین حرم

مبادا بود نوبت آخرم

اگر چه به وقت وداع همه

شنیدی زهر زائری زمزمه

دلش از شرار غم افروختی

به وقت خداحافظی سوختی

همان شب که با گریه و شور شین

خداحافظی کرد با تو حسین

چه باشد مرا هم عطایی کنی

چو مولای خود کربلایی کنی

باز فرود و فراز احساسات را در دل‌ها می‌بینی، همه با دوست نجوا می‌کنند و زبان حال زائر رسول الله را چنین می‌نمایند که:

یا رب به مقامت آبرویم دادی

در چشمه عشق شستشویم دادی

خواهم به محمد که گناهم بخشی

ص: ۳۰

چون راه به کوی این نکویم دادی

دعا طبق یک برنامه منظم و دقیق به پایان می‌رسد. مجری برنامه توصیه‌های لازم را می‌کند و به زبان عربی از کارگزاران حرم نبوی و نیروهای پلیس سعودی تشکّر می‌نماید. مردم بعد از دعا شادمانه گام بر می‌دارند، گویی سبکبال شده‌اند. دل‌ها صیقل یافته و اشک‌ها جاری شده است. حال و هوا فرق کرده و همه خشنودند که در سرزمین پیامبر توفیق خواندن این دعا را یافته‌اند.

در جریان گفتگو، با دوستان، بیان می‌شد که حتی در زمان پیامبر و در زمان امیرالمومنین هیچگاه چنین اجتماعی گزارش نشده است و به همین دلیل باید این واقعه را مبارک و میمون دانست. حال که دعا تمام شده، زائران به سوی کاروان‌ها در حرکتند. در این‌حال پیر زن زائری را می‌بینم که با داشتن کبر سن و قد خمیده، پوسته‌های شکلات را از زمین جمع می‌کند. ده‌ها تن از زائران دوربین در دست لحظه‌های کشف شده و سیال و دیر پای این اجتماع روحانی را ثبت می‌کنند. عَلَم‌های کاروان‌ها رو به هوا شده‌اند و هر کدام از علمداران با تیر نگاه، تا دوردست‌ها را می‌شکافند تا زائران خود را پیدا کنند. این دعا حاصلش به دست آوردن توشه معنوی برای عزیمت به مکه و کعبه است.

تأثیر دعای کمیل و گریه و زاری مردم

اکنون دعا به پایان آمده و من با خود در حیرتم برای آن همه ابراز احساسات زائران. باید بنویسم که انصافاً گریه و زاری مردم را به اینگونه تاکنون ندیده بودم و صدای ناله‌ها در قسمت‌های مختلف دعا هیچگاه فروکش نمی‌کرد و در انتهای دعا به اوج می‌رسید. این همان تبلور عینی این پیام قرآنی است که بیان می‌دارد: (ادْعُوا رَبَّکُمْ تَضَرُّعاً وَخُفْیه) یعنی «خدا را با ناله و تضرّع و با صدای آهسته بخوانید». و یا در جای دیگر آیه‌ای که در انتهای سوره فرقان آمده است، آنجا که خداوند خطاب به مردم می‌فرماید: (قُلْ مَا یعْبَأُ بِکُمْ رَبِّی لَوْلَا دُعَاؤُکُمْ)؛ «بگو ای رسول، اگر دعا و ناله و زاری شما نبود، خداوند به شما توجه و اعتنایی داشت؟»

احرام در مسجد شجره

بعد از ظهر، مدینه را که همانند روحی گرامی دوست داشتم، ترک کردم. باید به مسجد شجره رویم. میقات اهل مدینه. به همین دلیل غسل زیارت کردم و ساعت شش و سی دقیقه عصر بود که با لباس احرام به مسجد شجره شتافتیم و در آنجا احرام بر تن این نوای نظامی را با حضرت دوست نجوا کردم.

احرام گرفته‌ام به کویت

لبیک زنان به جستجویت

احرام شکن بسی است زنهار

ز احرام شکستنم نگهدار

و شعار تلبیه را تکرار نمودم؛ «لَبَّیْکَ، اللّهُمَّ لَبَّیْکَ، لَبَّیْکَ لا شَرِیکَ لَکَ لَبَّیْکَ ...». آری، خدای من! آری، خدای من، شریکی برای تو نیست. آری، خدای من، همانا حمد و نعمت برای تو است. سلطنت برای تو است و شریکی برای تو نیست.

نماز خواندم و نیت عمره تمتّع کردم و از این پس باید مراقب باشم که از احرام خارج نشوم.

در راه مکه

راه طولانی مدینه تا مکه کم کم داشت کوتاه می‌شد. در میان راه، با یکی از دوستان بحث‌های عرفانی داشتیم و ایشان از پدرشان و عارف بزرگ مرحوم شیخ رجبعلی خیاط نکته‌هایی را بیان می‌داشتند. ساعت دو شب، در یکی از توقف‌گاه‌ها ایستادیم. دست اندرکاران امر حج، در بین راه برای همه زائران کیسه‌هایی را که محتوی صبحانه بود، آماده کردند و به ماشین‌ها تحویل دادند. شعار معروفی که در گوشه و کنار مراکز مرتبط با حج دیده می‌شود این است که «شرفنا خدمه للحجاج» و مفهوم آن نیز واضح

است: افتخار ما خدمت به حجاج است. نوجوانان زیادی برای گردش امور حج به کار گرفته شده‌اند و جنب و جوش آن‌ها در چشم زائران دیدنی است. حج به عنوان یک مراسم بسیار بزرگ کشور عربستان را در این موسم به حرکت در آورده و سکون و رکود را برای شهروندان و دست اندر کاران بی معنی نموده است. به‌طوری که شبانه روزی همه فعالیت‌ها جاری است.

دیدار با کعبه

ساعتی از نیمه شب گذشته است. در مقابل هتل توقف کردیم. ساک‌ها و چمدان‌ها را از اتوبوس برداشتیم و روانه طبقه ششم شدیم. وضو ساختیم و همراه با دوستان، حرم الهی را برای انجام اعمال در پیش گرفتیم. با خودم نیت کرده بودم که به محض رسیدن به حریم خانه دوست، بوسه بر کف آن بزنم. از باب السلام که وارد شدم، در انتظار دیدار آن محبوب دل‌ها بودم و توقفی در محوطه بیرونی خانه داشتم. نشستم و بوسه‌ای بر کف سنگ‌های محیط خانه زدم و خدا را برای این دعوت سپاس بیکران گفتم. در همان حال که از مسیر صفا و مروه گذشته بودیم، یکی از دوستان با نوای دلنشین خود چنین می‌خواند:

ص: ۳۱

من فراری بودم و کشوندی‌ام

با بدیهام تو خونت نشوندی‌ام

به کسی چه مربوطه خوب یا بده

واسه صاحبخونه مهمون اومده

آخه من کجا طواف این خونه

قربون لطف تو ای صاحبخونه

و من هم زمزمه کردم:

من همون بنده نافرمونتم

هر چه که باشه بازم مهمونتم

کی شنیده تا حالا صاحبخونه

رو شو از مهمون خود بگردونه

کعبه

گوشه‌ای از جمال کعبه پیدا بود و من باز بوسه بر کف حرم می‌زدم و آرزو می‌کردم که: «کاشکی خاک حریم حرمت می‌بودم».

برخاستیم و به سوی حرم خرامیدیم و از منظری، وجهی از کعبه هویدا شد. آری، خدای من، لبیک. با خود نجوا می‌کردم:

من خاک حریم حرمت بوده و هستم

شرمنده ز لطف و کرمت بوده و هستم

در کوی سلیمانی تو جای گرفتم

چون مور به‌زیر قدمت بوده و هستم

ناله‌ها و ضجّه‌ها سر گرفت. به‌راستی که مزد ناله‌ها و نجواها همین فیض حضور و جرعه نوشی در بزم عاشقان جمال اوست اگر آن استغاثه‌های خالصانه نبود، دیداری هم در کار نبود و حال که اینجایی می‌بایست شکرگزاری را از سر صدق به‌جای آوری. پیرامون حرم که به طواف مشغول بودم حاج آقایی روحانی بیان می‌داشت که در آسمان چهارم فرشتگان به دور همین خانه طواف می‌کنند.

رفتم به درگاه کعبه و در این درگاه بودم که این آوای زیبای خواجوی کرمانی در خاطرم جاری شد:

ما به درگاه تو از کوی نیاز آمده‌ایم

به هوایت ز ره دور و دراز آمده‌ایم

داشتم به خانه می‌نگریستم که خیلی از عزیزان را به‌خاطر آوردم و از خداوند خواستم که سلامتی را برای آنان ارمغان حیاتشان قرار دهد. در این راز و نیاز بودم که یکباره سینه‌ام سنگین شد و بر گونه‌هایم اشکی روان گردید و دلم به آرامی شکست. آری، طواف در مطاف باز هم ثمر داد. لحظه‌ای که آدمی دل را روانه می‌کند، لحظه رهایی است. لحظه پرواز روح است. در پایان شب می‌دیدم که مردم همچنان پیرامون خانه خدا با اشتیاق بیشتری در طواف‌اند. به زبان ساده به دوستم گفتم: قربون خدا برم که کورهاش هیچگاه بیهیزم نمی‌ماند.

سعی میان صفا و مروه

سعی یادآور تلاش هاجر برای جست و جوی آب است که بر دهان تشنه اسماعیل نهد و هروله حالتی میان راه رفتن و دویدن است که یادآور تلاش و سعی هاجر در بیابان لم یزرع و بی آب و حیات است که میان دو کوه صفا و مروه بر هاجر گزارش شده است.

حجرالاسود، یمین الله

ص: ۳۲

صف طولانی برای بوسیدن حجرالأسود به پا شده بود. شیرین ترین تصویر خانه خدا این است که تعطیلی بردار نیست. همواره کوره پرشعله‌ای گرما بخش جویندگان و طواف کنندگان خانه عشق است. اینجا خانه عشق است که گرمای موتور خانه آن از سوز دل عاشقان و رهروانی است که در حریمش پروانه سان طواف می‌کنند. اینجا مدار و مرکز هستی است که همانند مغناطیسی گیرا و جاذب در شعاع عالم، ذرّات را از گوشه و کنار به دور خود می کشاند. گویی طواف به دور این خانه مبنای عادت و یادگیری ندارد، بلکه هر کس که به‌دور آن می‌رسد، به طور غریزی حرکت دوّار خود را آغاز می‌کند و حالت حیرانی و سرگردانی را تجربه می‌کند تا برسد به آن نقطه وصل.

جمله حیرانند و سرگردان عشق

ای عجب این عشق سرگردان کیست؟

نماز را در حِجر اسماعیل خواندم. حجر جایی است که یک کنیز سیاه به نام هاجر با تعداد زیادی از پیامبران در آن خفته‌اند و توفیق همنشینی ابدی با کعبه را یافته‌اند. اینجا نماز خواندن کرامت فراوان دارد. سپس از حجر بیرون آمدم.

تأثیرات حج

سفر معنوی حج تأثیر به سزایی در روحیه زائران دارد. اصولًا دیدن خانه توحید و بارگاه رسول الله تأثیر مرئی و نامرئی خود را بر افراد می‌گذارد. حال اگر فردی خودش جوینده و طالب واقعی باشد و زمانی که در خانه خدا و حریم مقدس آن پای می‌گذارد، سر تا پا عشق به او باشد. حظّ و بهره معنوی سفر با هیچ لذتی دیگر قابل قیاس نیست. فضای آرام حرم نیز دوست داشتنی است، گویی وقتی قصد حرم می کنی در جلوی درِ ورودی آن، همه ناراحتی ها و همه نگرانی ها را بیرون از مسجد می نهی و به سوی آن امید دل روانه می‌شوی. در این‌جا حکایت آن فرد بینوایی را داری که به گدایی در خانه شاه آمده است. لحظه‌ای با دوستان بر پله هایی که از آنجا باید وارد محوطه مسجد الحرام شد، درنگ کردیم و ملتمسانه با خیره شدن به کعبه این رباعی را به خاطر آوردم:

از دیر به سوی کعبه می‌آیم باز

از اهل حقیقتم نه از اهل مجاز

جان در کف و دل در آستین می‌آیم

سویت به هزار حاجت و عجز و نیاز

آری، نگاه کردن به خانه دوست از این منظر زیبا است و به دنیایی می‌ارزد و این فضای قدسی به خاطر تأثیر نامرئی خود بر ذهن و روح، آدمی را تا مدت مدیدی بیمه می‌کند و در روایات آمده است که هرکس در کعبه پای گذارد درهای رحمت به روی او گشوده می شود.

حرم و عظمت آن

حرم بسیار شلوغ بود. پیر مردی را دیدم که با پاهای معلول خود بر روی دست‌ها افتاده و در حال طواف است. در آنجا بی درنگ به فکر نعمت سلامتی افتادم و هزاران بار در یک کلمه شکر حضرت باری تعالی را نمودم. طواف نمودم و نماز طواف را در پشت مقام ابراهیم خواندم اما چه سود؟ ای کاش کعبه حقیقی دلها سامان یابد و آن نفس پلید نتواند بر من چیره شود. ای کاش که در این فضای مقدس بهره‌ای معنوی در طول عمر عایدم شود؛ زیرا به زودی باید این حرم الهی را ترک نمود و تا به حال آدمی در نمی‌یابد که در کنار چیست! هنگام فراق در می یابی که در کنار چه گنج پر بهایی بوده‌ای و آن است که کار حج واقعی است و کار آهنگ دل است. شب بعد نیز آمدم به حرم و بعد از نماز طواف کردم و این بار به نیت امام سجاد که دعاها و نیایش‌های زیبای او برایم همیشه در ردیف بهترین زمزمه‌ها بوده، طواف کردم و بعد برای حضرت فاطمه (س) و پیامبر بزرگوار اسلام (ص) نماز

خواندم و در آن حال با نگاه کردن به فاصله بین درِ خانه خدا و حجرالأسود آرزوی قبولی حاجات کردم و در آن حال نجوا می‌کردم که اگر چه بنده‌ای نبودم که خدا را با اعمال خویش راضی کنم که همین لحظات، همین بیت و همین فضا را در ذهن ثبت خواهم کرد که روزی، روزگاری در آنها اهل بیت را یاد نموده‌ام و بر این اعمال، خدا را نیز شاهد و ناظر می‌گیرم.

حرم الهی در شب

شب‌های حرم الهی بسیار شورانگیز است. گویی هر لحظه حضور در حرم برابر با حضور روزها در خارج از حرم است. در حرم به درگاه بی نیازی می روی که یگانه و واحد است. در این حریم است که کعبه تماشاگه همه است و تو نیز سوال حافظ را می‌خوانی که:

یا رب این کعبه‌مقصود تماشاگه کیست؟

که مغیلان طریقش گل و نسرین من است

نماز را خواندم و قرآن به دست وارد مطاف شدم و طلب نیاز کردم که خاک در دوست کوی نیاز است و ما همه نیازمنده آن درگاه:

ص: ۳۳

نیازمند بلاگو رخ از غبار مشوی

که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

در آنجا از خداوند خواستم که مرا از گفتن سخنان بیهوده، غیبت و پرداختن به چیزهای خُرد و حقیر نجات دهد.

گردا گرد کعبه

نسیمی روح بخش و نغمه‌ای سعادت آفرین آدمی را در کانون توحید به سوی خویش می‌خواند و این همه، از کرامت و دلاوری و پایمردی ابراهیم است و آدمی را سزاست که در مقام یک زائر، حج با معرفتی را به‌جای آورد که اگر ورای این ظواهر و مناسک نمادین، آدمی در نیابد که آن سوی این علائم چه رازی نهفته است، بدون شک اعمالی ظاهری به‌جا آورده است. در این حال بود که نیت طواف برای حضرت ابراهیم کردم و بعد از انجام طواف، نماز خواندم. آن گوینده چه زیبا در دستگاه دشتی این دو بیتی را می‌خواند و وصف حال بسیاری از زائران حریم الهی را بیان می‌کند:

اگر اذنم به این درگاه دادند

اگر جایم به بیت الله دادند

زنم فریاد تا مردم بدانند

بر این آلوده اینجا راه دادند

و این زبان حال من است که بر آلودگی خویش، بیش از هرکس دیگری (جز خدا) آگاهم. لذا از زبان یکی از سالکان اهل دل، این زبان حال را در بارگاه کبریایی خداوند نجوا می‌کنم تا شاید در کشکول گدایی‌ام چیزی قرار دهد. مرحوم میر خانی سروده است:

یارب ز تو من امان و ایمان خواهم

آسایش جسم و راحت جان خواهم

بر درد و غم و رنج تن و جان همه

از حضرت تو دوا و درمان خواهم

اینجا در این بارگاه، چهره‌ها چه اندازه خاشع و فروتن می‌شود. همه مورند در بارگاه سلیمان، همه ذرّه‌اند در طوفان، اما این خرسندی و خشنودی را با چیز دیگری عوض نمی‌کنند. پیرامون کعبه، این ابیات از حافظ را مرور می‌کردم.

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است

ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد

وندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

و چقدر مقام ذره بودن در این بارگاه نامتناهی پر ارج است.

پیرزن و نگاه به گلدسته بیت الله الحرام

در کنار خانه دوست، صحنه‌ای را به خاطر آوردم که برایم شورانگیز بود. روزی در جلوی هتلی دیدم پیرزنی از هموطنان ایرانی، در آفتاب نیمروز با چادر مشکی نشسته است. از روزن نگاه خویش پنجره‌ای به سوی کوی دوست گشودم، وقتی جهت نگاهِ او را دنبال کردم، دریافتم که از آن زاویه یکی از گلدسته‌های مسجدالحرام پیداست. پیرزن گویی توان نداشت راه هتل تا حرم را بپیماید و در آن ظهر داغ به سوی حرم روانه شود. بنابراین، نیایش خود را با معبود در این حالت جست و جو می‌کرد. دائماً با خویش سخن

می گفت و به دوست روانه می کرد. چه شوری بود! گفت و گوی او، یک لحظه قطع نمی‌شد و پنجره گشوده شده به سوی دوست همچنان باز بود و ما در حسرت ذره‌ای از این حالات اصیل عرفانی و عاشقانه. بگذریم، طواف به جا آوردم و باز برای سلامتی عزیزان نیت طواف کردم. به سراغ قرآن آمدم اما با چشم‌های سنگین. نتوانستم جزئی از آن را به پایان ببرم و به هتل باز گشتم. نوبتی دیگر فرصتی دست داد و در کعبه برای استادانی که حق بسیار بر

ص: ۳۴

گردن من دارنـد، طواف نمودم و نام همه آن‌ها را بر زبان جاری کردم و برای همه آن‌ها سعادت و تندرستی و سامان دنیا و آخرت را مسألت نمودم.

به‌هر صورت، آنچه که مردم دارند، از برکت وجود استادانی است که در محضـر آنان خوشه چینی کرده‌اند. در حرم جمعیت بسیار خوبی وجود دارد که به راز و نیاز مشغول‌اند. لختی که درنگ کردم، دیدم در گوشه دنجی آرمیده است. یکی آب زمزم می‌آورد، دیگری زائر جوانی است که پیرمردی را همراهی می‌کنـد و آن یکی نیز چرخ زائر دیگر را هـدایت می‌کنـد. دوباره طواف نمودم و این بار برای امام حسن عسکری (ع)؛ امام بزرگواری که براساس تاریخ زنـدگی ایشان، به خاطر جور حکام زمان نتوانسته‌اند سفر حج را انجام دهند، طواف نمودم.

حطیم، جایگاه توبه و برآمدن حاجات

روحانی کاروان در ضـمن سـخنانش می‌گفت: فضای موجود میانِ درِ کعبه تا حجرالأسود را «حطیم» گوینـد. در این فاصله بوده که حضرت آدم (ابوالبشر) از کرده خود توبه می‌کند و آنگاه که پاداش خود را می‌طلبد، خداوند بزرگ به او می‌گوید: اگر فرزندان تو تا قیامت در این مکان توبه کنند از آنان پذیرفته می‌شود و اگر عرض حاجت خود را در این مکان بیان دارند، به اجابت می‌رسد.

وقتی به کعبه رسیدم و در مقابل حطیم ایستادم، به امیـد مغفرت و بخشش گناهـانم، آن‌ها را یک به یک بر شـمردم و از خـداوند بزرگ تقاضای مغفرت نمودم و صـد البته که بر محبّت خداونـدی نیک واقفم و امیـد رحمت و بخشش فراوان دارم و خداوند توبه بنـدگانش را بـه یقین مـورد پـذیرش قرار می‌دهـد و پیـام او همانـا (إِنَّ اللَّهَ تَوَّابٌ رَحِیمٌ) است. البته مهم آن است که آدمی تمرین و ممارست کند که گناه مرتکب نشود.

هنگام طواف، حضـرت ابراهیم (ع) را در نظر آوردم که چگونه این پیامبر موحّـد و بنیانگـذار حج، بنایی را پایه‌ریزی کرد که امروز نگین حلقه ارادت و عشق ورزی همگان است و این حج و این عبادت الهی مانند نسیمی روح بخش، گوهر بی بدیل توحید است.

عرفات

بعد از انجام عمره تمتّع، نوبت حج تمتّع است و نوید بخش اوّلیه آن، هجرت از مکه به عرفات است. بوی عرفات کم کم می‌رود که فضا را عطر آگین کند.

پس از اندک زمانی، خود را در عرفات می‌بینی؛ سرزمین معرفت، که باید در آن وقوف یابیم. وقوفی از سر بصیرت و شناخت. شب به آنجا رسیدیم. صحرایی مملو از خیمه‌های ساده و بی آلایش و زیراندازهایی که بر خاک نرم صحرا پهن شده‌اند. در عرفات، همه از خُرد و کلان کـوچ کرده‌انـد و بـه این صـحرا آمده‌انـد. زنـدگی سـاده اردویی است؛ آنگـونه که دراز کشـیده‌ای و سـر بر بـالین خاک‌هـای نرم صـحرای عرفات نهاده ای، به یاد می آوری که چگونه خداونـد توفیق تمرین برای ساده زیسـتن را برای تو مهیا کرده است. به سوی کوه جبـل‌الرحمه؛ جایگاه هبوط آدم حرکت کردیم. کوه رحمت با سـتونی سـفید که بر قلّه آن قرار گرفته، مشـخص می‌شود. عرفات سـرزمین شورانگیزی است که زائران در آن وقوف عاشـقانه و عارفانه را تجربه می‌کنند. حسـین‌بن علی (ع) در ظهر روز نهم ذی حجه، دعـای عرفه را در دامنه این کـوه خوانـد و از آن پس بـا تبـدیل کردن حـج تمتّع به عمره مفرده، به سـوی کربلا هجرت کرد و ما شیعیان در این روز با مولایمان حسین (ع) هم صدا می‌شویم.

این سـرزمین، سـرزمین درک وجود است. سـرزمین معرفت و شـعور است. و در این جاست که آنان که سفر حج را تجربه کرده‌اند، در می‌یابند که دل و جان آدمی با این سرزمین آشناست و شاعری چه خوش سروده است:

این وادی عشق است و زمین عرفات است

یک گوشه‌ای از صحنه یوم العرصات است

ای اهل ولا، قبله حاجات همین جاست

ای سوته دلان جای مناجات همین جاست

این دشت کویر است که گلزار امید است

بر قفل دعا هر چه بخواهی کلید است

ای تشنه لبان کوثر دلهاست همین جا

ای منتظران مهدی زهراست همین جا

استقرار در عرفات

ص: ۳۵

شب نهم ذی حجه را در عرفات سپری کردیم. آن شب کم و بیش به بیداری گذشت. بعد از اذان صبح، یکی از خوانندگان، دعای عارفانه ابوحمزه ثمالی را با لحنی گیرا و بیانی شیوا قرائت کرد که بسیار مرا منقلب نمود. در ساعت ده صبح مراسم پرشکوه برائت آغاز شد که بیان آن، نیازمند گزارشی جداگانه است. بعد از ظهر، دو برنامه انجام شد؛ یکی زیارت آل یاسین و دیگری دعای پر رمز و راز عرفه و همانگونه که نوشتم دعای عرفه توسط امام حسین (ع) انشا شده است. زمانی‌که آن حضرت در سال ۶۱ قمری، حج را نیمه تمام گذاشت، این دعا را در صحرای عرفات زمزمه می کرد.

دعای عرفه خوانده می‌شد و به موازات آن، غوغایی در دل‌ها به پا می‌گشت. ناله‌ها و ضجه‌ها به آسمان بود. خیلی‌ها را در این صحرا یاد کردم. مگر نه این است که می‌گویند جا مانده‌های شب قدر در عرفات بخشیده می‌شوند. در آنجا به خداوند عرض کردم که در به در و بی سر و پایم و دل شکستگی‌ام به حدی بود که اختیاری نداشتم و آنجا که گفته‌اند دل وقتی شکسته شد قطعاً مورد عنایت خداوند قرار می‌گیرد، سخن پر معنایی است. خدای را شاکرم که در عرفات بی‌توشه نبودم و وجود را تا آنجا که می‌توانستم صافی کردم. ساعتی گذشت، بانگ رحیل کاروان برخاست. پایان وقوف در عرفات فرا رسیده است. فریاد های و هوی بلند است، همه سراسیمه در تب و تابند به طرفه‌العینی خیمه های بر پا شده بر چیده می‌شوند. گویی ندایی برخاسته و می‌گوید: ای کسانی که زیرانداز و بالش و جای خواب داشتید، برخیزید که دل بستن به آن‌ها را اعتباری نیست. زیرا راه مشعر را در پیش داریم و وقوف مشعر را باید درک نماییم. باور کردنی نیست تازه داشتی جای راحتی برای استراحت فراهم می‌کردی و کم کم داشتی با چادر و زیرانداز نازک و دانه‌های خاک صحرای عرفات انس می‌گرفتی که باید رها کنی و بروی! عجب! این همه، تنها برای یک بعد از ظهر! در تأملی اما در نمی‌یابی که این راز و رمز وقوف برای چیست؟ همه زائران شور و حال رفتن دارند، نماز مغرب و عشا را در صحرا اقامه می کنی و بیم آن داری که مبادا از کاروان جا بمانی. بی اختیار این سخن بر ذهنت جاری می‌شود: «خدایا! کمک کن که از کاروان جا نمانم».

مشعر

اتوبوس های بدون سقف آماده و همراهان سوار شده اند. و راه مشعر را پیش گرفته‌اند. تراکم عجیبی از وسایل نقلیه وجود دارد. حرکت اتوبوس ها بسیار کند است. ساعت یازده شب را نشان می‌دهد و هنوز شب از نیمه نگذشته است. نزدیک به سه- چهار ساعتی در راه بودیم و دیگر ادامه راه به علت ازدحام حاجیان میسر نیست. از اتوبوس پیاده شدیم و در کنار یکی از مکان های مشعر اتراق کردیم. بر روی خاک و سنگ بساط پهن می شود و هر کس زیرانداز ساده‌ای بر زمین می‌گستراند. شب مشعر در فضایی وسیع احاطه شده که یک طرف آن رشته کوه‌های سیاه و سوی دیگر دشت باز و مسطّحی است که چند باند جاده در آن تعبیه شده است. امسال که حج اکبر است؛ یعنی عید قربان با روز جمعه تلاقی پیدا کرده است. بیش از دو و نیم میلیون حاجی سفید پوش اند گویی معاد را در این مشعر تداعی می‌کنند. اینجا جایگاه قیامت دنیوی است. گویی در صحنه مشعر آدمیان برانگیخته شده‌اند و هر کس در فکر خویش است. تا از وضعیت موجود رهایی یابد. اینجا انسان دیگران را فراموش می‌کند. کفن پوشان را می‌بینی که به هر سو روان‌اند. همه یکسان و یکدست. آرامشی در کار نیست. سر بر زمین نهاده‌ای در طمع ذره‌ای خواب ولی به یکباره بانگ کاروانی بر می‌خیزد و ورود خود را اعلام می‌کند. فریاد «لبَّیک، اللّهُمَّ لبَّیک» به آسمان بلند است. کاروانِ از راه رسیده، در جست و جوی قسمتی از خاک مشعر می‌باشد تا حاجیان را مستقر کند. در آن سوتر، روحانی کاروان نیت وقوف در مشعر را برای زائرانش تکرار می‌کند. به چشم بر هم زدنی خود را در حصار زائران سیاه، ترک، پاکستانی و هندی می‌بینی و گویی این جا اوج برداشتن اختلافات و امتیازات است. گروهی به دنبال سلاح‌اند که برای رزم فردا آماده شوند. آنان سنگ جمع می‌کنند. و تو از این جهت آسوده خاطری؛ زیرا سنگ‌ها را از قبل آماده کرده‌ای که بر شیطان فرود آوری. می‌خواهی در مشعر بخوابی اما

مگر در مشعر می‌شود بخواب رفت. دوستان می گویند دعا بخوانیم امشب آخرین شب جمعه است. زمزمه دعای کمیل آغاز می شود. تمام وجود غرق لبیک است و آنجا این قطعه را بیاد می‌آوری:

ای راحت جان بیقراران لبیک

ای نور دل امیدواران لبیک

غرق گنه و به سوی تو آمده‌ایم

امید دل گناهکاران لبیک

از نیمه شب دو ساعت گذشته است و دوستان دعا را ادامه می‌دهند. وجودم لبریز از شکر خداست و همواره به برکات معنوی این سفر می‌اندیشم. و خدا را شکر می کنم که در محضر رسول الله، از مدینه حضور شایسته‌ای بردیم و در عرفات دل را با اشک چشم صیقل دادیم و امشب هم در شب مشعر با خدا نجوا کردیم و استغفار نمودیم و از گناهان توبه کردیم. آخر این محل حضور امام زمان و آمد و شد ملائکه خدا است. به همین سان در این عوالم روحانی سیر می کنی که چشم‌ها سنگین می‌شود. باور نمی کنی که بتوانی بر روی خاک‌ها بخوابی اما به‌خواب می‌روی و تا ساعت چهار و سی دقیقه بامداد خواب راحتی را از سر می گذرانی، نه از رختخواب اثری است و نه از آرامش و سکوت خبری! اما این چند ساعت خواب، از خواب‌هایی است که در طول عمر مشابهی برایش نمی‌توان یافت. عجب میهمانی بی آلایشی! همه اینجا میهمان و میزبان‌اند. کسی به کسی امر و نهی نمی کند. لباس احرام بر تن داری و می‌خواهی تمرین وارستگی و از خودگذشتگی کنی. مگر نه این است که گفته‌اند: «وارستگی اوج زندگی معنوی است» بلند شدم و خود را برای نماز آماده کردم. بعد از نماز صبح در آن سرزمین استثنایی برای رفتگان و ذوی‌الحقوق نماز خواندم و حالا ـ باید برای حرکت از مشعر به منا آماده شویم. به همین جهت بار و بندیل مختصر را می‌بندیم که راهی سرزمین مشعر و منا شویم. چند کیلومتری پیاده روی داریم.

همنشینی با حافظ در مشعر

ص: ۳۶

اما نکته‌ای که در شب مشعر برایم اتفاق افتاد این بود که بی اختیار شعر حافظ را به خاطر آوردم که ملتمسانه می گفت:

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد

گر چه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

و به همین شوق، دیوان جیبی کوچکی را که از حافظ به همراه داشتم بر گشودم و برای حافظ چند سوره از قرآن ختم کردم و سلام و درود بر او فرستادم و از او خواستم زبان حال مرا توصیف کند. حافظ نیز کریمانه ترجمان احوال را بیان کرده و منادی پیک بشارت بندگی را برای حقیر به ارمغان آورد:

باز آی ساقیا که هوادار خدمتم

مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

ز آنجا که فیض جام سعادت فروغ تست

بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت

تا آشنای عشق شدم زاهل رحمتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش

آورده و کشیده و موقوف فرصتم

من کز وطن سفر نگریدم به عمر خویش

در عشق دیدن تو هواه خواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف

ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم

دورم به صورت از در دولتسرای دوست

لیکن به‌جان و دل ز مقیمان خضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان

در این خیال ار بدهد عمر مهلتم

آری، صورت شعر در قالب کلمات و واژه‌ها، وصف حال است تا برسد به معانی نغز و باریک و محتوای آن. واژه‌هایی چون مشتاق بندگی، جام سعادت، ظلمات حیرت، غرق بحر گناه، اهل رحمت، موقوف فرصت، وطن، سفر، غربت، دریا و کوه و من خسته و ضعیف و ... از واژه‌هایی است که هر سالک راهی در مسیر سفر الهی حج با آن مأنوس و همدم است. حافظ نیز که لسان الغیب است زبان حال سالک طریق دیدار دوست را بخوبی می‌شناسد. و هوشمندانه در پاسخ به تفأل تو حدیث خوف و رجا را بر می‌خواند که تنها یک سالکی و نه بیشتر و برای رسیدن به او و مقیم حضرت او شدن باید کوه و دریا را با ضعف و خستگی پشت سر نهی. شعر گویی نیاز به توضیح بیشتری ندارد و «عندلیب آشفته‌تری گوید این افسانه را» زیرا به قدری واژه ها پرمعناست که سالک سفر حج آنها را همانند آینه ای پیش روی دارد که احوال و حالات او را منعکس می کند. شب پرستاره مشعر بانگ پایان را سر می‌دهد و کم کم ستاره‌های آسمان فرو خفته و ماه را در آسمان تنها می گذارند. آن سوتر در پشت کوههای زنجیره‌ای و از لابلای دندانه‌های کوچک و بزرگ سیاه پرتوهای صبحدم خودنمایی می کنند. پرتوهای نور گاه مستقیم می روند و گاه موجی تولید می کنند و گاه همانند ستاره‌های روشن به این و آن سو پرتاب می‌شوند. شب مشعر پایان یافته است و فرمان پایان وقوف

صادر شده است. وقوف را در حالی تجربه می کنی که عزم خود را برای حمله بر شیطان عقبی جزم کرده‌ای. وقوف در عرفات و سپس وقوف در مشعر آن یکی را از ظهر تا عصر و این یکی را در صبحگاهان آنهم با طلوع آفتاب تجربه می کنی. براستی اینان چه درسی برای تو به ارمغان آورده اند؟ این تمرین و تکرار برای چیست و این دل بستن و دل کندن متوالی و این گشودن و باز کردن پی در پی از بهر آن است که دل بستن را همیشگی ندانی و دل کندن را براحتی انجام دهی. این فرایند برای آن است که همه لذت دنیا در دل بستن خلاصه نشود تا نگران شوی و مانند این گوینده، ناله و شکایت سر دهی و از دل کندن آزرده شوی، آنجا که می گوید:

ص: ۳۷

در جهان گر لذتی هم هست در دلبستگی است

لیک دل بستن نمی‌ارزد به دل برداشتن

بالاخره صبح صادق فرا رسید و سلطان آسمان یعنی خورشید تابان بر دشت و کوه دامنش را گسترده. در مرز مشعر و منی بعد از چند دقیقه‌ای توقف حرکت آغاز می‌شود و امروز روز تازه‌ای را آغاز می کنیم.

دهم ذی حجه (روز عید قربان) وقوف در منا

امسال روز عید قربان با روز جمعه تلاقی پیدا کرده و منزلت آن مضاعف شده است به نظر می‌رسد که در آغاز تا انجام مناسک حج همه روزها برای امروز است. در این روز حاجیان احرام بر تن راه حمله به جمره عقبی را می گشایند. در این بین تنها مسأله سبک شدن از زواید و بارهای اضافی است. بنابراین نخست بعد از ورود به منا به چادرها رفتیم و بارها را آنجا قرار دادیم و بعد از یک تجدید وضو به سوی جمره عقبی روانه شدیم. چهره‌ها مصمم و جدی است. بیش از دو و نیم میلیون حاجی می خواهند جمره عقبی را سنگباران کنند. بالاخره بعد از سپری شدن راه، جمره عقبی از دور نمایان می شود. موضعی از شیطان که صفوف پیوسته حاجیان بی امان بر او یورش برده‌اند و او را سنگباران می کنند. در این میان تو نیز با لباس احرام محکم شده و دمپایی‌های فشرده شده بر پا راهی خطوط مقدم جنگ می‌شوی. زدن جمره عقبی کار دشواری است؛ زیرا سمبل آن قطر کمتری دارد و هم اینکه در نخستین رزم تمام حاجیان شرکت دارند. زدن این جمره از راه دور عقلایی نیست. بدین سان با اندک سنگ و سلاحی که مانده است به پیش می روی. و در یک ضربه مهلک هفت سنگ را پیوسته و از فاصله نزدیک بر سر شیطان فرود می‌آوری بانگ پیروزی بر آمده است و ندا می‌دهد که خداوند لبیک تو را شنیده است. اما باید به هوش باشی و از غفلت خود شیطانِ بی جان شده را قوت نبخشی.

یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشی

شاید که نگاهی کند آگاه نباشی

شیطان ستیزان ذره‌ای او را امان نمی‌دهند. بی دلیل نیست که این قسمت از اعمال و مناسک حج را می‌توان مشکل‌ترین قسمت و به نوعی خطرناک‌ترین قسمت آن بر شمرد؛ زیرا این شیطان از همه زیرکتر است و ستیز با آن دشوارتر. حالا ساعت از ده صبح گذشته است. راه بازگشت به خیمه های منا را در پیش می گیری و از پیروزی در رزم خشنودی. امروز روز عید قربان است یکی از حاجیان به نیابت مسؤولیت ذبح قربانی را به عهده گرفته و زائران نیز به او وکالت داده‌اند. در خیمه‌های منا همه در انتظارند که خبر قربانی کردن برسد. و این قربانی باید نمادی از قربانی نفس آدمی باشد وگرنه تنها حیوان بی‌گناه را سر بریده‌ای، اما اگر قصاب عاشقان گردن نفس تو را بزند، بی‌تردید بُرد با تو است و دست دعا از زبان مولانا می خوانی که:

دشمن خویشیم و یار آن‌که ما را می کشد

غرق دریاییم و ما را موج دریا می کشد

آنچنان شیرین و خوش در پای او جان می دهیم

کان قصاب عاشقان ما را چه زیبا می کشد

ظهر ناهار را در منا خوردیم و بعد به‌خاطر خستگی راه، قدری استراحت کردیم. بعد از ظهر برنامه مداحی بود و با تلاوت و مطالعه قرآن و دعا، این لحظات گرانمایه نیز سپری شد. نماز مغرب و عشا را به جماعت خواندیم و شام بسیار ساده‌ای شامل نان و پنیر و هندوانه صرف شد. امشب باید برای انجام اعمال به مکه برویم البته این کار ضرورتی ندارد و به همین دلیل بسیاری فردا می‌آیند. ساعت دوازده و نیم شب حرکت کردیم و ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب در جلوی هتل مستقر شدیم و بعد هم وسایل را

گذاشتیم و به سوی حرم رفتیم. نیت‌های مراحل مختلف را ادا می‌کردیم و اعمال را به‌جا می‌آوردیم. بعد از طواف و نماز، سعی بین صفا و مروه آغاز شد که بدون تردید زمان‌برترین مرحله اعمال را به خود اختصاص می‌داد؛ به‌طوری که در این ازدحام حاجیان، نزدیک به یک و نیم ساعت به طول انجامید. بعد از این مرحله، طواف نساء و نماز طواف نساء را به‌جا آوردیم و اعمال به پایان رسید.

پس از اعمال، مقداری خوابیدیم و بعد وسایل را مرتب نموده و به کارهای شخصی رسیدم، ظهر که شد نهار را خوردیم و ساعت سه بعد از ظهر سوار بر اتوبوس‌ها شده، سنگهایمان را نیز برداشتیم و راه جمرات را در پیش گرفتیم. بعد از قربانی دیروز لباس احرام را از تن در آورده‌ایم. از محرّمات، تنها دو مورد؛ یعنی بوی خوش و زن بر حاجی حرام است که دیشب بعد از انجام اعمال، آن دو نیز حلال شد. امروز هم باید به جمرات سنگ بزنیم.

بعد از ظهر هم در منا وقوف کریم که می‌بایست تا نیمه شب به‌طول انجامد. از آنجا که ما اعمال را انجام دادیم شب را نیز در منا ماندیم. از نیمه شب چند ساعتی گذشته بود، بلند شده و نماز شب خواندم. این نماز سعادت ارزشمندی است که باید برای رسیدن به آن دائماً تمرین و تکرار کرد. اصولًا گویی حقیقت حج نیز برای تمرین بندگی و تقویت خودسازی و راه و رسم مبارزه با نفس است و گر نه سنگ زدن بر جمره بزرگتر (نماد شیطان) و توقف در جاهای مختلف، به خودی خود، عمل معناداری را ترسیم نمی‌کند، اما هنگامی که اجزای مختلف این جریان

ص: ۳۸

را در کنـار هم قرار می‌دهیم و هنـدسه را ترسـیم می‌نمـاییم و تمام موارد و عناصـر را دست در دست هم می‌نهیم، کمال معنا و عمق مفـاهیم بر ملا می‌شود و آن معراج معنوی را در زمین به نمایش می‌گـذارد؛ معراجی که رهرو آن انسان است و راهنمای آن ابراهیم خلیل، دانشگاه آن توحیـد و تجسّم آن معاد است. توفیق و حصول آن در بندگی و گوهر وجودی آن نیت و غایت آن تزکیه است. نماز شب را به نماز صبح وصل کردیم و نماز صبح را به جماعت خواندیم.

یکشنبه ۵/ ۱۲/ ۸۰ (دوازدهم ذی حجه)

بعـد از نمـاز صـبح دسته جمعی به سوی جمرات حرکت کردیم. این رزم پایـانی بـا شـیطان است. هنوز آفتـاب نزده امّا با این حال، سپاهیان ایمان فوج فوج زودتر از خورشـید از خواب برخاسـته و مصـمم اند که دشـمن سـهمناک را بر خاک تباهی بنشانند. بالأخره خورشـید سـر می‌زنـد و ایمانیان سـنگ در دست به سوی جمرات هجوم می‌برند. ابتدا جمره اول، بعد جمره دوم و بالأخره باز جمره آخر را سنگ باران می‌کنند. ساعت یازده است این بار سنگین هم از دوش برداشته شد.

اکنون فارغ البال شـده‌ای، سبک گشـته‌ای؛ زیرا به آیین ابراهیم و به مناسک حج عمل نموده‌ای و بدین خاطر آخرین مرحله از حج تمتّع را پشت سـرگذارده‌ای. حال باید راه بازگشت را آغاز کنی. این بازگشت، بازگشت از شـیطان است و آرزوی این که هرگز به شیطـان روی نیـاوری و فریب او را نخوری. از میـان حاجیـانی که می‌خواهنـد به جمرات برونـد حرکت می‌کنی، گویی سـیلابی براه افتـاده است و به جـای دانه‌های ریگ، آدمیان را به جریان انـداخته است و از همه تیره‌ها؛ زرد و سـیاه و سـرخ و سـفید ... بالأخره به چادرها و محل اسـتقرار می رسـی و با شـربت خاکشـیر از تو پـذیرایی می‌شود. تا ظهر در منا هستی و پس از شـنیدن اذان ظهر راهی مکه می شوی. این داسـتان حـج پایان یافته است. بنگر به کوله بارت که چقـدر آن را سـبک کرده‌ای، آیا آن ریگ‌ها را بر شـیطان زدی و یا باز در کوله بارت سـنگینی می کند. بنگر به کشکول گدایی ات که چقدر توشه داری. آیا راه دنیا را می‌توانی با خاطری آرام به پایـان رسـانی یـا این که بـاز وسوسه گنـاه در سـر داری. به‌یاد داشـته باش که حـج تولـد دوباره انسانی است که یکبار دیگر پـاکیزه شـده است و این سـخنی سـاده و سـطحی نیست و تأمل و تـدبّر در آن شایسـته است. ظهر در محلّ اقامت خادمان زحمتکش کاروان از ما استقبال می‌کنند. نهار را می‌خوریم و باز رسیدن به کارهای شخصی، شستن لباس‌های احرام و خواب و ...

خدمه کاروان

وقتی زحمات بسیار خالصانه خدمه در کاروان را می‌دیدم، بر این عزیزان درود فراوان فرستادم؛ زیرا از خود می گذرند تا دیگران با طیب خـاطر اعمـال حـج را به‌جـا آورنـد. به‌یـاد می‌آورم که در جمعی، یکی از روحـانیون؛ یعنی حـاج آقا قریشـی خطاب به خـدمه می‌گفت: شـما بایـد افتخار کنیـد که لباس حضـرت زین‌العابـدین را بر تن کرده‌ایـد. وقتی که بیشتر توضـیح داد دریافتم که آن امام بزرگوار در طول راه، تا شـهر مکه، در لباس ناشـناس به زائران خـدمت می‌کرده و در مکه نیز از آنان پـذیرایی می‌نموده است. حاج آقا خطاب به خـدمه می‌گفت: اگر حتی به زیارت هم نرسـیدیم دلگیر نشویم؛ زیرا اگر امور حجاج را به پیش بریم، رسول الله (ص) بیشتر خوشـحال می‌شود ... در حین صحبت از لابلای کلام یکی از خدمه سخنی زیبا شنیده شد که: احسن الحاج خادم الحاج؛ یعنی بهترین حاجی، حاجی خدمتگزار است. برای همه عزیزان آرزو کردم که همواره توفیق روز افزون رفیق راهشان باشد.

شرکت در برنامه بعثه

بعـد از تلاوت قرآن، حاج آقای صـدیقی شـروع به صـحبت کرد. او گفت: حاجی پس از زیارت باید نور خدا شده باشد. حاجی به جـایی طـواف می‌کنـد کـه قطعـه‌ای از بهشـت است و هنگـامی که از حجرالأسود عبـور می‌کنـد هفت بـاب از بهشت بر او گشـوده می‌شود. بیـان می‌داشت که صـدرالمتألّهین در جـایی نقـل کرده است که آدم سـاده‌ای در کاروان بود، وقتی به دوسـتان ملحق شـد، آن‌هـا به شـوخی به وی گفته بودنـد که تو «برگه» نگرفـتی! و او گفته بود مگر شـما گرفته‌ایـد؟ آن‌هـا به طنز گفته بودنـد بله و او از

آن‌ها جدا شده بود و آمده بود دور کعبه و بعد از مدتی با یک برگه امضا شده به آن‌ها پیوسته بود. ایشان ادامه داد: این آدم‌های ساده چقدر خوب‌اند و صمیمانه می‌گفت: قربان این آدم‌های ساده که صفای ایمان در آن‌ها موج می‌زند. او نتیجه‌گیری می‌کرد که در این ایام، حج خود را به امضای امام زمان برسانید و اشاره داشت که از این به بعد، کار حاجی گره گشایی است و مبادا که از این نور خارج شویم.

بیشتر زائران در این اجتماع از خراسان بودند. مداح برنامه خود را با مقایسه‌ای میان کبوتران حرم امام رضا و کبوتران قبرستان بقیع آغاز کرد و آن را در یک قالب شعر بیان کرد:

دوس دارم کبوتری باشم و اینجا بمونم

قصه غصه‌تونو برای مردم بخونم

از راه دور اومدم شما منو صدا کنید

راه دوری نمی‌ره اگه منو هوا کنید

خسته از راه رسیدم جز شما دمساز ندارم

ص: ۳۹

هم پرم شکسته و هم دونِ پرواز ندارم

یه نگاه کنید آخه تو شهرتون مسافرم

مثل قبرتون غریبم آخه من کجا برم

حاجت قدیمیو می‌خوام همین جا بگیرم

اینقده پر بزنم دور شما تا بمیرم

ای کبوتری که هستی پیش گنبد طلا

تو که پرواز می‌کنی تو حرم امام رضا

تو که توی اون حریم باصفا پر می‌زنی

گاهی گنبد گاهی گلدسته‌ها رو سر می زنی

من کبوتر بقیع‌ام با تو خیلی فرق دارم

جای گنبد به‌روی پنجره‌ها سر می‌زارم

خونه قشنگ تو کجا و این خونه کجا

گنبد طلا کجا قبرای ویرونه کجا

هر که اونجا بپره طایر افلاکی میشه

تو بقیع بال و پر کبوترا خاکی میشه

اون جا قدر زائر امام رضا را می‌دونن

این جا شیعه‌ها رو از کنار قبرا می‌رونن

تو که هر شب می سوزه صد تا چراغ دور و برت

به امام رضا بگو غریب تویی یا مادرت

زمزمه‌های بازگشت

امروز از روزهـای پایانی سـفر حـج است. سـفری که برای آن بسـیار التماس و التجا کرده تضـرّع و زاری نموده‌ام. حال بایـد از کنار کعبه بروم و این نکته را به خاطر آوردم که کعبه به خودی خود تنها یک قیـد مکان است و آدمی در همه حال کعبه را و مقام کعبه را و حال و هوای کعبه را می‌تواند در اعمال و عملکرد و تعامل خود با دیگران ببیند و به قول آن شاعر:

ز کعبه آیم و حسرت خورم بر آن جمعی

که از زیارت دل‌های خسته می‌آیند

در آغـاز راه می گفتم که گذرانـدن مـدت ایـام، دشوار خواهـد بود اما همین که گفته‌انـد عمر سـفر کوتاه است و مسافر فقط به راه بیفتد، سفر نیز تمام می‌شود، نکته پر مغز و نغزی است.

وداع

بیش از دو روز از فرصت سـفر باقی نمانده است. کاروان در حال گذشـتن است و دیگر معلوم نیست که چنین سفری فراهم می‌شود یا نه. دیشب که در حال رفتن از کعبه بودم، لحظاتی چند بر آن خیره شدم و به یاد مضمونی افتادم که آدمیان در این درگه، خود را از تمـام معبودهـا رهـایی می‌بخشـند و تنهـا دل را در گرو یک معبود می‌نهنـد؛ به عبارتی، از هر آنچه جز اوست توبه می کننـد و آن معبود اصلی را می‌نگرند و

ص: ۴۰

می‌خواهند، اما جدایی از همین معبود اصلی امری دشوار و مشکل است. در راز و نیاز به این معبود همیشگی می‌نالیدم که تو چه معبودی که برای وصال و نزدیکی‌ات باید از همه معبودها حذر نمود تا به تو رسید و آن هنگام که طالب یار به تو می‌رسد، هیچگاه نمی‌تواند از تو توبه کند. آری، دلبستگی را در فضای کعبه باید تجربه کرد و این دلبستگی است که غم فراق را پیش روی می‌آورد و این‌که ای اله و ای رحمه للعالمین باز ما را در میهمانی خویش دعوت کن.

طواف وداع یا ادب خداحافظی

همه می گویند برای انجام طواف وداع برویم. مگر طواف وداع هم داریم؟ وداع از جایی‌که آدمی همیشه آرزوی دیدارش را دارد؟! مگر می‌شود؟ پس باید ادب خداحافظی را به‌جای آوریم. به همین دلیل وداع نکردم و در شوطهای طواف، همواره از خدا خواستم که مرا در این سفر بی‌بهره و بی‌نصیب رها نکند. سامان دنیا و آخرت را به من عطا کند و مرا زندگی آبرومند عنایت فرماید. لحظه مرگ را بر من آسان کند و یقین را در دلم و اخلاص را در عملم قرار دهد و باز حاجت روایم کند و آبرویم را حفظ نماید و سلامتی و تندرستی را در تن و جان و روحم قرار دهد.

در لحظات وداع، از آن قادر بی‌چون خواستم که عمر مرا در طاعت و خدمت خودش به سر برد و سلامتی و تندرستی را در جانم نهد و گشایش معنوی و مادی را در امورم قرار دهد و زمین گیرم نکند.

آخرین لحظات، در پشت مقام ابراهیم، حال خوشی داشتم. این بار نیز اشک امانم نمی‌داد و این حال را شب گذشته نیز در آن مکان مقدس داشتم. لحظاتی این چنین سپری شد تا این‌که در همان حال و با چشمان اشک آلود، این رباعی را از خواجه عبدالله انصاری در خاطر مرور کردم:

چون عود نبود چوب بید آوردم

روی سیه و موی سفید آوردم

خود فرمودی که ناامیدی کفر است

فرمان تو بردم و امید آوردم

در آنجا، در واپسین دعا، از خداوند خواستم که حاجاتم را روا کند و همچنان مرا در ضیوف‌الرحمانش بپذیرد و با خود نجوا می‌کردم که خدا کند از این سفر طولانی بی‌بهره باز نگردم و چیزکی دستمان را بگیرد.

خداحافظی

دیروز حسرت آمدن را داشتم و امروز اندوه بازگشت و خداحافظی را، اما چاره چیست؟

چون چاره نیست می‌روم و می گذارمت

ای خانه خدا به خدا می‌سپارمت

آری، وقت رفتن و بدرود گفتن است. وقت پایان آمدن همنشینی با کعبه و بیت عتیق است. حال باید هر چه توشه جمع کرده‌ای در کوله بارت جای دهی، کم یا زیاد فرقی نمی‌کند. زمان جدایی است. اما مگر می‌شود به این راحتی از مکانی که یکی و دو سالی برای وصال آن ناله کرده‌ای، دور شوی و به این سادگی از آن دل برکَنی:

چون از تو جدا شوم من زار

چون دور شوم ز محفل یار

رفتم ز درت به چشم خونبار

بیرون نرود دلم از این دار

ای بیت خدا خدا نگهدار

حال که در حال رفتنی، خیره در بیت خدایی و ملتمسانه به یاد هزاران حاجت خود می‌افتی که برای دیگران هم از خدا طلب می‌کردی و تمام این‌ها محتاج ذرّه‌ای نگاه از کوی حضرت دوست بود و تو این نگاه را طلب می‌کنی؛ نگاهی که برای آن فقط دریایی از حاجت و قطراتی از نم اشک را واسطه قرار داده‌ای و ناله سر می‌دهی که:

ص: ۴۱

به صد حاجت و اشک و شور آمدم

نگاهم کن از راه دور آمدم

به یاد انبوه گناهان خودت می‌افتی که چگونه است پس از ایام تشریق و ارادت و رسم بندگی ورزیدن، باز برای ساده‌ترین مسأله به ورطه گناه می‌افتی و برای جزئی‌ترین نکته، توبه از گناه را به توبه از توبه بدل می‌کنی. اما رحمت الهی بیش از اینهاست و رجای واثق داری که ناصح مشفق، که بر سر سفره او و در حریم خانه او نشسته‌ای، بیش از این‌ها تو را دلداده خود نموده است و تو زین سبب امید داری و می‌خوانی که:

نشسته کنون گیر و خوان توأم

اگر چه بَدم میهمان توأم

آری، بر خود لقب میهمان گذاشتن و صاحبخانه را میزبان گفتن، در جای خود نعمتی است، گویی با رندی تمام میزبان را وادار می‌کنی و علاوه بر پذیرایی معمول از او نیز توشه بازگشت می‌خواهی.

برای رفتن از تو توشه خواهم

از این خرمن بدامن خوشه خواهم

نصیبم کردی اکنون خانه خود

ضریح و مرقد شش گوشه خواهم

اما سخن پایانی این‌که پس این همه التماس و التجا، از او می‌خواهی که «مرا ناامید از درت رد مکن». به‌هر حال بر این نکته واقفی که مغناطیس وجود خانه خدا، با شعاع نامرئی، تا دور دست‌های عالم تو را باز دل‌مشغول خواهد داشت. اما مگر نه این است که اگر اذن و اجازه از او و طلب از تو نباشد، راه بردن به حریم دوست خیال خام پختن است:

«ای دل اگر نخواندت ره نبری به کوی دوست»

بنابراین، نجوا می کنی که خدایا! بار دیگر مرا در این سفره کرمت از خیر و رزق و روزی برخوردار گردان و می‌خواهی و می‌خوانی که «مرا بار دیگر دعوت نما» زیرا هر کسی بی‌تردید نیاز دارد که خود را در یک محیط مستعد و مناسب ارزیابی کند. باز دعا می‌کنی که پروردگارا! تو خود مهار مراقبت و مواظبت را در مقابل اندیشه‌ها و وسوسه‌های شیطان بر نفس ما قرار داده‌ای؛ زیرا اگر حمایت و عنایت تو نباشد به لحظه‌ای تمام وجودم را پلیدی و تباهی فرا می‌گیرد. اما چه لذتی از آن بالاتر که آدمی در سودای نزدیکی و قرب الهی و تمرین بندگی و عبادت باشد. و به تبع آن لطف و کرم الهی شامل حال او گردد:

تو به راه من بنه گامی تمام

تا منت نزدیک آیم بیست گام

تازه این صورتِ ظاهر قضیه است؛ زیرا معلوم نیست که حتی در همین توفیق ظاهری پذیرش وجود داشته است یا خیر؟ اما همین که بر آدمی واقعه ناگوار روحی نمی‌گذرد و با همان عرفان عوامانه برای خود مانند ذرّه‌ای ناچیز پیله‌ای می‌تند و خود را در معرض حمایت و قبول می‌بیند، خودش گام بزرگی است که شکرانه فراوان دارد:

تو مگو ما را بدان شه بار نیست

با کریمان کارها دشوار نیست

می‌بایست همواره در حالت خوف و رجا بود و تمرین مبارزه با نفس داشت؛ زیرا او همواره در کمین است. بکوش که سودای حج را سودایی معنوی و الهی کنی. اگر این باشد، چه سوداگری ارزشمندی و چه داد و ستد سودمندی! یقین بدان که از کرامت الهی

هر چه بخواهی می‌توانی بهره‌منـد شوی؛ زیرا «کم نخواهـد شـد بگو دریاست این» و همگان می‌تواننـد بـدون نگرانی از آن بهره‌مند شوند. اگر کلّ سفر حج به دریافت این نکته لطیف ختم شده باشد، یقین بدان که برنده واقعی تو بودی.

بالأخره در انتهـای شب راهی حرم شـدم. هنگـام رفتن دوستی سـفارش کرد که طواف مسـتحبی به‌جا آور و ثواب آن را به چهارده معصوم هـدیه کن. این کـار را برای آن می‌خواسـتم انجـام دهم که دوبـاره به حـج دعوت شوم. لـذا به مطـاف رفتم برای انجـام این طواف. از فشـردگی جمعیت کاسـته شده بود و در فاصله کمتر از نیم ساعت هفت شوط پیرامون کعبه چرخیدم و به آن توصیه عمل کردم.

ص: ۴۲

خروج از مکه

هنگامی که اتوبوس خیابان‌های مکه را به قصد جدّه طی می کرد، یکی از مدّاحان اهل بیت قطعه‌ای را ساخته بود که قطعه «وداع با کعبه» نام داشت. این قطعه را او خودش در کنار کعبه ساخت. در همان حال به یاد این قطعه افتادم و آن را زیر لب ساز کردم.

شبانگاهان تا به وقت سحر در طواف حرم ناله ها دارم

ولی با یاد وداع حرم از دو چشم ترم ژاله ها بارم

خداحافظ ای حرم، ای بیت، ای مقام، ای باب، ای صفا ای سعی

خداحافظ ای حَجَر، ای حِجر، ای حطیم، ای رکن، ای مکان وحی

چنان زمزم اشکبارانم

جدا از تو چون غریبانم

خدا حافظ کعبه خوبم

خدا حافظ کوی محبوبم

و بعد از آن، در رثای شهادت سالار شهیدان این نوحه را خواند:

اگر امشب کاروان نرود من بمانم و این لاله گون صحرا

کنم گریه از برای پدر تا سحر پرپر مادرش زهرا

اگر دشمن تازیانه زند روی نعش پدر بر تن زارم

ز رگهای پاره پاره او لحظه‌ای لبِ خود بر نمی‌دارم

روان سوی شام ویرانم

خداحافظ ای پدر جانم

حضور در بزم الهی و در سفره اطعام خدای تبارك و تعالی موهبتی است از خداوند که برای هر کس فراهم نمی‌شود و «عمری باید که یار آید به کنار». اما ره‌آورد آن چیست؟ ره‌آورد سفر پس از بازگشت، این است که متوجه می‌شوی چقدر دلداده شده‌ای! حافظ گوید:

عرض حاجت در حریم حرمت محتاج نیست

راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

سپاس و ختم کلام

هم طلب از تست و هم آن نیکوی

ما که‌ایم، اوّل تویی آخر تویی

این بار خداوند بزرگ بر این بنده نالایق و ناشایست منتی گذاشت که بتوانم سفر حج را با همه مشکلات در دوران توانایی و جوانی طی کنم که انجام همین سفر آن هم با این ویژگی‌ها توفیق بزرگی است. بر این اساس، زبان سپاس و ستایشم الکن و ناقص و کوتاه است. از خداوند بزرگ می‌خواهم تا لحظه حیات برای سبک شدن گناهان افتخار انجام این سفر را بیابم، شاید روزنه‌هایی برای رستگاری‌ام فراهم شود و توشه‌ای معنوی فرا راهم قرار گیرد تا بتوانم دیگران را دعا کنم و نیز در پس پرده‌ای که تنها راز آن بر خداوند آشکار است، آمرزیده شوم.

گر بد و گر نیک فکندم به پیش

پوش بَدِ من به نکویی خویش

ص: ۴۳

چون که بدین پایه رساندم کلام

به که کنم ختم سخن والسلام

کوی یار

میهمانی فقیر و ضعیف در نزد میزبانی محتشم و مکرّم که او را با تمام کاستی‌ها و نقصان‌هایش بر سر سفره خود نشانده است. سفره‌ای است پر از اطعام معنوی پر از شفا و اکسیر که مس وجود را به کیمیا بَدل می کند

به‌راستی که مزد ناله‌ها و نجواها همین فیض حضور و جرعه نوشی در بزم عاشقان جمال اوست اگر آن استغاثه‌های خالصانه نبود، دیداری هم در کار نبود و حال که اینجایی می‌بایست شکرگزاری را از سر صدق به‌جای آوری.

اگر ورای این ظواهر و مناسک نمادین، آدمی در نیابد که آن سوی این علائم چه رازی نهفته است، بدون شک اعمالی ظاهری به‌جا آورده است.

تازه داشتی جای راحتی برای استراحت فراهم می‌کردی و کم کم داشتی با چادر و زیرانداز نازک و دانه‌های خاک صحرای عرفات انس می‌گرفتی که باید رها کنی و بروی! عجب! این همه، تنها برای یک بعد از ظهر! در تأملی اما در نمی‌یابی که این راز و رمز وقوف برای چیست؟

مگر طواف وداع هم داریم؟ وداع از جایی‌که آدمی همیشه آرزوی دیدارش را دارد؟! مگر می‌شود؟ پس باید ادب خداحافظی را به‌جای آوریم. به همین دلیل وداع نکردم و در شوطهای طواف، همواره از خدا خواستم که مرا در این سفر بی‌بهره و بی‌نصیب رها نکند.

ص: ۴۴

طواف در حریم عشق

فاطمه کرامتی اصل

مقدمه:

باز با زمزمه شیرین «لَبَّیْکَ اللَّهُمَّ لَبَّیْکَ»، به استقبال نور و برکت و فیض و معنویت؛ «عمره» می‌رویم.

باز با زمزمه شیرین «لَبَّیْکَ اللَّهُمَّ لَبَّیْکَ»، مرغ دل‌ها از سینه‌های مشتاق عاشقان به آسمان بی‌انتهای معنویت، سرزمین نور و صفا پر می‌کشد تا در لحظه‌ای بر گِرد مدینه النبی و گنبد خضرای نبوی (ص) گردش عشق کند و در بقیع، خاک غم بر سر ریزد و در سرگردانی و ناپیدایی تربت گمگشته‌ای اشک جاری سازد و از آنجا به احرام درآید و ندای «لَبَّیْکَ اللَّهُمَّ لَبَّیْکَ ...» سر دهد. این همان ندایی است که دل‌ها را شیفته آسمان‌ها می‌سازد و وجود را مملوّ از شوق حضور می‌کند. اینجا معجزه‌ای برپا است؛ بهگونهایکه تو، خود را یکباره در حلقه طواف‌گزاران حس می‌کنی و غرق در جاذبه ربوبی خانه محبوب، در راز و نیاز با معبود «صفا» و «مروه» و «زمزم» و «حِجر»، همه و همه مائده آسمانی‌اند تا کام تو را شیرین کنند.

آری این همه، ماجرای «سفر عشق» است؛ سفری کوتاه ولی پرماجرا، که باید پیک دل را به عمق آسمان برساند؛ جاییکه نور است ونور، آنجا منتظرِ پیکِ دل‌های عاشق و بی‌قرار شمایند، «اللَّهُمَّ إِنَّا نَرْغَبُ إِلَیْکَ فِی دَوْلَةٍ کَرِیمَةٍ ...»

به نام او که مرا به خویش می‌خواند و پس از مدت‌ها انتظار، سفره میزبانی‌اش را در برابرم میگسترد و نمی‌دانم تا چه حد لایق میهمانی‌اش هستم. اما هرچه هست، خوش است و نیکو، چرا که در وادی عشق، هم انتظار زیباست، هم وصال.

سال گذشته، در روز سیزده شهریور، بههمراه پدر و مادرم، به سرزمین وحی مشرّف شدیم و در همان مکان مقدس، خبر قبولی دانشگاه را به من دادند و در برابر کعبه نماز شکر گزاردم و از پروردگار خواستم که توفیق دهد سال دیگر به همراه دانشجویان به این سفر پر برکت معنوی نایل شوم و از همان زمان که از حج برگشته بودم، چنان شیفته و عاشق این سرزمین شده بودم که شبانه‌روز دعا می‌کردم؛ «اللَّهُمَّ ارْزُقْنِی حَجَ

ص: ۴۵

بَیتِکَ الْحَرَامِ فِی عَامِی هَذَا وَ فِی کُلِّ عَامٍ» دیگر طاقت فراق نداشتم و همیشه می گفتم: خدایا! آیا می‌شود بارِ دیگر چشمان گناهکارم به جمال مسجدالنبی، آن گنبد خضرای نبوی روشن شود؟

وتا امروز نمی‌دانستمکه خداوند دعایم را مستجابکرده است. امروز بیست ونُه خرداد است. یکی از زیباترین روزهای زندگی من؛ روزی که نامم جزو منتظران بیت‌الله الحرام در دانشگاه پیام نور درآمد.

باورم نمیشد که بار دیگر این عطیه الهی نصیبم گردیده است. از سویی دلم لبریز از شور و شعف است، از سوی دیگر نگرانی و اضطراب بر وجودم سنگینی میکند؛ چرا که با تمام وجود این سفر را دوست دارم، اما لیاقتش را ندارم.

از این زمان به بعد، منتظرم تا تاریخ حرکت به سوی سرزمین وحی اعلام شود.

چهارم شهریور است، سرانجام، پس از مدت‌ها انتظار، خبر یافتم که تاریخ حرکت سیزده شهریور است. برایم بسیار جالب بود، درست همان تاریخی که سال گذشته مشرّف شده بودم، امسال هم در همان تاریخ راهی می‌شوم، دوازده شهریور ...

اکنون هنگام خداحافظی است. در این سفر رسم بر این است که از این و آن، حلالیت بخواهی و خداحافظی کنی. اما چقدر خداحافظی برایم دشوار است! اقوام و دوستان، بدون استثنا التماس دعا دارند و با هر التماس دعایی، شرمنده می‌شوم؛ زیرا خوب می‌دانم که چقدر عاصی و روسیاهم! با هرکه خداحافظی می کنی، خوشحال‌تر از توست. چشم‌هایش ابری می‌شود، آهی می کشد که انگار به آخر نمی‌رسد و التماس دعا:

یکی اولین نگاه بر «کعبه» را ...

یکی زیر «ناودان طلا» را ...

یکی «بقیع» را ...

خدایا!

تو که خود می‌دانی من فرومانده در مرداب خویشم و هنوز قطره‌ای را به شفافیت دل عشق نورزیده‌ام. مرا چه، لیاقت رساندن این بار سنگین؟ با کدام توان و طاقت؟! پیکیکه من باشم پاکی تمنایشان را آلوده نمی‌کند؟ دست‌های معصیت من کدام سوغات متبرّکی را امانت‌دار باشد؟ و چقدر این حرف محبت‌آمیز عذابم می‌دهد؛ «لیاقت داشتی که خدایت طلبید». هر بار شنیدنش قلبم را می‌لرزاند و می گریاند. به همان خدایی که مرا از کرم طلبید، قسمت نبوده است. رازی نبوده، بلکه نیاز بوده است.

اکنون ساعت هشت صبح، در هواپیما نشسته، عازم جده هستیم. دلم می‌خواهد از این به بعد؛ یعنی از این لحظه تا پایان سفر، توفیق داشته باشم و بتوانم از راه دور، همه آنچه که با چشم‌های تو می‌بینم و با قلب تو در می‌یابم، بر روی کاغذ بنویسم و از خدا می‌خواهم که به من اجازه دهد تا بر میزان اخلاص و صداقت بنگارم.

اکنون در هواپیما، پس از دو ساعت و اندی حرکت، حس می‌کنم که روی دریا هستیم و با تکان‌های دلهره‌آورِ این مرغ آهنین بال، دست و پنجه نرم می‌کنیم. دلم می‌خواهد خود را در آسمان بیکران رها کنم تا شاید مزه استغراق را حس کنم و ببینم آیا می‌توان معنای خلاء و بی‌وزنی را چشید؟ حال غریبی دارم!

پروردگارا! باور نمی‌کنم که به سوی تو می‌آیم. دلم شور می‌زند. پس از مدت‌ها فراق، به دیدار معشوق میروم. دست و پایم را گم کرده‌ام و لرزه بر اندامم افتاده است.

به مقصد نزدیک گشته‌ایم. هواپیما سرعتش را کم می‌کند. گوشهایم سنگین می شود، قطره‌های عرق روی صورتم می‌نشیند. بوی شرجی بودن هوا را به خوبی حس می‌کنم. هواپیما در این زاویه مایل، بندر را دور می‌زند و می‌نشیند. میهماندار، هوای جده را ۳۱ درجه سانتیگراد اعلام می‌کند. هوا گرم است. کاش می‌توانستم من هم تبخیر شوم و در یک عروج باشکوه به قطره‌ای مبدّل گردم تا

بر روی گلبرگ نگاه محبوب جای گیرم. آیا می‌توانم؟ نمی‌دانم.

اکنون در سالن فرودگاه جده نشسته‌ایم و در انتظار ورود به داخل سالن. تعداد زیادی از مأموران امنیتی به چشم می‌خورند. لباس سفیدی بر تن دارند و چفیهای قرمز بر سر. بی‌سیم به دست، جمعیت را کنترل کرده، ویزاها را بازدید و برگ معرفی را پر می‌کنند. در گوشه و کنار سالن، مغازه‌هایی به چشم می‌خورد؛ از کفتریا گرفته تا الاستعمالات و ...

ساعت یازده ظهر است. ۳ ساعت از زمان در سالن انتظار سپری شد. منتظر ماندیم تا سرانجام اجازه ورود گرفتیم. بسیار خسته‌ایم. بدن‌ها خیس عرق و گوش‌ها درگیر صداهای بلند و غریبی است. معلوم نیست که صدای موتور هواپیما است یا صدای چیز دیگر. در زیر چادرهای

ص: ۴۶

بزرگ شیری رنگ فرودگاه نشسته، منتظریم اتوبوس‌ها از راه برسند و راهی دیار محبوب شویم. آری، قاعده عشق است که باید انتظار کشید. اگر قرار بود باآسانی به دیدار معشوق راهت دهند که دیگر نه قدر عشق را می‌دانستی و نه قدر معشوق را.

در نیمه راه جده- مدینه، کنار رستورانی توقف کردیم برای نماز و صرف نهار. هوا بسیار گرم و آفتاب به شدّت سوزان. صدای اذان در فضا می‌پیچد. عجب سرایش زیبا و زلالی! چشم‌ها را می بندم و غرق در نوای اذان، سعی می کنم سرایش آن را در درون جانم جاری سازم تا آرام گیرم. اما ناگهان احساس مرموز، دلهره و اندوهی تلخ را به جانم می‌ریزد. «أَشْهَدُ أَنَّ عَلِيّاً وَلِيُّ الله» بیان نمی‌شود. دلم می گیرد، مگر نه اینکه او محور ولایت اوست، پس برای چه این همه مظلومیت؟!

مدیر کاروان می گوید نمازها را بخوانید تا برای خوردن نهار آماده شویم.

پس از نماز و صرف نهار، بار دیگر به حرکت خود ادامه دادیم. به جغرافیای جاده می‌نگرم و بیابان‌های اطراف و ساختار زمین، که سخت و سنگی است و نرده‌های فلزی ممتد، که جاده و بیابان را تفکیک کرده و تابلوهایی که در هرچند کیلومتر نصبکرده‌اند؛ «سُبحان‌الله»، «الله اکبر»، «لا إله إلَّا الله» همه اینها نظم خاصی را به‌وجود آورده است.

نمیدانم چرا راه طولانی شده، ای‌کاش می‌شد بعضی مسیرها را پرواز کرد، اما گویی بالی برای پرواز نیست و باید به گام‌های آرام و آهسته تن داد. کاش در زندگی سکون وجود نداشت؛ چرا که انسان در حرکت معنا پیدا می کند. توکَّلتُ عَلَی الله. پیش به سوی مدینه، شهر الهام و وحی. یاد و نام مدینه چه‌ها که بر سر و دلمان نمی‌آورد. حالا به راستی تو را به آغوش یار خوانده‌اند. رها هستی و آزاد، پس هرچه خواهی کن، این تو و این مدینه! انگار صدایی به من گفت: لحظه‌های بزرگ در زندگی زیاد نیست، «زمان را دریاب».

ساعت ۷ بعد از ظهر به وقت عربستان است. نزدیک مدینه‌ایم، چشمانم به تابلوهای کنار جاده است ... ۴۰ کیلومتر، ۲۰ کیلومتر، ۵ کیلومتر ... دیگر طاقتم طاق می شود.

به دروازه مدینه رسیده‌ایم، از دور چشمانم به مناره‌های مسجدالنبی روشن می‌شود. لرزه‌ای بر اندامم می‌نشیند و اشک از دیدگانم جاری می‌شود. آیا در عالم رؤیایم؟ آیا آنچه می‌بینم واقعیت دارد؟ زهرا (س) منتظر است. بقیع به اطراف چشم می گرداند و محمد (ص) با آن عظمت و جذبه نگاهش در انتظار میهمانان.

اکنون وارد شهر شدیم. هتل ما قصرالدخیل در حدود ۶۰۰ متری مسجدالنبی است. از اتوبوس پیاده می‌شویم و با راهنمایی مدیر هتل و خدمتکاران، اتاق‌هایمان را تحویل میگیریم و بعد از استراحت وصرف شام، آماده رفتن بهحرم پیغمبر و بقیع میشویم.

روز چهارشنبه، ساعت ۱۰ صبح به همراه روحانی کاروان، راهی بقیع و مسجدالنبی شدیم. گام‌هایم با شتاب برداشته می‌شد. برای من دوّمین دیدار بود و زمانِ به وقوع پیوستنِ لحظه انتظار. در دلم آشوب بود. هرچه به حرم نزدیک‌تر می‌شدم، بر دلشوره‌ام میافزود. در حال خودم بودم؛ همان عالم خلوت که حس ذوب شدن را در انسان تقویت می کند ...

به بقیع رسیدیم، غوغایی بود، انبوهی از زن و مرد در پشت میله‌ها! بیشتر زائران ایرانی بودند. از حاجیان کشورهای دیگر خبری نبود. جمعیتی انبوه روبهروی نرده‌ها ایستاده بودند. جلو رفتم، مدّاحی با لباسِ سراپا سفید، ذکر مصیبت حضرت زهرا (س) را می‌خواند و جمعیت بی‌اختیار می گریستند. گریه نه، زار می‌زدند. چشم‌ها به مانند آسمان پربغضی بود که بی‌محابا می‌بارید و مجال یک لحظه را به آدم نمی‌داد. فضای غریبی بود. هم مظلومیت بی‌بی و هم مظلومیت شیعه.

گویا مدینه یک قبرستان بیشتر ندارد، آنهم بقیع است. بقیع برای یک شهر، بسیار کوچک است! کوچک و کافی! اهالی مدینه مرده‌هایشان را با آداب و احکام ما خاک نمی کنند و در آن هیچ سنگ مزاری به چشم نمی‌خورد! هیچ‌کدام از بستگان و آشنایان و یا دست کم نماینده مذهبی‌شان، با جنازه متوفی به قبرستان نمی‌آید. تنها مأموران دفن، مانند تحویل گیرهای گمرک! با یک چشم

به هم زدن و طرفه العینی کـار را تمـام می کننـد و فاتحه! و سـرانجام مقـداری پودر اسـید بر کفن می‌پاشـند، همین! در نتیجه پس از مدت نسبتاً کوتاهی اگر چیزی باقی بماند، تنها چند استخوان است و بس، که آنها را کنار می‌زنند و مرده‌ای دیگر را در جای آن به خاک می‌سپارند.

بقیع مـدفن چهـار امـام شـیعه (امام حسن مجتبی، امام سـجاد، امام باقر و امام صادق (علیهم السـلام)) و بسـیاری از صـحابه، تابعین و مسلمانان صدر اسلام است؛ مانند عبداللهبن جعفر همسر حضرت زینب، عباس عموی پیامبر و ...

اطراف قبرسـتان، دور تا دور میدان، پر است از ساختمان‌های مدرن و تبلیغات جدید اروپایی. در اطراف بقیع دیواری بلند کشـیده‌اند و ورود بانوان به بقیع ممنوع است (به واقع، مظلومیتی مضاعف، می گویند رفتن زن به قبرستان، حرام است!)

در قبرسـتان بقیع، هم‌اکنون هیـچ چراغ و یا بارگاهی وجود نـدارد و حتی قبر چهار امام معصوم (علیهم السـلام) شب‌ها در تاریکی و روزهـا در زیر آفتـاب و بـاد و بـاران قرار دارد. این به آن خـاطر است که علمـای وهـابی هرگونه بنـا ساختن بر روی قبور و توسل و زیارت به بزرگان، حتی پیامبر (ص) را حرام و شـرک می‌داننـد. اما در اینجا به حقیقت هر ذره از ذرّات خاک، با تار و پود قلب‌های شیعه پیونـد دارد و با دود و اشک و آهشان به آسـمان بالا می‌رود تا بی‌خبران از سـرّ کار شـیعه، پی ببرنـد و بفهمند که شـیعه اگر با ازدحامی عجیب و ولعی غریب، بر سر مرقد مولایشان

ص: ۴۷

امیرالمؤمنین علی و امام حسین و دیگر امامان (علیهم السلام) در مشهد و کاظمین و سامرا می‌افتد و بوسه بر در و دیوارشان می‌زند و همچون پروانه‌ای بر گِرد شمعشان دور ضریحشان می‌چرخد و مانند بلبل بر شاخه گل نغمه‌های جگرسوز سر می‌دهد، نه از آن رو است که مرعوب گنبد و بارگاه است و مجذوب نقره و طلا و قندیل و صحن و رواق! نه، چنین نیست، بلکه شیعه بر اساس معرفتی که دارد، در هر گوشه دنیا که اثر و نشانی از چهارده معصوم سراغ بگیرد، با شوق و ولعی تمام به سوی آن می‌شتابد و تا حد تقرب و نزدیک شدن، پیش می‌رود. آری، اگر شیعه ممانعتی نبیند، خود را بی‌تابانه بر سر مراقد طیبه می‌افکند و با مژگان چشمش خاک‌ها و غبارهای آن قبور مطهّر را می‌روبد و آنگاه به جای آن «طلای ناب» می‌ریزد و در اندک مدّتی شکوه و جلالی عظیم بر فراز مزارهای مشرفه بر پا می‌کند.

بعد از زیارت ائمه بقیع می‌خواستیم وارد مسجدالنبی شویم، اما وهابی‌ها ورود به حرم را در شب حرام می‌دانند، روشن کردن چراغ را نیز، به همین دلیل شب‌ها درهای حرم را می‌بندند. بنابراین، به همراه کاروان به طرف هتل راه افتادیم.

وقت سحر به همراه دوستان به قصد زیارت حرم پیامبر (ص) از هتل بیرون رفتیم و چه زیباست گلدسته‌های باریک و نیزه‌ای شکل مرقد پیامبر خدا، با نور مهتاب‌زده نقره‌ای، گویی زیبایی زلالی را می‌نمایاند که توان تجلّی عظمت پنهانی را تنها سوسو می‌زند. هرچه نزدیک‌تر می‌شدم، درونم را حقیرتر می‌یافتم. به دیدار رسول‌الله می‌رفتم، کسیکه مهربان‌تر از همه عالمیان است، لحظه‌های شگفتی بود، جای همه مشتاقان و عاشقان خالی است.

خدایا! باورم نمی‌شد که بار دیگر گام در این مکان مقدس بگذارم. در حالی که ذکر بسم‌الله و صلوات را زمزمه می‌کردم، وارد مسجد شدم، گویی آب بدنم را کشیده‌اند. همچون کاغذ، مچاله شده بودم. چشم‌هایم احساس گرما می‌کرد و بی‌اختیار می‌گریستم. دو رکعت نماز خواندم. چقدر باصفاست، انگار روحت در آستان الهی به پرواز در می‌آید و ناگهان همه توصیه‌ها و التماس دعاها در ذهنت خطور می‌کند.

وقتی برای نخستین بار به زیارت حضرت مفتخر می‌شوی، ناباورانه فقط نگاه می‌کنی! بلکه در نگاه هم می‌مانی. مسجدالنبی تاریخ نیست، خاطره نیست، معماری نیست، زیبایی نیست. احساس می‌کنی جایی است که خداوند با انسان اتمام حجت می‌کند. محل نزول وحی است. مقرّ خودساخته پیامبری است که آخرین حرف‌های خدا را برای انسان بازگو کرد.

بیرون که آمدم، احساس می‌کردم آدم‌ترم، وسط حیاط؛ یعنی محوطه تقریباً بزرگ بیرون مسجد ایستاده‌ام. مات و سبک. از زمین تا آسمانش را غرق شدم، چقدر مغزمان ضعیف، قلبمان کوچک و جسممان ناتوان است! ...

مسجدالنبی امروز بسیار بزرگ است. مساحت کنونی آن، همراه با محیط پیرامونی‌اش حدود ۴۰۰۵۰۰ مترمربع است؛ برابر با شهریثرب یا مدینه عصر پیامبر (ص)! در این توسعه‌ها، بسیاری از نقاط تاریخی مدینه؛ مانند خانه ابو ایوب انصاری، خانه امام صادق (ع)، کوچه بنی‌هاشم، مقبره عبد الله پدر پیامبر خدا، مسجد بلال واماکن بسیار دیگر، که هریک از نظرتاریخی اهمیت زیادی داشته‌اند، به کلّی ویران شده است! مساحت مسجد النبی، بدون احتساب فضای پیرامونی آن، ۹۸۵۰۰ متر مربع است و پشت بام مسجد ۶۸۰۰۰ متر مربع مساحت دارد و دارای ۲۷ سقف متحرک است که ابعاد آنها ۱۸* ۱۸ متر میباشد و بهطور خودکار، در گرما و سرما، دمای مسجد را کنترل می‌کند. ۲۱۰۴ ستون از مرمر سفید دارد، به قطر ۶۴ سانتی‌متر و ارتفاع ۱۳ متر. پایین ستون‌ها به شکل مکعب است که منافذی در آن ایجاد شده تا هوای خنک وارد مسجد شود و دمای آن را متعادل نگهدارد. مسجدالنبی دارای ۱۰ مناره است، که ارتفاع هرکدام از آنها به ۱۰۴ متر می‌رسد.

در قسمت مرکزی مسجد و در سمت شمال روضه مبارکه محیطی روباز وجود دارد که با ۶ چادر تاشو (چتر) پوشانده میشود.

اسامی دوازده امام (علیهم السلام) بر بالای دیوارهای این حیاط وجود دارد و نام حضرت مهدی (عج) در یکی از دایره‌ها به صورت

محمدالمهدی نوشته شده که «ح» محمد به طرز زیبایی به «ی» مهدی چسبانده شده، به طوری که از ترکیب دو حرف، واژه «حی» به معنای زنده به چشم می‌خورد.

مسجدالنبی گنجایش ۷۰۰۰۰۰ نمازگزار و در مواقع ازدحام تا یک میلیون نفر را دارد.

مسجدالنبی (ص) از اطراف دارای درهای بسیاری است که از مهم‌ترین آنها میتوان باب‌جبرئیل، باب‌البقیع، باب‌النساء و ... را نام برد که اندازه آنها ۳* ۶ متر و وزن هر لنگه آنها ۵/ ۱ تن است.

حیاط خارجی مسجدالنبی، که شامل محوطه صاف با سنگ‌های مرمر سفید رنگ است، در شب، به وسیله ستون‌هایی که روی آن نورافکن‌های قوی نصب شده، به زیبایی روشن می‌شود. بعد از شکر خداوند منان و به‌جا آوردن اولین نماز صبح مدینه، زمانیکه می‌خواست آسمان لاجوردی تند و خوش‌رنگ مدینه‌النبی دریایی شود، به طرف بین‌الحرمین به راه افتادیم؛ جایی که تمام حاجت‌ها برآورده می‌شود. این مکان میان حرم پیامبر و بقیع واقع است. در آنجا به همراه روحانی کاروان زیارت ائمه بقیع را خواندیم.

امروز احساس غریبی داشتم. حس می‌کردم بی‌بی دو عالم، در اطراف مدینه ایستاده است. نمی‌دانستم در کجا به دنبالش بگردم. خانه‌اش را خراب کرده‌اند. قبری هم که نیست. کاش می‌شد ورای حجاب‌های بینایی و زمان و مکان محدودِ به ماده، او را با حقیقت وجودش درک کرد. گرچه حقیقت وجود آن بانو بر هیچ‌کس آشکار نمی‌شود، اما ای‌کاش می‌شد قدری از زلال معرفتش را نوشید! مگر پذیرایی چگونه است؟! من نیامده‌ام که تجارت کنم. مرد مؤمنیکه دقایقی روضه می‌خواند، دائم از حاجت‌ها می‌گفت ولی من دلم نمی‌خواهد در این لحظات، دعا کنم. مگر وقتی آدم به خانه کسی برای میهمانی می‌رود، با کاسه نیاز می‌رود! اگر هم برود کاسه‌اش را نشان نمی‌دهد. این از کرم میزبان است که نیاز و حاجت میهمان را دریابد و او را از نیازهایش مستغنی سازد و اکنون که میزبان ما، اقتدار جهان در دست اوست و چرخ عالم به نگاهش میچرخد، پس دستش پر است و بی شک جام‌های نیاز میهمانان را پر خواهد کرد.

ص: ۴۸

بعد از زیارت ائمه بقیع، در ساعت ۷/۵ از باب‌النساء وارد حرم اصلی پیامبر شدم. خانم‌ها در ساعت‌های خاصی اجازه ورود به این قسمت حرم را دارند. فشار جمعیت و کثرت آن، همچنین حضور متواضعانه و تکریم‌وار زنان، مکان مقدس ضریح و خانه بی‌بی را نشان می‌داد. ضریحی وجود نداشت و به شکل حرم‌های ایرانی نبود، بلکه مسیری بود پوشیده از قفسه‌های کتابخانه که با قرآنِ یکدست و یک شکل سعودی پر شده بود. در اطراف و جلو این حرم، زن‌های سیاهپوش با روبندهای سیاه، رو به جمعیت ایستاده بودند. کمی جلوتر، میله‌های آهنی با طناب مانع حضور جمعیت در آن قسمت بود.

در میان جمعیت و در عین شلوغی و ازدحام، خودم را به جلوی در خانه حضرت زهرا، که دری سبزرنگ و دارای کلون و قفل‌های قدیمی است، رساندم. زمانی که چشمت به این در می‌افتد، به ۱۴۰۰ سال پیش بر میگردی و مصائب بانوی دو عالم در ذهنت تداعی می‌شود. به بی‌بی گفتم میهمانت پشت در خانه نشسته، براستی خانه‌ات اینجاست؟ ناگهان حضورش در دلم جلوه‌گر و انقلابی برپا شد. جرقه‌ای که خرمن وجودم را بار دیگر سوزاند و خاکسترش را به جای گذاشت. بی‌بی آمد با گام‌های مظلومش و آن نگاه شیفته و تب‌دارش. بی‌بی آمد با کوله‌بار رنج و مصبتش. بی‌بی آمد با دست‌های نوازشگر پر مهرش. اما بی‌بی مرا به داخل خانه‌اش نبرد. او بیرون خانه، از میهمانش پذیرایی کرد. خانه حضرت زهرا (س) توسط زنان سیاهپوش روبنددار و شرطه‌ها محاصره شده است. گفتم: خانم! چطور اجازه می‌دهید با دلشکستگان عاشقت اینگونه رفتار کنند!؟ زائران از راه دور و با دنیایی از عشق و نیاز آمده‌اند. اشک‌هایشان، زاری دل‌هایشان و خم زانوهایشان، خبر از عشقی عظیم می‌دهد. پس چرا اینگونه؟!

پس از لحظاتی سکوت، قطره اشکی را در چشمانش یافتم و فهمیدم که می‌گویند: اینان همان کسانانـد که آزارم دادند. همسرم علی را در اوج مظلومیت کشان‌کشان به مسجد بردند. بی‌بی می‌گوید، اما در سکوت، انگار من صدای بی‌بی را از درون سینه‌ام می‌شنوم. بعضی وقت‌ها برای سخن گفتن و شنیدن، هیچ لازم نیست مگر دل شکسته. من سرم را در آغوش بی‌بی گذاشتم و از تهِ دل گریستم. آنقدر که احساس کردم می‌خواهد جان از تنم مفارقت کند.

خدایا! مگر می‌شود خورشید را از سر برید یا قیر بر چهره ماه و ستارگان پاشید؟ قربان نامت ای زهرا! ... و تازه فهمیدم مظلومیت شیعه ریشه در کجا دارد. خداوند به همه مهجوران و مظلومان عالم صبر دهد! این قسمت از مسجد شامل ضریح پیامبر، روضه نبوی، منبر پیامبر و حجره و قبر شریف پیامبر و خانه زهرا محراب‌ها و صفّه و ستون‌های حرم؛ شامل ستون مخلّقه، عایشه، توبه، سریر، محرّس، ستون تهجّد و ستون حنّانه است.

در داخل ضریح، قبر حضرت رسول (ص)، ابوبکر و عمر و خانه حضرت زهرا و محراب تهجد و مقام جبرئیل و اگر قبر حضرت زهرا را نیز در خانه آن حضرت فرض کنیم شامل قبر ایشان نیز می‌شود.

ضریح، بسیار قدیمی به نظر می‌رسد. جنس آن از آهن و به رنگ سبز است که دست زدن به آن ممنوع میباشد، چه رسد نگاه کردن به داخل یا بوسیدن آن! ارتفاع ضریح حدود ۱۳ متر و درون آن تاریک است. مأموران در کنار آن ایستاده و از نزدیک شدن جلوگیری می‌کنند، اگر در قسمت روضه، رو به قبله بنشینیم، ضریح مبارک در سمت چپ قرار میگیرد.

اکنون که مینویسم، عصر جمعه است. شب گذشته دعای کمیل باشکوهی در محل بعثه رهبری برگزار شد. بعد از دعا، به همراه دوستان راهی بقیع شدیم. نمی‌دانم چه حقیقت و چه رازی در بقیع نهفته است که یکباره انسان را این همه زیر و رو می‌کند. به آسمان مینگرم که شاهد این همه غربت است. زائران ایرانی و ضجه زدن آنها جگر آدم را آتش می‌زند. همه به یتیمانی می‌مانیم که به تازگی مادر از دست داده‌ایم. آری این داغ آنقدر تازه است که دل را به ویرانه‌ای مبدّل می‌سازد.

دیشب را تا سحر به همراه دانشجویان در کنار بقیع و بین‌الحرمین به شب‌زنده‌داری گذراندم و خدا را شکر کردم که توفیق داد بار دیگر شب جمعه مدینه و دعای با عظمت کمیل را درک کنم.

وبعد ازآن، چشم بهگنبد خضرا دوختم و سعی کردم همه کسانی را که التماس دعا گفته بودند به خاطر بیاورم و از خداوند منّان خواستم که حاجاتشان را برآورده سازد.

صبح جمعه، بار دیگر در محلّ بعثه رهبری دعای ندبه را خواندیم. امروز به سرور عالم بشریت، آقا امام زمان (عج) می‌اندیشم، به بزرگی و عظمتش، به لطف و کرمش و در این لحظه احساس می‌کنم که دیدگانم نغمه غمی غریب را می‌سراید و عشقی غریبانه‌تر در پستوی دلم خانه کرده و در می‌یابم گوهری پاک در گنجینه جانم گم گشته و جای خالی کسی در صحنکوچه و شهر به چشم می‌خورد. کسی که آوای عشقش مرا مشتاقانه به سوی خویش می‌خواند.

آری با عنایتِ او به این سفر رهسپار شده‌ام و از روزی که در مدینه هستم دلم بهانهاش را می‌گیرد؛ زیرا شنیده بودم داستان کسانی را که در سفر حج با آقا ملاقات داشته‌اند و این اندیشه آزارم می‌دهد که چقدر سیاهم و آلوده، که مولایم مهدی فاطمه با ماست و از برکت وجود اوست که این دنیا پا برجاست، ولی تا کنون چشمان گنهکارم لیاقت دیدنش را نداشتهاند.

بغض بیش از پیش گلویم را می‌فشارد و باقیمانده وجودم را ذوب می‌کند. خودم را به مانند خاکستری می‌بینم که تندباد آن را به این سو و آن سو می‌پراکند. اما هنوز یک هفته دیگر فرصت دارم، می‌توانم در بیت‌الله الحرام، در کنار کعبه دنبال آقا بگردم. خدایا! به امید تو ...

ص: ۴۹

امروز شنبه است، همگی برای زیارت دوره آمادهایم و میخواهیم به همراه کاروان از مساجد قدیمی مدینه دیدن کنیم. چه دلنشین است با همسفران و همدلان پاک و مخلص به جاهای خوب رفتن.

ابتدا رهسپار احد شدیم. در ۵ کیلومتری شمال مدینه، رشته‌کوهی است به طول ۶ کیلومتر. یکی از جنگ‌های مهم صدر اسلام (جنگ احد) در این منطقه رخ داده است. نام «احد» مزه تلخ نخستین شکست لشکر اسلام را در کاممان باز می‌نشاند.

صبح زود است و آفتاب تازه سر بر آورده، آسمان زلال و هوا تمیز و مطبوع. کاروان‌های بسیاری به احد آمده‌اند و گروه‌گروه به تماشا و خواندن زیارتنامه مشغول‌اند. جغرافیای منطقه احد ساده است. تپه‌ای در یک سمت، محوطه‌ای باز در وسط و چند تپه و رشتهکوه مانند در سمت دیگر. عجب عظمتی دارد این کوه‌ها!

اینجا هم باید از لای نرده‌های آهنین به قبرستان احد بنگری؛ البته اگر جمعیتِ طالب رخصت دهد. حمزه تنهاست، تنها و غریب و ممنوع‌الزیاره. یک قبر چهارگوش مسطّحِ خاکی، که بخشی از آن، با چند سنگ سیمانی محدود و مشخص شده است. دلم می گیرد. حمزه چرا؟! او که شیعه و سنی ندارد.

فرصت کم است و مجال تأمل نیست و تحمّل باید. هنوز گرمای هوا شدت نگرفته که به سوی مساجد سبعه می‌رویم. مساجد سبعه یا هفتگانه، در کمال سادگی است و سخت تعجب‌برانگیز! زیر سایه درختی نشسته‌ایم. روحانی کاروان برای جمعیت سخن میگوید. درباره جنگ خندق و فلسفه وجودی مساجد سبعه ...

منتظریم تا کاروان راه بیفتد و من بتوانم تمام این مدت را در این مکان‌های مقدس میهمان باشم. تصوّر جنگ سه ماهه و حضور حضرت علی و فاطمه ۸ در بالای مکان استقرار، زیبا و تمام ناشدنی است. تصوّر این که آن روزها زنان با مردان در جبهه جنگ حضور داشته‌اند، قابل تأمل است.

مساجد سبعه، اتاقهای کوچکی است چسبیده به کوه یا تپه و در پستی و بلندی سینه‌کش کوه.

برای دیدن مسجد فتح یا مسجد حضرت رسول، باید چهل پله را بالا رفت. این مشتاقان که می‌بینیم، تا نوک قلّه قاف هم باشد می‌دوند. همه تنگ مسیر را پیمی گیرند و بالا می‌روند. شناسنامه این مکان نیز شیرین و دوست داشتنی است.

زمانی که مدینه در محاصره کفار قریش قرار میگیرد و جنگ خندق میان مسلمانان و مشرکان جریان مییابد، پیامبر در این مکان برای پیروزی مسلمانان دعا میکند که مستجاب میشود و کفار قریش شکست میخورند.

مسجد سلمان فارسی پایین‌تر است؛ حدود ۶۰ متر مساحت دارد. وقتی نام «فارسی» را از زبان غیر ایرانیان می‌شنوم، به خودم می بالم بی‌آنکه نسبتی با مقام بلند دنیوی و معنوی‌اش داشته باشم. به سمت تپه مقابل می‌روم. پای پلّه‌هایی می‌رسم که تا مسجد حضرت علی (ع) پیش می‌روند. این مکان مملوّ از جمعیت است و باید به نوبت و سریع نماز خواند.

مسجد علی (ع) به اندازه یک اتاق ۳* ۵ است و محرابی کوتاه دارد. فقط قسمت جلوی آن مسقّف است. دیوارهای گچی و کاملًا ساده و بی‌نقش آن، اشک هر بیننده‌ای را در می‌آورد. حتی اگر نخواهی! عجیب است! گویی این فضا برایم آشنا و صمیمی است که سال‌ها از آن دور بوده‌ام. سر بر سجده می گذارم و از مولا می‌خواهم که سر مرا هم بر بالین حضورش بگذارد.

شرم بر ظالمانی باد که علی را بر جاه‌طلبان پست فروختند؛ این فریاد از دل بر میآید. تاریخ گواه آن است. کوچه‌ها و خانه‌های قدیمی شهادت می دهند ...

به قصد «مسجد فاطمه»، از بلندی پایین می‌آیم، یک پیچ نیم‌دایره می‌زنم تا از کنار پیاده رو به آنجا برسم. میان این دو خانه، باغ با صفایی است. فواره‌ها و گل‌های زرد و قرمزش را به تماشا ایستادم؛ مسیر پیاده‌روی هفت– هشت متری، از زنان پر شده است. فاطمه هویت تشخیص زنان است و معنای متکامل سرفرازی «مادر». پای مسجد که برسی گریه امانت نمی‌دهد؛ زیرا در اینجا سادگی بر

زیبایی غالب است و آسمان بر زمین قرار می گیرد. مسجد زهرا سقف ندارد! اتاقی کوچک است! اما مانند خودِ زهرا بی‌انتها ... به راستیکه بعضـی بزرگ‌اند، بزرگتر از آنکه در زمین جای گیرند و بر ما زمینی‌ها امتحان بزرگی است پا گذاشـتن در این مکان‌ها. گویی احسـاس دل‌شوره دارم. بـاز هم میـل دیـدار است و کمی ظرفیت. راستی چگونه روحی که پرواز را می‌شـناسد تحمّل ظرفیت تنـگ جسم را دارد؟! بـاز همـان احسـاس آمـده است. نوعی گریز و یـک نوع انفجار. نمی‌دانم. گویی بی‌بی با گوشه نگاهش ذوبم می کند. متحیر می‌شوم. سر بلند می کنم و به آسمان می‌نگرم، به درخت پر برگی که با تنه بلندش بر فراز این مأوا سایه افکنده است. به آن چشم می‌دوزم تـا شایـد انـدکی از جـذبه این مکـان رهایی یابم. اما نمی‌شود. بغض گلویم را می‌فشارد. احساس خفگی دارم. حس می کنم مـا یتیمـان واقعی این خانـدانیم و شـرافت عشق ورزیـدن به سـاحت قدسـی‌شان را دارم. با اینکه از نظر مکان با اینجا و محبـط وحی فاصـله داریم، امـا به‌راستی از پرچمـداران این امـانت بزرگ هستیم. صـفا و خلوصِ ایرانی‌هـا سـتودنی است. اکنون در محوطه بازِ کنار مسـجد ذوقبلتین نشسـته‌ایم. روحانی کاوران با بلندگوی دستی از تاریخ مسجد ذوقبلتین و تغییر قبله سخن می گوید؛ اینجا مکانی است که حضرت رسول (ص) در حال نماز و به فرمان خداوند، جهت قبله را از بیت‌المقدس به سمت کعبه تغییر داد ...

ص: ۵۰

ذوقبلتین، مسجدی است بزرگ که به تازگی بازسازی و با معماری زیبایی آراسته شده است. بیشتر به یک مسجد مجلّل می‌ماند. دیوارهای گچبری و کنگره‌های زیباییکه در عین سادگی نوعی معماری اسلامی را جلوه‌گر میسازد. طبقه دوم قسمت زنانه است. جلوی این طبقه، دیواره‌ای از چوب و شیشه بهکار برده‌اند که بالای آن را با چوب کنگره‌های زیبایی درست کرده‌اند که جالب و دیدنی است.

میان مسجد ذوقبلتین تا مسجدالنبی فاصله زیادی نیست و مساحت آن ۳۹۲۰ متر مربع می‌باشد. درهای این مسجد در طول روز باز است.

داخل مسجد نشسته‌ام. جمعیت زیادی از زائران در آن جمعاند؛ از چهره‌های گوناگون و ملّیت‌های مختلف و جمعی از سیاهان زجر کشیده، که دوست‌داشتنی هستند. از صمیم دل دوستشان دارم و یک دنیا صفا و معنویت را در چهره آنان می‌بینم. در خطوط چهرهشان مظلومیت هزارساله را میتوان دید و شاید برق همین مظلومیت است که در چشم‌هایشان میدرخشد و آنان را اینگونه معصوم نشان می‌دهد.

حجاب زنان ترکیه خوب و عالی است. بسیار تمیز و مرتّباند. لباس‌هایشان یکدست و روسری‌هایشان یکسان، که همه را لباس واحد متجلّی می‌کند. مانتوهای بلند، آزاد و سفید رنگ، همراه با شلوارهای گشاد و روسری‌های بلندِ سفیدِ نخی، که آن را دور گردنشان پیچیده‌اند.

در کنار آنان، زنان اندونزیایی نیز نگاهها را به خود جلب میکنند. لباس‌های شیک بر تن دارند. گرچه حجابشان چندان کامل نیست، اما در حد و نوع خود خوب است. در این چند روز به هر جا رفته‌ام، حضور اینان را که بیشترشان نیز جوان هستند، پررنگ دیدهام. شلوار سفید همراه با تونیک کوتاهِ سفید رنگی که با مقنعهای بلند- نه از نوع ایرانی آن- پوشیده شده است. در پایین هر یک از اینها گلدوزی با چرخ یا کارِ دست دیده می‌شود.

متأسفانه زنان ایرانی از این جهت محروماند. بزرگ‌ترین مشکل این است که لباس واحد ندارند. با اینکه چادر بر سرشان است اما حتی در نحوه سر کردن آن نیز متفاوتاند و بنا به نوع آدم‌ها، شهرستان‌ها و سن ایشان تغییر می‌کند.

زنان عربستان، اگرچه چادر مشکی بر سر دارند، اما نوع سرکردن چادرها یکی است. همگی چادر به شکل عبا سر میکنند که دستهایشان بیرون است. در کنار چادر، که تمام حجم بدنشان را پوشانده، روبندی سیاه بقیه صورتشان را، به غیر از چشم‌ها، می‌پوشاند. اینگونه حجاب در همه زنان عربستان، که البته در این مکان‌ها حضور دارند و حتی در میان ماشین‌های شخصی، که قابل رؤیت است، یکسان می‌باشد.

اکنون به سوی مسجد قبا می‌رویم. مسجد قبا نخستین مسجد در تاریخ اسلام است که به فرمان پیامبر و در محلّی که استقبال کنندگان آن حضرت در مدینه گرد آمده بودند، ساخته شد. دو رکعت نماز در این مسجد، ثواب یک عمره دارد. در این مکان مقدس نیز کوشیدم از تمام ملتمسین دعا یاد کنم و به نیتشان چند رکعت نماز بخوانم ... اکنون زمان رفتن است و با بی میلی تمام، قُبا را ترک میکنیم ...

امروز شنبه مصادف است با ولادت خاتون دو عالم، فاطمه زهرا (س). بسیار خوشحال و سعادتمندم که در این روز گرامی، در خانه مادرم زهرا، در مدینه منوره حضور دارم. راستش فکر نمی‌کردم که روزی، چنین توفیق وسعادتی به من دست دهد که در عید بزرگی چون امروز، در این مکان مقدس حضور یابم.

در شب تولد حضرت، جشن بزرگی از سوی ایرانیان برگزار شد. در همه‌جا مداحی بود و نقل و شکوفه و شیرینی. احساس میکردم، آسمان و زمین را به هم دوختهاند و در یک دایره وحدت‌گونه هر دو تبادل نور می‌کنند. نورهایی که از آسمان به زمین می‌بارید و

نورهایی که زمین وآسمان را منوّر می کرد، چه زیبا و با شکوه است این نورها!

عصر روز سه‌شنبه، آخرین روز اقامت ما در مدینه است. عقربه ساعت ۵ بعد از ظهر را نشان میدهد و من درکنار بقیع نشسته‌ام و آخرین غروب مدینه را نظاره میکنم. صدای آواز پرندگانی را، که در آسمان بقیع پرواز می کنند، می شنوم. پرندگانی که از مبدأ بقیع پرواز می کنند و به زائران می‌رسند و باز می گردند و یک تبادل روحی شگفت‌انگیز را برقرار می کنند. گویی نقطه اتصال این ارواح قدسی هستند، یا شاید سلام بزرگان بقیع را به گوش زائران می‌رسانند.

امروز به فاطمه بنت اسد می‌اندیشم؛ به آن بانوی بزرگ که خانه کعبه مَحرم او شد و در لحظه زایمان به درون راهش داد، مادرِ امام، آنهم اولین امام، بزرگ‌ترین انسان روی زمین پس از پیامبر (ص)، مقتدا و ولایت مطلقه در جهان ملك و ملکوت، به روح مقدسش توسّل می‌جویم.

ساعت ۸ شب، آخرین نماز عشا در مدینه را می‌خوانم و راهی قبرستان بقیع میشوم. آخرین شبِ حضور در بقیع. دلم گرفته است، نه تنها دل من، که دل همه همراهان. هرکس بسته به نیرویش دامن زمان را چسبیده تا بی‌نصیب فرو نماند، از لحظه‌های غنیمت.

در روبه‌روی بقیع نشسته و از بیان احساس درونیام عاجزم. باورم نمی‌شود که باید وداع کنم. اینجا تنها تعدادی از عاشقان که شب و روز نمی‌شناسند و بر گِرد حرم طواف می کنند، می‌آیند و آینه دل را در چشمه اشك شستشو می‌دهند و بقیه همه در استراحتاند و خواب ناز.

به گلدسته‌های مسجدالنبی می‌نگرم و با ناباوری می‌پرسم: آیا این آخرین شب است؟! در پاسخِ خود حیران می‌مانم. آری، بار دیگر فراق مدینه و مادرم زهرا آغاز می‌شود و از سال گذشته یاد میکنم، آنگاه که از مدینه برگشته بودم، چه شب‌ها که با یاد مدینه و با چشمان اشکبار به خواب

ص: ۵۱

می‌رفتم و چه شب‌ها که از فراق مدینه خوابم نمی برد. چقدر سخت است جدایی. تازه به نماز پنج‌گانه مدینه انس گرفته بودم. تازه لذّت عبادت و معنویت را درک کرده بودم. تازه فهمیده‌ام آن چیزهایی را که سال‌ها در پشت میزهای مدرسه نفهمیده بودم ...

در همین لحظه، مداحی، روضه امام حسین می‌خواند، اما نمیدانم چرا یاد امّ‌البنین افتادم. کاش می‌توانستم دامانش را بگیرم و به ساحت مقدسش متوسل شوم، خداکند امشب صبح نشود!

ساعت ۲: ۳۰ نیمه‌شب، روبه‌روی حرم پیامبر در ۱۰۰ متری گنبد خضرا نشسته‌ام. امشب زائران دانشجو، بین‌الحرمین و کنار بقیع را قُرُق کرده و هرکدام مشغول نماز و زیارتنامه و دعا هستند. لحظه‌های آخر است، باید بیشترین و بهترین استفاده را کرد. شاید دیگر چنین فرصت عاشقانه‌ای پیش نیاید.

صبح روز سه‌شنبه، به همراه کاروان، زیارتنامه ائمه بقیع را خواندیم و پس از آن راهی مسجد مباهله شدیم. مباهله، به این معنا است که دو گروه، یکدیگر را نفرین میکنند و هرگروه که بر حق باشد، خداوند گروه دیگر را از بین می برد.

در مسجد مباهله بود که پیامبر (ص) برای مباهله با مسیحیان اعلام آمادگی کرد اما مسیحیان عقب نشینیکرده، زیر بار آن نرفتند و روز بعد گروه زیادی از عالمان و عابدان خویش را گرد آوردند و پیامبر تنها با اهل‌بیت خویش آمدند. مسیحیانکه چهره‌های روحانی و معنوی پیامبر و اهلبیت را مشاهده کردند، پشیمان شده، مباهله را نپذیرفتند و حاضر به پرداخت مالیات به مسلمانان شدند. این مسجد در شمال‌شرقی بقیع و حدود ۵۰۰ متری حرم پیغمبر است و درِ آن، تنها هنگامِ برپایی نماز، به روی نمازگزاران باز میشود.

ساعت ۱۱ صبح است، روبه‌روی روضه شریف و خانه حضرت زهرا (س) ایستاده‌ام. چند لحظه پیش، زیارتنامه رسول‌الله و حضرت زهرا را خواندم. تمام بدنم می‌لرزد و اشک از دیدگانم جاری است. جرأت نمی‌کنم جلوتر روم. شرطه‌ها، خانم‌ها را بیرون می‌کنند. ناگزیر در حالی که نفسم به شماره افتاده، از آن مکان مقدس دل می‌کنم.

نزدیک نماز ظهر است. به بخش توسعه جدید مسجدالنبیآمده‌ام. جمعیت زیادی آماده نمازند. صدای اذان از بلندگو در فضا میپیچد. در دورنم ناگاه تحوّلی رخ می‌دهد. احساسی فوق آرامش در وجودم جاری است؛ احساسی ملکوتی. این آخرین نمازی است که در مسجد النبی (ص) به‌جا میآورم.

پس از نماز، برای آخرین بار بر مرمر زیبای مسجد و حرم چشم می‌چرخانم. اشک امانم نمی‌دهد ...

یا رسول‌الله، ممنونم که این موجود گنه‌کار را به خانه‌ات راه دادی. یاریام کن این حالات معنوی، که بهترین سوغات این سرزمین است را همیشه حفظ کنم ...

پاهایم نای رفتن ندارد. هوا بسیار گرم است. احساس گرفتگی دارم. قصد دارم برای آخرین بار به زیارت بقیع بروم.

احساس می‌کنم، ارواح معلّق به عزّ قدس الهی در فضا جاریاند. بوی عطر حضور در محوطه جاری است. این حسکه روزی حضرت زهرا (س) را بر روی این خاک گذاشته‌اند، لرزه بر اندام انسان میاندازد. به خاک مینگرم و می‌گویم: شاید تغییر کرده باشد. به آسمان نگاه می‌کنم، می‌بینم که سرافراز از آن بالا ـ می‌نگرد. ای آسمان، تو جاودانه مانده‌ای و قرن‌ها مظلومیت این زمین و نزول فرشتگان و باز شدن درهای رحمت الهی را نگریسته‌ای؟! تو دیدی صحنهای را که سیدالشهدا، برادرش را به خاک می‌سپرد. تو ناظر بودی که امام باقر، امام سجاد را در خاک پاک بقیع دفن می‌کرد! ...

راستی، علی در آن لحظه که زهرایش را به خاک می‌سپرد! چه حالی داشت. آن وجود ملکوتی و جلوه الهی را چگونه در خاک گذاشت؟! و خاک، این پیکر مقدس و آن همه بزرگی را چگونه پذیرفت؟!

وگوییکه خاک با انسان سخنها دارد. هزارهزار گلایه و هزارهزار خاطره. آن‌قدر سنگین و زیاد، که سنگینی فهمش کمر را خم

می کند و عجز را بر وجود آدمی مستولی می‌سازد.

چشم‌هایم به شدت درد می کند و همه‌چیز در نظرم تیره و تار است. نگاهم به بقیع، آخرین نگاه است و حسرت یک عمر اندوهِ فرازی از تاریخ عشق‌ورزی را بر جانم می‌ریزد و تصوّر جدایی از این همه طراوت و معنویت، آن‌چنان آزارم میدهد که نمی‌دانم از این پس چگونه هجران را تاب خواهم آورد. با دلی پر از بغض و اندوه به جای همه مشتاقان وآرزومندان و هم دلان و چشم‌های سوخته و سرگردان می گریم و ... سرانجام خداحافظی میکنم.

یا فاطمه من عقده دل وا نکردم

گشتم ولی قبر تو را پیدا نکردم

ص: ۵۲

ساعت ۳ بعـد از ظهر است. در سالن هم کفِ هتل نشسـته‌ام. مـدّاح کاروان از وداع مدینه می‌خواند. شوری به پا است. تمام کاروان خـون گریه می‌کننـد. دانشـجویان از زیر قرآن رد میشونـد و یکی‌یکی به داخـل اتوبوس می‌رونـد. همگی لبـاس احرام به تن داریم؛ لباسیکه آدمی را به یاد سفر آخرت میاندازد. اکنون من نیز باید آماده رفتن شوم ...

در اتوبوس نشسـته‌ام. لحظات خداحافظی چه سـخت است! ترجیح می‌دهم که دیداری رخ ندهد تا لحظه خداحافظی فرا نرسد. زمان چه زود طی شـد. مدینه را در حالی وداع می‌کنم که گویی حضور در آن را نیز باور ندارم؛ لحظه‌های عجیبی است! از یک‌سو رفتن از مدینه است و خداحافظی با شـهر پیامبر و دور شدن از مهبط وحی و از سوی دیگر عشق به دیدار یار. و امید آن «دیدار» حسرت و اندوه این «هجران» را اندکی التیام می‌بخشد و حال این دو حس با هم درآمیخته و شگفتی را در روح و قلبم پدید آورده است.

هنگام غروب است. آخرین شـعاع‌های سـرخ‌رنگ خورشـید از پشت کوه‌ها ناپدیـد می‌شود و چشـمها همچنان اشک‌بار است. دری دیگر از دنیایی بزرگ به روی ما گشوده می‌شود. مدینه، ده- دوازده کیلومتر پشت سرمان است. لحظاتی دیگر به «میقات» می‌رسیم؛ مسجد شجره یا (ذو الحُلَیفه).

مسـجد شجره بسیار زیباست. معماری ساده و زیبایی دارد. دیوارهای سفید و کنگره‌های بسیارش، احساس معنوی و لطافت روحی را در انسان زنـده می‌کند. از دور بر فراز این مسـجد مناره مانندی دیده میشود که پله‌های سـنگی- سـیمانی کم‌عرضـی دارد. نخل‌های بلندش در زیر تابش نورافکن‌های بزرگ، به ردیف ایستاده‌اند و سایه بسیار زیبایی بر روی دیوار بلند مسجد انداخته‌اند.

در اینجـا همه مُحرم شده‌انـد و آدمی احساس امنیت عجیبی دارد. پوشـیدن صورت زن حرام است. هنگام احرام، احساس تحوّل و نو شـدن در انسـان پدیـد می‌آیـد. آنگاه که غسل می‌کنی، لباسـها را از تن دور میسازی و لباس‌های نو و سپیـد میپوشـی، می‌خواهی به مرحله تازه‌ای پا بگـذاری. آری، این تغییر، انسان را برای حرکت به سوی آن یگانه محبوب آماده می‌سازد. مهیای میهمانی و دیـدار میشوی.

هنگام مُحرم شدن، حس می‌کنی که پا در پله اول عرش میگذاری و آماده عروج می‌شوی.

چه قول‌هایی به خدا داده‌ایم:

زینت و زیبایی ظاهری ممنوع.

آینه و بوی خوش ممنوع.

سوگند به او نباید خورد.

حشرات و جانوران را نباید کشت.

فسوق و دروغ نباید گفت

و ...

همه لباس سپید بر تن دارند و ذکر «لَبَّیکَ اللّهمَّ لَبَّیک» بر زبان.

صحنهای باشـکوه و دیـدنی است و تمام رحمانیت و رحیمیت خدا را در این لحظات حس میکنی. حالتی که پاهایت را، نه بر زمین، که بر بلندای آسمان می‌گذاری.

یاد آوری مُحرم شـدنِ پیامبر (ص) و ائمه اطهار (علیهم السلام) در این مکان، احساس حضور و نزدیکی به آن ذوات مقـدس را در دل زنده می‌کند.

گوینـد دلیل نامگذاری این مکان به «مسـجد شـجره» آن است که پیامبر (ص) در زیر درختی که در جای این مسـجد وجود داشـته، محرم شده است ...

لحظه حرکت اتوبوسها فرا رسید. حرکت برای دیدار؛ دیدار یار، آنجا که عشق ازلی و ابدی چونان آفتاب میتابد و نورافشانی می‌کند. سفر شگفتی است. گریز از خویش و پیوستن به یگانه مطلق!

شب است و تاریکی. گویی آسمان و زمین به هم چسبیده و سیاهاند. بیابان فرو رفته در سکوت و هیچ جنبده‌ای به چشم نمی‌خورد، جز اتوبوس‌هایی که به سوی مقصد پیش میروند. در هر اتوبوسی تعداد زیادی زائر با لباسهای سپید احرام به چشم می‌خورند. فریاد «لبَّیک اللّهمَّ لَبَّیک» همچنان ادامه دارد و تو احساس می‌کنیکه در این فضای سراسر سیاه و ظلمانی، باریکهای از نور جاری است؛ نوری که خلوت و سکوت این صحرا و بیابان را زیبایی و جلوهای دیگر بخشیده است.

در چند صد کیلومتری مسجدالحرام هستیم. حسی عجیب و آرامش بخش، از هنگام حرکت به سوی مکه بر وجودم مستولی است. آیا حقیقت قبله را خواهم یافت؟ برای تک‌تک مسلمانان دعا می‌کنم. قربان اشک‌های حسرتشان! ...

ص: ۵۳

۱/۵ ساعت از نیمه‌شب گذشته است. به مکه رسیدیم. شهر تجمع کوهها. کوه‌هایی که همهاش پوشیده از سنگ است. گاه حس می کنی که در لابه‌لای این سنگ‌ها خاکی وجود ندارد. در حالی که تصور ذهنی‌ام از مکه این بود که شهری است گسترده، بدون ساختمان و مغازه و خیابان. بیابان گسترده‌ای که در وسط آن خانه کعبه واقع است! همواره از مکه، شهری رؤیایی را در سر می‌پروراندم. تصور می کردم که خانه خدا باید در مکانی دور از جنبه‌های مادی باشد. اما چیزی که بیشتر جلب توجه می کند ساختمان‌های بلند و مغازه‌های الوان و ...

محل اسکان ما هتل برج العباس است که کمی از مسجدالحرام دور است و باید با وسیله نقلیه رفت و آمد کنیم.

هر لحظه کعبه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. صدای قلبم را به خوبی می شنوم. خود را از آنچه هستم بزرگ‌تر حس می کنم. در پوستم نمی گنجم. حضورش را در اعماق وجودم احساس می کنم. خود را در برابر عظمتش هیچ میبینم. اینجا قلب هستی است که می تپد. فضا از خدا لبریز است.

از پیچ وخم کوهستانی شهر می گذریم. هرگامکه پیش میرویم شیفته‌تر میشویم و هر نفسکه میزنیم هراسان‌تر. وزن حضورش را لحظه به لحظه سنگین‌تر حس میکنیم. نفسها در سینهها حبس شده و همه تنها چشم ...

آری، روبه‌رو شدن با این همه عظمت دشوار است و تحمل آن سنگین!

پنج‌شنبه است، ساعت ۱۰ صبح. شبیکه گذشت، بهعلت کمبود وقت، نتوانستم چیزی بنویسم. ناگزیر اکنون آنها را مرور میکنم:

شب گذشته، بعد از خارج شدن از هتل و طی کردن مسیری، ناگهان خود را در آستانه مسجدالحرام یافتم. نمی‌دانم چگونه می‌توانم احساسم را، که در آن لحظه داشتم، بیان کنم. مانند یک رؤیا بود.

از باب ملک عبدالعزیز وارد مسجد الحرام شدیم. گامهایم را به آرامی بر می‌داشتم. به جلو میرفتم، ناگهان کعبه در برابرم ...! آنگاه که از آخرین پله پا به صحن مسجد الحرام گذاشتم، به هم ریختم. دلم مانند کاسه‌ای که بر زمین می‌افتد و می‌شکند، شکست و بی‌اختیار به سجده شکر افتادم. گفته بودند هنگام نخستین نگاه به کعبه، هر حاجتی داشته باشی روا میشود. دروغ نیست اگر بگویم در آن لحظه، از شدّت جذبه عشق، مجال حاجت خواستن نیافتم. ۴۵۰ دانشجو، همگی سر بر سجده گذاشتیم و دیگر نمی‌توانستیم سر از سجده برداریم.

بعد از راز و نیاز و شکر خداوند منان، برای انجام اعمال آماده شدیم ...

اکنون کعبه چون نگینی در میان امواج خروشان امت میدرخشد و انبوه زائران، از نژادها و رنگهای گوناگون بر پیرامونش طواف میکنند.

از رکن حجرالأسود به طوافگزاران پیوستیم. جمعیت فشرده است و مشتاق. مرکب از سفید و سیاه و پیر و جوان. همگی پیرامون یک قبله در حال طوافاند. بخواهی یا نخواهی تنه‌ات به تنه مردان می‌خورد. اما مهم نیست چون حسش نمی کنی. اینجا همه چیز و همه کس را در برابر عظمت کعبه حقیر مییابی.

اینجا همه دل است. اگر دل را از تو بگیرند، دیگر چیزی باقی نمی‌ماند. آنچه میماند سنگ است و پارچه زربافت و انسان‌ها که همیشه و همه‌جا هستند.

قبله مؤمن «دل» اوست و بی دل، کعبه سنگ بی‌جان است. آری، راه صعود همانا دل است؛ دلیکه متحوّل شده باشد، دلی که عشق را چشیده باشد. آنگاه است که در طواف دل، حریم عشق طی می‌شود.

هفت شوط طواف، با هر ذکری که خودت دوست داری و سپس دو رکعت نماز طواف پشت مقام ابراهیم و حرکت برای «سعی» در میان صفا و مروه.

مسعی، همه شگفتی است! ابّهت و شکوه است! صدای جمعیت و هلهله تکبیرگویان حریمِ عشق لرزه بر اندام زمین و آسمان افکنده است. آنجا حضور خدا ملموس است.

وقتی بالای کوه صفا می‌ایستی، نگاه پر اشتیاق به سوی کعبه دوخته می‌شود و سیلاب اشک از دیدگان فرو می‌ریزد و با خدا راز دل می‌گویی. حرکت می‌کنی؛ همچون قطره‌ای که به اقیانوس افتاده و در آن محو گردیده است. هرچه صبورتر باشی دلخواه‌تر مییابی.

هاجر، صفا را به مروه و مروه را به صفا، در حالی که بیابان بود، هفت‌بار پیمود اما ما بر سنگ مرمر گام مینهیم و راه میرویم.

هاجر، زیر تیغ آفتاب و ما در سایه و در پناه تهویه‌ها.

او سرگردان و متحیر و ما گیج و گمراه.

به‌جاست که انسان در این مکان مقدس اندکی بیندیشد و همزمان با سعی بدن، به سعی روحی و سیر فکری نیز بپردازد که چگونه باب رحمت حق به‌روی بندگان صالح و مخلص باز است.

ص: ۵۴

یک «یا الله» و «یا ربّ» که از سوز دل برخیزد، کوه‌های سخت و سنگین را می‌شکافد و آب از زمین خشک می‌جوشاند. اما با این شرط که آن دعا و آن «یارب» از باطن جان و از صمیم دل برخیزد تا موجب جوشش چشمه جان باشد. دل که تکان خورد و جان که به جوش و خروش آمد، درخت‌های خشکیده را شاداب می‌سازد و از دلِ صحراهای سوزان، چشمه‌های آبِ روان می‌جوشد. هاجر، این زن، تا این اندازه قدرت تصرف در عالم دارد؟! به‌راستی که انسان در شگفت میماند. او از سویی مظهر والای صبر، مجاهدت، عطوفت و مهر مادرانه است و از سوی دیگر، تابلوی چند بُعدی انتظار، عشق، ایمان و تسلیم است که اینها نمایانگر اراده و قضای الهی است؛ قدرتی که می‌تواند از یک کنیز بی‌مقدار، انسانی بزرگ و جاودانه بسازد و جای پای یک زنِ محروم و سیاه و کنیز، محل گام نهادن بزرگ‌ترین مردان، حتی ائمه اطهار شود. چه زیباست این صحنه و چه عبرت‌آموز!

بعد از سعی صفا و مروه، عمل پنجم (تقصیر) را نیت می‌کنی؛ گرفتن مقداری از موی سر و صورت. بیرون ریختن هوای نفسانی از سر و خداگونه شدن. خوشحالی را در چهره تقصیر کرده‌ها می‌توان دید. گویی معنویتی در گوش‌هایشان زمزمه دارد؛ «خسته نباشید» وپس از آن، «طواف نساء» بار دیگر هفت مرتبه پیرامون کعبه گردیدن. اگر این طواف را انجام ندهی یا به اشتباه انجام دهی، برابر است با حلال نبودن مرد و زن به یکدیگر، تا همیشه، مگر اینکه جبران شود. و بعد دو رکعت نمازطواف نساء پشت مقام ابراهیم ...

تمام شد! حج قبول! لبخندی و رضایتی. حالا دیگر هرچه را نیافته باشیم، پیشوند حاج را یافته‌ایم و وظیفه عهد را به پایان رسانده‌ایم. شب جمعه است وعقربههای ساعت بر روی ۱۱. در طبقه دوم مسجدالحرام، رو به کعبه نشسته‌ام. ساعتی پیش دعای کمیل در بعثه مقام معظم رهبری به پایان رسید و اکنون منتظریم دعای خمسعشر آغاز شود.

در اندیشهام که یک خانه سنگی چگونه می‌تواند تحوّلی این چنین در انسان پدید آورد؟! چگونه طواف برگرد این خانه، نه هفت‌بار، که هفتصدبار می‌تواند فضیلت‌ها و باورها و بودن‌ها و ارزش‌های درونی انسان را در هم بریزد؟ و چگونه است که انسان‌ها با انجام فرایض حج، این‌گونه متحوّل می‌شوند؟

در این شب عزیز دعا می‌کنم که خدایا! این سفر معنوی را برای همه عاشقان روزی کن!

صبح جمعه، دقایقی پیش، دعای ندبه را با قلبی آکنده از عشق و دلی شکسته خواندم. از روزی که وارد این سرزمین شده‌ام، دلم همواره به یاد مهدی فاطمه است. در هنگام طواف، در صفا و مروه و در جای جای این سرزمین به دنبال او می‌گردم. گرچه برای رسیدن به این آرزو، فرقی نمی‌کند که در کجا باشی، در ایران یا در سرزمین وحی، مهم آن است که دل بشکند و با بصیرت و دیده قلبت جستجو کنی، نه با چشم ظاهری.

ای صاحب عصر، تو در پشت پرچین آسمانی کدام معنویت پنهان شده‌ای که چشم مادی هیچ کبوتر اشتیاقی نمی‌تواند پیدایت کند؟

تو بر سجاده کدامین ابر نماز می‌خوانی که هر بار صاعقه‌ای آرزوی دیدارت را به آتش می‌کشد؟

تو آینه‌دار تجلّی کدامین صفت خداوندی که همواره در مرز میان ظهور و اختفا گام می‌زنی؟ و من هنوز چشم به راه آن جمعه موعودم. بیا که در آن سوی زمین بلورهای محبّت در گوشه قلب‌ها کدر شده است. بیا که از دریای خروشان صداقت تنها مردابی بر جای مانده است. بیا که دل‌های ما تنها به امید تو زنده است و چشم‌هایمان به امید دیدار تو میبینند.

ای ذخیره خداوند، یادت چون باد شانه‌های دلمان را می‌تکاند. بوی عشق می‌آید، بوی قاصدک‌های سپید ... و صبح نزدیک است. آن طرف‌ها که روی پرچینِ خیال به تو میاندیشیم، تو با کوله‌باری از سخاوت دریا، نذر ما را می‌پذیری و ما برایت أَمَّنْ یُجیبُ الْمُضْطَرَّ إِذا دَعاه ... می‌خوانیم.

شود آیا گوشه چشمی به نوکران و کنیزان خود کنی؟ رنج دلهامان را بکاهی و اشک دیدگانمان را بزدایی و این انتظار فلسفه‌ای دارد تا بهشت، تا خدا، تا بهار؛

شود آیا گره زلف تو را باز کنم

پیش چشمان قشنگت گله آغاز کنم؟

شب وصلت به چراغانی دل‌ها بروم

تو بیایی و من وسوسه‌گر ناز کنم؟

کاش فرصت بدهد دست که با دیدن تو

یک نفس حرف دلم را به تو ابراز کنم

کاش می‌شد که به هنگام ظهورت دل را

ص: ۵۵

بشکنم، زخم زنم، با تو هم آواز کنم.

شنبه است، ساعت ۶ صبح را نشان میدهد. امروز قصد داریم به همراه کاروان از اماکن تاریخی و زیارتی مکه دیدن کنیم. ابتدا به سمت غار ثور در حرکتیم. غار ثور که محل اختفای پیامبر (ص) قبل از هجرت به مدینه است. در جنوب‌شرقی مکه و به فاصله ۲ کیلومتری آن، در منطقه‌ای به نام «سفله» میان خیابان‌های ثور و جاده طائف واقع است. هوا خنک و ملایم است و نسیم صورتت را نوازش می‌دهد. به محض ورود به این منطقه، حضور گام‌های پیامبر (ص) را حس می کنی که در گریز از جهل دشمن، از این سنگلاخها بالاـ می‌روند. شتر را پایین کوه می‌بینی که انتظار ساربان را می کشد و علی (ع) را می‌بینی که در بستر پیامبر شجاعانه میخوابد تا خطر را از آن یگانه محبوب دور کند.

در دامنه کوه، بوته‌های نارنجی‌رنگ، در تبانی با رنگ‌های متنوّع سنگ‌ها، زیبایی لطیفی را پدید آورده است.

آنجا که روح میل پرواز و گریختن دارد، جسم چون بندی به او می‌آویزد و حکایت این صعود چنین است، پاهایت روی زمین است اما دلت آن بالا.

خودت را در غار می‌بینی؛ غاریکه عنکبوتی برآن تار بسته و کبوتری که در لانه‌اش روی تخمهایش نشسته است. در این حال، قیافه‌های دژخیمِ ابوسفیانگونه را می‌بینی که برای یافتن آن عزیز، دیوانه‌وار به این سو و آن سو می‌تازند.

به عظمت کوه‌ها می‌نگرمکه خاموشاند اما با وقار بر ما نظاره میکنند و با زبان بیزبانی، عظمت و رحمت خدا را یادمان میآورند. آنگاه که اراده الهی بر چیزی تعلّق بگیرد، هیچ جنبنده‌ای قدرت تصرّف در آن را ندارد و معجزه مصون ماندن پیامبر از آسیب گمراهان، از این دست می باشد.

در اینجا کوه را بهرنگ عشق می‌بینی. وقتی بو می کشی، مشامت بوی سحرانگیز عشق را در می‌یابد. قاعده همیشه چنین بوده است، حتی اگر پیامبر خدا باشی. رنج و عشق دو برادرند که «هجران» و «صبر» آنان را همراهی می کنند. مرارت‌های زیستن را باید چشید تا بالا رفتن را آموخت. باید آن‌سان رنج کشید که بعد از ۱۴ قرن، نام دین و زندگی‌ات سرمشق میلیون‌ها انسان شود. هزارهزار مشتاق، لَبّیک گویان، حریم قدسی‌ات را طی خواهند کرد و یادت همچنان جاودانه خواهد ماند؛ چونان هاجر که سرّ جاودانگیاش جز تسلیم و انتظار نبود.

افاضه به سوی عرفات

اکنون به‌سوی عرفات می‌رویم؛ سرزمینیکه گام‌های مولایمان، صاحب‌الزمان را حس کرده است، خاکش سرمه چشممان باد!

عرفات صحرایی وسیع، به مساحت ۱۸ کیلومتر مربع است؛ جایی که روح میل پرواز و گریختن دارد و جسم چون بندی به او می آویزد.

حاجیان در حج تمتّع از ظهر روز هشتم ذیحجه تا غروب آفتاب در آنجا وقوف می کنند. در وسط صحرای عرفات کوهی است کوچک به نام «جبل الرحمه» و بر بالای آن، ستونی سفیدرنگ، به ارتفاع ۴ متر وجود دارد که هیچ سند تاریخی در مورد آن ذکر نکرده‌اند.

پیش از آنکه این سرزمین را ببینم، در مورد آن تصوّری دیگر داشتم. فکر می کردم صحرایی است برهوت، اما بعد از دیدن این سرزمین تمام تصوراتم در هم ریخت و دیدم که آدمیزاد چه تغییراتی را در طبیعت خدا ایجاد می کند! چادرها در ردیف‌های منظم چیده شده و درخت‌های سرسبز در لابلای چادرها نوعی حیات سبز در این خطه پدید آورده است.

عرفات صحرای وصل است، کوی دیدار است و آیینه تمام نمای عشق. آدم و حوا هنگام هبوط، هر کدام بر کوهی فرود آمدند. آدم در صفا و حوا در مروه، آن دو بعد از هبوط خود را تنها یافتند.

در غم بی‌کسی و دوری از بهشت می‌گریستند. بعد از عجز و اضطرار، همدیگر را در این سرزمین (عرفات) یافتند. عرفات برای این زن و مردِ اولِ عالم، مکان وصل شد.

عرفات صحرای عشق است. آفتابش مانند عشق می‌سوزاند. به زمینش که مینگری همه خاک است، مانند شن‌های ساحل، ریز و نرم. پـا را که بر آن بگـذاری جـایش می‌مانـد و راسـتی آیـا روزی اینجـا دریـا بوده است؟ نمی‌دانم! احتمالًا این منطقه پیشـتر، منطقهـای آتشـفشانی بوده است. حضور سـنگ‌های براق و تیره‌رنگ، مؤیـد این معناست. آتشـفشانیکه از دریا بیرون می‌آیـد و فوران می‌کند. مبارزه یا همدلی آب و آتش را در نظر بیاور، چه زیباست! راستی کدام‌یک پیروز خواهد شد؟

باور نمی‌کنی، در همه‌جای عرفات نگاه خدا جاری است.

خداونـدا! به حق صـحرای عرفـات و به‌حق گام‌های حسـین بن علی (ع) که بر این صـحرا نهاد، از کرانه‌های رحمت و مغفرتت ما را بهره‌مند گردان!

ص: ۵۶

خداوندا! از زلال وصل خویش بر کام تشنه ما جرعه‌ای بنوشان! آمین.

مشعر الحرام یا مزدلفه

مشعرالحرام در میان دو کوه واقع است و در آن مسجدی است به‌نام «مسجد مزدلفه» که مساحت آن، بیش از ۶۰۰۰ متر مربع است. آنچه در این مکان باشکوه جلوه می کنـد، گردآوری ریگ است. هنگام حج تمتّع، حاجیان از این مکان ریگ جمع می کنند. شیعه معتقد است که سنگ‌ها باید بکر و تمیز باشد و بسیاری از زائران، برای یافتن سنگ به کوههای اطراف میروند.

آدمی در مشعر به عـالی‌ترین درک و شعور می‌رسـد. در اینجا است که صـحنه آمادگی برای مبارزه و جهاد تـداعی می‌شود. اینجا ایسـتگاه تجهیز به ادوات جنگی است برای حمله به شیطان و سنگر تجمع نیروها است. جالب این‌جاست که این تجهیز بعد از وقوف در عرفات و تسلیم در برابر عشق انجام می گیرد، این خود نشانه نوعی جهاد درونی، پیش از جهاد بیرونی است.

در سـرزمین منا هستیم. این سرزمین حدود ۶ کیلومتر از مکه فاصـله دارد. در اینجا باید نفس سـرکش، که در طی سالیانی خود را بر همه چیز ترجیـح داده، کشـته شود و بایـد تمـام جلوه‌هـای دنیایی؛ از مال و جاه و مقام و حتی فرزنـد، فـدای حضـرت معبود گردد و رذایـل اخلاقی؛ از کبر و نخوت و خودخواهی، که ماننـد موهای سـر، از فخر انسان می‌جوشـد، تراشـیده شود و در سـرزمین منا دفن گردد و این یکی از اعمال در منا است.

زیر پـل و درطبقه پـایین جمرات ایسـتاده‌ایم. درمـوسم حجتمتّع، درروز نخست از سه روز تشـریق، زائران به جمره عقبه هفت سـنگ میزنند. و در روزهای دوم و سوّم، به هر یک از سه ستون، هفت سنگ پرتاب میکنند، که در جمع ۴۹ سنگ میشود.

امام صادق (ع) فرموده اند: چون ابلیس در محل جمرات بر ابراهیم (ع) ظاهر شد و آن حضـرت شـیطان پلید را سنگسار نمود، همین سنت برای نسـلهای بعـد بـاقی مانـد. بنـابراین، رمی جمرات در واقع یک تمرین عملی همگانی برای زنـده نگه‌داشـتن روح مبارزه با صفات شیطانی است که همه‌ساله باید در زمان معلوم، به صورت یک رزمایش عمومی برگزار شود.

مسجد خَیف؛ مسجدی است بزرگ، به مساحت ۲۰۰۰۰ متر مربع، که در منا قرار دارد. درِ این مسجد در طول سال بسته است و تنها در زمان وقوف حاجیان در منا، در موسم حـج تمتع باز میشود. به گفته مورّخان، ۷۰ پیامبر در این مکان نماز گزارده‌اند که از جمله آنها است حضرت موسی و حضرت عیسی ۸

قبرسـتان ابوطالب؛ محلّ دفن دو حامی بزرگ پیامبر خدا (ص)؛ یعنی ابوطالب و خدیجه، همسـر فداکار آن حضـرت است. قبرسـتان در تقاطع خیابان مسجدالحرام و پل حُجون قرار دارد. قبور اجداد پیامبر در سینه‌کش کوه در محوطه‌ای دربسته واقع است.

قبرسـتان ابوطـالب تـأثیری عمیـق در من داشت و به شـدت احسـاسم را برانگیخت. نمی‌دانم برایت اتفـاق افتـاده است که در مکـانی خـاص، آرامشـی عمیق وجودت را فرا گیرد؟ آنگونه که حس کنی دلت نمی‌خواهـد آن‌جا را ترک کنی و حس‌کنی که روزگاری متعلق به آن سرزمین بوده‌ای و ریشه و تبارت در آن خاک نهفته‌اند؟!

قبرستان ابوطالب محوطهای کوچک است که در سینه رشته‌کوهی قرار گرفته و در بالای آن، ساختمان‌هایی نوساز به چشم میخورد. قبرستانی است خالی و خاموش و بر روی هر قبری سنگی نصب کرده‌اند.

با دیدن آن منظره، به یاد می آوری صـحنهای را که پیامبر (ص) دفن خدیجه (س) را نظاره‌گر بود. یاد میکنی از لحظهای که محمد (ص) دست زهرای ۵ سالهاش را گرفته و همراه علی، آن یار لحظههای تنهاییاش، بر سر مزار حامیانش نشسته، اشک می‌ریزد ...

سحرگـاه روز یکشـنبه، برای ما آخرین روزهای مکه است. نسـیم ملایمی می‌وزد و کبوتران چاهی، بالای سـرمان پرواز می کننـد. به کنـار نرده‌هـا می‌روم و محو تماشای کعبه و زائران میشوم. صـحنه با عظمتی است! با خود می‌انـدیشم که این همه زائر اگر به راستی عاشق بودند و به حقیقت و کنه دین پی برده بودند، دیگر هیچ قدرتی نمی‌توانست مسلمانان را تا این حد مورد ظلم قرار دهد. باورم

نمی‌شود با وجود نیرویی چنین عظیم، برادران و خواهران ما در فلسطین و عراق و افغانستان دچار این همه آوارگی و گرسنگی هستند. کاش می‌شد همه مسلمانان این مسائل را درک کنند.

در مورد نماز جماعت در اینجا هم مطالب گفتنی زیاد است و با نمازهای ما تفاوتهایی دارد:

– در اذان و اقامه، أشهد أنّ علیّاً وَلیّ الله نمیگویند.

ص: ۵۷

– در اقامه نماز صبح، به جای «حَیَّ عَلی خَیرِالعمل»، «الصلاةُ خَیر مِنَ النَوم» می گویند.

– امام جماعت، بسم‌الله را آهسته می گوید؛ به‌طوری که نمازگزاران آن را نمیشنوند– بعد از قرائت سوره حمد، همه نمازگزاران به طور هماهنگ آمین می گویند.

– امام جماعت به‌جای قرائت یک سوره، آیاتی از سوره‌های بزرگ را می‌خواند.

– بعد از رکوع، با گفتن «رَبَّنا وَلَکَ الحَمد» توسط مکبّر، همه از رکوع بلند می‌شوند و به مدت چندین ثانیه مکث می کنند و سپس به نماز ادامه میدهند.

– در نمازها قنوت نمیگیرند.

– در نماز صبح جمعه، در رکعت دوم، امام جماعت بعد از قرائت سوره حمد، یکی از سوره‌های سجده‌دار را می‌خواند و مأمومین بلافاصله در بین نماز، به سجده میروند و بعد، از سجده بر میخیزند و به نماز ادامه میدهند.

در هنگام نماز، قصد و هدف تو تمرکز است، اما این همه شکوه و عظمت، تمرکز و توجهات را از تو می گیرد. در اینجا همه‌چیز را نور می‌بینی، همه‌چیز را فانی در آن نقطه می‌بینی. به‌راستی مگر حقیقت بیش از یک نقطه است. همه‌چیز در یک نقطه جمع شده است. در اینجا آنچه مهم است عشق است و تمرکز اخلاص و توجه، دیگر فرقی نمی کند که زن باشی یا مرد. در آن لحظه، کعبه است که تمام سلول‌های بدن تو را به سوی خود می کشاند. آنگاه که سلام نماز داده میشود، جمعیت بیدرنگ پیرامون کعبه گرد آمده، به طواف میپردازند و گروهی نماز میت می‌خوانند؛ زیرا پس از هر نماز، چندین جنازه در حجر اسماعیل قرار میدهند تا بر آنان نماز گزارده شود.

سحرگاه دوشنبه است. در دامنه کوه نور ایستادهایم تا ردّ پای محمد (ص) و خدیجه را پی بگیریم و جایگاه نزول نخستین آیات قرآن را از نزدیک ببینیم. غار حِرا بر فراز جبل‌النور است. رنگ آرامش بخش صبح، بر همه‌جا سایه افکنده است. از بالا که نگاه می کنی مکه را در لابلای چند کوه به هم پیوسته می‌بینی که در بعضی قسمت‌ها خانه‌ها و آپارتمان‌ها و گاه خیابان‌ها آنها را از هم جدا کرده است. لطافت جغرافیایی به چشم نمی‌خورد. هرچه هست، خشونت طبیعت است که گاه خشن بودن آن تأثیر به‌سزایی در روحیه آدمی می گذارد. شوق رفتن، مسیر کمی سخت و طولانیرا می گذراند. شکاف تنگ کوه سنگیرا به سختی رد می‌شویم، هرچه لاغرتر، راحت‌تر. محوطهای بسیارکوچک، در پناهگیر دره سمت راست، تخته سنگی تقریباً صیقلی و بلند. بسیار ساده است. اصلًا به غار نمی‌ماند! طولش ۲ متر و بلندی‌اش به اندازه قامت یک انسان متوسط. انتهای غار سوراخ است، نه به شکلی که کسی بتواند ازآن عبورکند. نوبت من میرسدکه نماز بخوانم. حقیرانه دوست دارم در راز سربسته‌ای داخل شوم. دلم برای غربت محمد (ص) می گیرد. یکی ازجوانان با لحنی بسیار زیبا قرآن می‌خواند. فضا بسیار معنویتر میشود وهوا به تدریج گرمتر، بعد از ساعتی راز و نیاز و کمی استراحت، برای برگشتن آماده می‌شویم.

آخرین شب مکه

امشب شب سه‌شنبه وآخرین شبی است که در مکه حضور داریم. به تاریخ عربستان، شب اول ماه رجب است. همه کاروان آماده‌ایم که به مسجد تنعیم برویم و هرکسی به نیابت از هرکه می‌خواهد، محرم شود و اعمال عمره را به جا آورد. مسجدالحرام در این ایام، شب و روز ندارد. همه لحظه‌هایش پر ازدحام و زیباست و بوی خدا را هدیه می کند. چه خوب می‌شود اگر بتوانم معطر و متبرک باقی بمانم. خداوندا! یاریام کن.

ساعت ۱۰ صبح روز سه‌شنبه، به نیت پدر و مادر حضرت امام عصر (عج) مُحرم شدم و اعمال حج را به جا آوردم و تا سحر بیدار ماندم. با اینکه خسته بودم، خوابم نمی‌برد. تا سپیده‌دم کعبه را طواف کردم. خدایا! رفتن سخت است و دل‌کندن سخت‌تر.

اکنون من و دیگر دوستانم منتظریم که به همراه روحانی کاروان، طواف وداع انجام دهیم. به شدت تب کرده‌ام و سردردی شدید عارضم شده است. دلم پر از اندوه و درد و منتظر یک جرقه‌ام که با تمام وجود به آتش کشیده شوم. در ابتدا روحانی گوشزد می کند که این آخرین طواف است. دیگر معلوم نیست این سعادت نصیب ما شود. گریه کاروان بلند می‌شود، همه با چشمانی اشکبار آخرین طواف را آغاز می کنیم ...

خدایا! برای آخرین بار گرد خانهات پروانه‌وار می‌چرخم. آیا بار دیگر در جوار امن تو بار می‌یابم؟ هر گام که به جلو می‌نهم، گویی عقب‌تر می‌روم. صدای گریه دانشجویان بهگونهای بلند بود که مردم به تماشا ایستاده بودند. بعد از طواف وداع، دو رکعت نماز پشت مقام ابراهیم خواندم و برای آخرین بار برای عاشقان و بازماندگان دلسوخته دعا کردم و از همه مهم‌تر، فرج مولایمان صاحب‌الزمان را از خداوند خواستار شدم.

از کعبه دور میشوم. میخواهم وداع کنم، اما دلم کنده نمی‌شود و به پرده مشکین کعبه می آویزم. گویی که نیرویی مرا به سوی کعبه می کشاند.

خدایا! چه سرّی است در این خانه، که وجود مرا لبریز از عشق کرده است؟ برای آخرین بار به حجرالأسود مینگرم؛ که سنگی است بهشتی و فرشته‌ای از فرشتگان خدا بدینجا آورده است. به سنگ غبطه می‌خورم که ارزش یک سنگ از انسان فراتر می‌رود! و به یاد می‌آورم که چه اولیا و بزرگانی، این سنگ را مسح کرده‌اند.

ص: ۵۸

به سوی مستجار میروم. به یاد عظمت و بزرگی فاطمه بنت اسد میافتم، چگونه ممکن است که زنی به این مقام برسد! دلم برای خودم، به عنوان یک زن می‌سوزد که تا چه اندازه از قافله خوبان عقب مانده‌ام؟! نگاهی به پرده کعبه میاندازم که سنگین است و سیاه و نیز مقدس.

برای آخرین بار نگاهی به دیوار کعبه میاندازم و اشک از دیدگانم جاری میشود. آیا می‌آید آن روز که مولای ما حضرت مهدی (عج) پیشتاز این امت باشد؟ برای آخرین بار، آب زمزم می‌نوشم و با دنیایی از حسرت، خانه دوست را ترک می‌گویم.

ساعت ۹ شب است. در فرودگاه منتظر پروازیم. هوا شرجی است. باربرهای بزرگ مکانیکی، چمدان‌ها وساک‌ها را به محل استقرار منتقل می‌کنند. جنبوجوش زیادی در اطراف به چشم می‌خورد. راستش را بخواهی هنوز باورم نمی‌شود که از مکه خارج شده‌ام. فکر می‌کنم که در یکی از اماکن دیدنی اطراف مکه هستم.

در طول این سفر و شاید همیشه شیفته و مشتاق حرکت بوده‌ام، اما امروز عصر که اتوبوس با سرعت از خیابان‌های مکه می‌گذشت، دوست داشتم که بایستد. شاید برای نخستین بار است که سکون را دوست داشتم.

ساعت ۱ نیمه شب است. سکوت بر چهره‌ها سایه انداخته، شاید همان اعراض که دل مرا به آشوب کشانده، در دیگران هم طوفانی به‌پا کرده است. از یک‌سو از خانه امن خدا دور می‌شوی و از سوی دیگر آرامش انجام مناسک حج بر دلت؛ مانند زلال آب جاری می‌شود و وجودت را خنک می‌کند. در تعارض «وداع» و «دیدار» دست و پا می‌زنی، نمی‌دانی که اشک بریزی یا بخندی.

باورم نمی‌شود که ۱۵ روز گذشته است. گویی همین دیروز بود که اقوام بدرقهام میکردند! مثل برق جهید، اما غرّش رعدش درونم را همچنان می‌لرزاند! صدای میهماندار را می‌شنوم که می‌گوید کمربندها را ببندید. در آسمان مشهد مقدّسیم. از فرط خستگی سه ساعت را که در راه بودیم، خوابیده‌ام. اکنون میبینم که چراغ‌های سبز مشهد برق می‌زند.

السلام علیک یا علی بن موسی‌الرضا؛ ای ثامن الحجج، سلام مادرت نجمه خاتون را از مدینه برایت به ارمغان آورده‌ام.

هواپیما آرام فرود میآید. دلم می‌شکند و بار دیگر بغض گلویم را می‌فشرد و اشک از دیدگانم جاری میشود. در این لحظه، گنبد خضرا و بقیع و تمام خاطرات شیرین سفر، در ذهنم مرور می‌شود و از خداوند می‌خواهم که توفیق دهد حرمت حج را نگهدارم؛ زیرا حج رفتن آسان است و حاجی ماندن سخت. شهریور ۱۳۸۱

طواف در حریم عشق

مرغ دل‌ها از سینه‌های مشتاق عاشقان به آسمان بی‌انتهای معنویت، سرزمین نور و صفا پر می‌کشد تا در لحظه‌ای بر گِرد مدینه النبی و گنبد خضرای نبوی (ص) گردش عشق کند و در بقیع، خاک غم بر سر ریزد و در سرگردانی و ناپیدایی تربت گمگشته‌ای اشک جاری سازد و از آنجا به احرام درآید و ندای «لَبَّیکَ اللَّهُمَّ لَبَّیکَ ...» سر دهد. این همان ندایی است که دل‌ها را شیفته آسمان‌ها می‌سازد و وجود را مملوّ از شوق حضور می‌کند. اینجا معجزه‌ای برپا است؛

مگر وقتی آدم به خانه کسی برای میهمانی می‌رود، با کاسه نیاز می‌رود! اگر هم برود کاسه‌اش را نشان نمی‌دهد. این از کرم میزبان است که نیاز و حاجت میهمان را دریابد و او را از نیازهایش مستغنی سازد و اکنون که میزبان ما، اقتدار جهان در دست اوست و چرخ عالم به نگاهش میچرخد، پس دستش پر است و بی شک جام‌های نیاز میهمانان را پر خواهد کرد.

این آخرین نمازی است که در مسجد النبی (ص) به‌جا میآورم.

پس از نماز، برای آخرین بار بر مرمر زیبای مسجد و حرم چشم می‌چرخانم. اشک امانم نمی‌دهد ...

ص: ۵۹

یـا رسول‌الله، ممنونم که این موجود گنه‌کـار را به خانه‌ات راه دادی. یاریام کن این حالات معنوی، که بهترین سوغات این سـرزمین است را همیشه حفظ کنم ...

هـاجر، این زن، تـا این انـدازه قـدرت تصـرف در عـالم دارد؟! به‌راستی که انسان در شـگفت میمانـد. او از سویی مظهر والای صبر، مجاهـدت، عطوفت و مهر مادرانه است و از سوی دیگر، تابلوی چند بُعدی انتظار، عشق، ایمان و تسـلیم است که اینها نمایانگر اراده و قضای الهی است؛ قدرتی که می‌تواند از یک کنیز بی‌مقدار، انسانی بزرگ و جاودانه بسازد و جای پای یک زنِ محروم و سـیاه و کنیز، محل گام نهادن بزرگ‌ترین مردان، حتی ائمه اطهار شود. چه زیباست این صحنه و چه عبرت‌آموز!

امام صادق (ع) فرموده اند: چون ابلیس در محل جمرات بر ابراهیم (ع) ظاهر شد و آن حضـرت شـیطان پلید را سنگسار نمود، همین سنت برای نسـلهای بعـد بـاقی مانـد. بنـابراین، رمی جمرات در واقع یک تمرین عملی همگانی برای زنـده نگه‌داشـتن روح مبارزه با صفات شیطانی است که همه‌ساله باید در زمان معلوم، به صورت یک رزمایش عمومی برگزار شود.

با خود می‌اندیشم که این همه زائر اگر به راستی عاشق بودند و به حقیقت و کنه دین پی برده بودند، دیگر هیچ قدرتی نمی‌توانسـت مسـلمانان را تا این حد مورد ظلم قرار دهد. باورم نمی‌شود با وجود نیرویی چنین عظیم، برادران و خواهران ما در فلسـطین و عراق و افغانستان دچار این همه آوارگی و گرسنگی هستند.

ص: ۶۰

مسیر عشق

طاهره شهرکی

مقدمه

گاهی حوادث و اتفاق‌هایی در زندگی انسان رخ می‌دهد که یاد آنها برای همیشه در خاطر او می‌ماند.

یکی از همین حوادث شیرین، درست در سن ۲۰ سالگی برای من نیز رخ داد.

هیچ وقت بهترین لحظه زندگی‌ام را فراموش نخواهم کرد؛ لحظه‌ای را که برای نخستین بار چشمم به جامه سیاه کعبه افتاد.

در اواخر مرداد سال ۱۳۸۱ بهترین سفر عمرم نصیبم شد؛ «سفر عمره دانشجویی».

تصمیم گرفتم از لحظه‌لحظه این سفر یادداشت بردارم تا هر گاه دفترچه خاطراتم را ورق می زنم با خواندن مطالب آن، خود را به گذشته‌ها ببرم، درست در همان مکان و همان زمان.

امید است که خداوند بار دیگر توفیقم دهد تا مسافر سرزمین وحی و نور شوم.

نیمه‌شب است. در سر هوای کعبه دارم، متوسل به امام عصر (عج) میشوم که مسیر عشق را نشانم دهد و ره نماید که کدامین مسیر مرا به کعبه می‌رساند؟ مسیر عشق کجاست؟

سه ماه بعد، در یک صبح بهاری، باد صبا خبر از دعوت دوست آورد، باورم نمی‌شود، داد می‌زنم، فریاد میکنم: خدایا! ممنونم.

ص: ۶۱

روز وداع از دوستان و اقوام، حسرت را در نگاهشان می‌بینم. شاید آنان هم امشب دلشان هوای کعبه کرده است. در فرودگاه اشک می‌ریزم. خدایا! آیا این جسم پر از گناه، شایستگی دارد که از سرزمین مادی به دیار نور و معنویت پرواز کند؟

به جدّه می‌رسم. دیگر تاب ندارم. هر ثانیه‌اش به حد ساعتی می گذرد. هرچه به مدینه نزدیک‌تر می‌شوم، رودخانه چشمم بیشتر طغیان می کند.

وارد مسجدالنبی میشوم. به بین‌الحرمین می‌رسم، یک‌بار به بقیع بار دیگر به گنبد خضرا (سبز) می‌نگرم. خدایا! اینجا کجاست؟ اینجا بهشت است! به سمت بقیع می‌روم. اجازه ورودم نمی‌دهند. از پشت پنجره، چهار سنگ می‌بینم. سنگ نه، نور ...

گویی خواب میبینم، چقدر به ائمه؛ امام حسن، امام سجاد، به امام باقر و امام صادق (علیهم السلام) نزدیکم. اما جسمم اجازه حضور در کنارشان را نمی‌یابد. قاصدکی می‌بینم، دلم را به او می‌سپارم، لحظه‌ای بعد، قاصدک را میان قبور ائمه می‌بینم و دلم را ...

برای ورود به حرم پیامبر اذن دخول می‌خوانم. اما اجازه ورود نمی‌یابم. شرطه‌ها به دلیل نزدیک شدن وقت نماز ظهر، مانع ورودم به حرم می‌شوند. یا رسول‌الله! کدامین اذن دخول را بخوانم تا مرا بخوانی؟ وارد مسجدالنبی می‌شوم، چه با شکوه است! نماز تحیت، نماز شکر باید بخوانم.

صبح روز بعد، به سوی حرم پیامبر (ص) پر می گشایم و این بار اجازه ورود می‌یابم. چشمم به خانه حضرت زهرا (س) و پیامبر (ص) می‌افتد. به آن سمت می‌دوم. اما ازدحام جمعیت مانع نزدیک شدنم به آن می‌شود. به عقب بر می گردم، سکوی اصحاب صفّه را می‌بینم. به سمت راست می‌روم، روضه‌الریاض، ستون توبه و ستون حنّانه را نشان می‌دهند. نماز می‌خوانم و زیارت، دعا می کنم و می گریم. روز وداع خیلی زود فرا می‌رسد و چه خداحافظی سختی! باید از پیامبر، از ائمه بقیع، از فاطمه و از مسجدالنبی خداحافظی کنم. زمزمه می کنم: «مدینه شهر پیغمبر، خداحافظ خداحافظ».

اشک امانم نمی‌دهد. از مدینه می‌روم! می‌خواهم «قلبم» را، اینجا، در بقیع بگذارم، اما نه، مگر می‌شود به مسجدالحرام بروم و «دل» نداشته باشم؟

در مسجد شجره، در میقات، لباس سپید بر تن می‌کنم، لبیک می گویم و خود را از مادیات رها می‌کنم. از مسیر عشق می گذرم، به مسجدالحرام می‌رسم. پرده سیاه کعبه را می‌بینم. تمام وجودم اشک می‌شود و سجده می‌کنم. بلندم می‌کنند. خدایا! این همان کعبه‌ای است که سال‌ها از دور قبله‌ام بود و حال چه نزدیک است به من.

وارد مطاف می‌شوم، باید هفت شوط پیرامون کعبه بچرخم. اجازه لمس کردن پرده کعبه را ندارم. نباید رو برگردانم. و چه سخت است و زیبا ...

وقت خواندن دو رکعت نماز طواف است.

و آنگاه باید از آب زمزم سیراب شوم. جسمم را با آن شست وشو دهم، تا شاید گناهانم از جسم آلوده‌ام جدا شوند.

به سمت کوه صفا می‌روم. به مروه می‌نگرم، اما سرابی نمی‌بینم. میان صفا و مروه را هفت مرتبه می‌پیمایم.

حالا باید تقصیر کنم، دسته‌ای از گیسوانم را آنجا کنار مروه می گذارم. به آنها می گویم اینجا کنار مروه منتظرم بمانند تا بار دیگر که آمدم دسته‌ای دیگر از گیسوانم را در کنارشان قرار دهم.

زمان چه زود گذشت، امشب آخرین شب حضور است. دوباره مُحرم می‌شوم. اشک می‌ریزم و تا صبح می گریم. وقت طواف وداع فرا میرسد، چه سخت است خداحافظی! و این بار اینجا کنار کعبه، قلبم را از جسمم جدا می‌کنم و به حضرت دوست می‌سپارم، با تمام وجود از او می‌خواهم تا بار دیگر مرا مسافر طریق عشق کند.

بهمن‌ماه ۱۳۸۰

امتحانات پایان‌ترم تمام شد. اگرچه با موفقیت امتحانات را پشت سر گذاشتم اما شرمنده بودم از خودم و از خدا. در یک ماه گذشته به دلیل حجم زیاد کتاب‌ها و امتحانات پی‌درپی میان‌ترم و پایان ترم، وقت خواندن قرآن و دعا و نیایش نداشتم. تنها نمازهای واجب را بلافاصله پس از اذان می‌خواندم و پس از آن، دوباره به مطالعه می‌پرداختم و این باعث شده بود دچار عذاب وجدان شوم؛ چرا که حتی تسبیحات حضرت زهرا (س) را هم بین نمازهایم نمی‌گفتم. همین شد که تصمیم گرفتم در عوض این کوتاهی‌ها، در تعطیلات بین دو ترم، نماز شب بخوانم.

هر شب حدود دو ساعت قبل از اذان صبح بیدار می‌شدم و بعد از وضو سجاده‌ام را پهن می‌کردم و به نماز مشغول میشدم، دعای توسل و زیارت عاشورا می‌خواندم و بعد با خدای خودم سخن میگفتم. چه زیبا بود آن شب‌ها و در همین شب‌ها از خدا خواستم سال آینده عمره نصیبم کند. درست یک هفته بعد از امتحانات، خانواده‌ام برای رفع خستگی و عوض کردن حال و هوای من، تصمیم به سفر گرفتند. به مشهد رفتیم. در حرم حضرت رضا (ع) از خدا میخواستم مرا سال آینده به خانه‌اش دعوت کند. واقعاً دلم هوای مکه را کرده بود. بهطوری که چندین بار در خواب دیدم کنار کعبه نشسته‌ام و اشک می‌ریزم. بعد از چهار روز به گنبد برگشتیم و حالا بی‌صبرانه منتظر نتیجه امتحانات بودم.

ص: ۶۲

هر چندروز یک‌بار به دانشگاه سر می‌زدم تا نمراتی را، که احیاناً آمده، ببینم. در یکی از همین روزها، به‌طور ناگهانی چشمم به اطلاعیه‌ای افتاد که کلمه «عمره مفرده» به راحتی از دور قابل رؤیت بود. نزدیک‌تر رفتم و خواندم. بله حدسم درست بود، اطلاعیه مربوط به ثبت‌نام عمره دانشجویی بود اما آخرین مهلت ثبت‌نام فردا بود.

بلافاصله از دانشگاه خارج شده، به منزل رفتم. پدرم از مغازه نیامده بود. اما نمی‌دانستم چگونه به پدر بگویم در حالی که نه پدر و مادر و نه خواهر و برادرِ بزرگتر از خودم، هیچکدام به مکه نرفتهاند. البته پدر و مادرم برای حج تمتع، ثبت‌نام کرده‌اند و منتظر نوبتاند.

وقت نهار، مادر موضوع را به پدر گفت و همان‌طور که انتظار می‌رفت، پدر بی‌درنگ نظر مساعدش را اعلام کرد و اجازه ثبت‌نام داد. اشکم درآمد و با تمام وجود از او تشکر کردم. فردا صبح پدر پنجاه هزار تومان به ساری حواله کرد و فیش آن را به همراه فرم ثبت‌نام به دانشگاه تحویل دادم و حالا باید منتظر قرعه‌کشی می‌شدم.

بهار ۱۳۸۱

کلاس‌های ترم دوم شروع شده بود و من هر از گاهی از دانشگاه خبر از نتیجه قرعه‌کشی می‌گرفتم، ولی هر بار پاسخ می‌دادند که هر وقت خبری شد با شما تماس می‌گیریم.

تا اینکه در یکی از روزهای اردیبهشت، زنگ تلفن به صدا درآمد، مادر گوشی را برداشت و بعد از چند لحظه مرا صدا کرد و گفت تلفن اتاقم را بردارم. آقای مهرانگیز از دانشگاه تماس می‌گرفت و بهترین خبر ممکن را به من داد. بلافاصله نماز شکر بهجا آوردم و تلفن را برداشته، به پدر، مادر و خواهرم زنگ زدم، همه خوشحال شدند و تبریک گفتند.

فردا صبح با یک جعبه شیرینی به دانشگاه رفتم و اسمم را در بین اسامی ۲۴ نفری که از منطقه ۹ قرعه به نامشان افتاده بود دیدم. و اکنون باید منتظر می‌ماندم تا زمان پرواز را اعلام کنند. چندی بعد خبر دادند که باید چهارصد هزار تومان به همراه مدارک موردنیاز به دانشگاه پیام‌نور منطقه ۹ در ساری ببریم، زحمت این کار را پدر و مادرم قبول کردند.

تابستان ۱۳۸۱

زمان پرواز، ۲۹ مرداد اعلام شد. بعد از امتحانات پایان‌ترم دوم، دل توی دلم نبود. بی‌صبرانه منتظر ۲۹ مرداد بودم. ۲۳ مرداد همکلاسی‌ها و دوستانم را دعوت کردم و مراسم خداحافظی با دوستانم را ترتیب دادیم. شب بعد هم مراسم خداحافظی و حلالیت‌طلبی از بستگان و آشنایان را برنامهریزی کردیم و بالأخره صبح روز ۲۶ مرداد، به همراه خانواده به سمت مشهد حرکت کردیم.

جاده گلستان دچار سیل‌زدگی شده بود، ناگزیر از جاده شاهرود رفتیم و مسلماً راه طولانی‌تر شد. در میان راه چندبار پدر توقف کرد تا هم خستگی از تن بیرون کنیم و هم میوه و نهار بخوریم. بهرحال ساعت پنج بعد از ظهر به مشهد رسیدیم. بعد از حدود دو ساعت جستجو، منزل خوبی اجاره کردیم، بعد از جابهجایی، شام خوردیم و به‌خاطر خستگی پدر به حرم نرفته، خوابیدیم.

صبح روز یکشنبه ۲۷ مرداد، ساعت ۳ بامداد به حرم امام رضا (ع) رفتیم. بعد از نماز و زیارت و دعا و نیایش، ساعت ۷ به منزل برگشتیم ...

روز دوشنبه ۲۸ مرداد،

ساعت ۳ بعدازظهر بهسمت دانشگاه فردوسی، محل تشکیل کلاس توجیهی حرکت کردیم. ساعت ۴ به مقصد رسیدیم. کلاس مفیدی بود. ابتدا مدیر کاروان صحبت کرد و بعد کارت شناسایی و مقداری کتاب و جزوه و مجله دادند و بعد حاج‌آقا ماندگاری، روحانی کاروان، در مورد احکام حج و نوع رفتار در مدینه و مکه سخن گفتند. ساعت ۸ شب جلسه به پایان رسید. در این جلسه

پدرم با پدر یکی از همسفران آشنا شدند و از این طریق من هم با دختر ایشان، یعنی فاطمه آشنا شدم. آن ها از گرگان آمده بودند و از اینکه من و فاطمه هم‌استانی بودیم، خوشحال شدم. او دانشجوی ترم آخر رشته روانشناسی از دانشگاه پیام‌نور و از بهشهر اعزام شده بود.

صبح روز سه‌شنبه ۲۹ مرداد

طبق معمول برای نماز صبح به حرم رفتیم. بعد از نماز و زیارت و دعا، از ثامن الحجج حضرت رضا (ع) خداحافظی کردم و از همین‌جا قول دادم سلام ایشان را به مادرش و ائمه بقیع و پیامبر اعظم (ص) برسانم؛ چرا که امشب به سوی میعادگاه پرواز داریم.

خلاصه، ساعت ۶ به سمت فرودگاه حرکت کردیم. تعداد زیادی از دانشجویان و خانواده‌هایشان آمده بودند، اما خبری از مسؤولان کاروان ما نبود.

در همین فرصت چند دقیقه با همسفر دیگری به نام مریم آشنا شدیم. در این مدت کوتاه پدران ما نیز با همدیگر دوست شدند، به گونه ای که گویی سال ها است یکدیگر را می‌شناسند. مریم دانشجوی سال آخر رشته حقوق و ساکن شاهرود است. حالا ما سه نفر با هم، پدرهایمان با هم و مادرهایمان نیز با هم مشغول صحبتاند.

ص: ۶۳

ساعت ۷، تابلوی قافله توس بالا ـ آمد و همگی به سمت آن رفتیم. پاسپورت‌ها و بلیت‌هایمان را از مدیر کاروان تحویل گرفتیم.

ساعت ۴۵: ۷ در میان اشک و بغض از خانواده‌هایمان خداحافظی کردیم و وارد سالن انتظار شدیم. در همین قسمت نماز مغرب و عشا را خواندیم و بالأخره ساعت ۴۵: ۹ وارد هواپیما شدیم. ساعت ۱۰: ۱۰ به سوی جده پرواز کردیم.

وقتی هواپیما از زمین برخاست، باورم نمی‌شد که تا دو، سه ساعت دیگر، در سرزمین پیامبر خواهم بود. خدایا! به‌خاطر این همه لطفت از تو ممنونم.

ساعت ۱۱، شام نه‌چندان خوشمزه هواپیما را خوردیم. بعد از شام، فاطمه خوابید اما من و مریم تا جده مشغول صحبت شدیم. تا اینکه ساعت ۲۵: ۱ به وقت تهران به جده رسیدیم. گفتنی است ساعت به وقت عربستان در همین حال ۵۵: ۱۱ است.

برخلاف انتظار و گفته‌های مدیر کاروان، به هیچ وجه بازرسی نداشتیم و تنها بهخاطر کنترل پاسپورت‌ها معطل شدیم. ساعت ۳۰: ۱ به وقت جده سوار اتوبوس‌هایمان شدیم. من و فاطمه باید سوار اتوبوس شماره یک و مریم سوار اتوبوس شماره دو می‌شد. ساعت ۴۵: ۲ به سمت مدینه حرکت کردیم.

چهارشنبه ۳۰ مرداد

اصلًا باورم نمی‌شد که تا چند ساعت دیگر در مدینه خواهم بود. حسی عجیب داشتم. خوشحال بودم و با خود فکر می‌کردم که چرا من به این سفر دعوت شده‌ام. آیا لیاقت چنین سفری را داشتم؟ خدایا! یاریام کن تا همیشه بنده مخلص تو باشم.

آقای امینی مسؤول تدارکات اتوبوس ما، پذیرایی خوبی کرد. شیرینی و کیک، آب‌میوه و موز، بین بچه‌ها توزیع شد. با اینکه توی هواپیما هم نخوابیده بودم، در اتوبوس هم خوابم نیامد. ساعت پنج به ساسکو رسیدیم. ساسکو در فاصله ۱۶۵ کیلومتری مدینه واقع است. مدیر کاروان که سوار اتوبوس ما بود، اعلام کرد، نماز را همین‌جا می‌خوانیم و صبحانه هم می‌خوریم.

در این استراحت‌گاه، مسجد و رستوران و پمپ بنزین و چند مغازه به چشم می‌خورد. ابتدا وضو گرفتیم و نماز صبح را خواندیم. این اولین نماز ما در سرزمین حجاز بود و طبق سفارش مسؤولان باید بدون مهر می‌خواندیم. بعد از نماز، به رستوران رفتیم و صبحانه خوردیم و در ساعت ۰۷: ۶ به سمت مدینه حرکت کردیم.

چون هوا روشن شده بود، به‌راحتی می‌توانستیم تابلوهای کنار جاده و همچنین مناظر اطراف آن را مشاهده کنیم، روی بعضی از تابلوها ذکرهایی مانند «الحمدلله» و «سبحان‌الله» نوشته شده بود.

در طول مسیر، ابتدا روحانی از اتوبوس شماره ۳ به اتوبوس ما آمد و مقداری در باره شهر مدینه صحبت کرد و بعد مدیر نخلستان‌های اطراف مدینه را به ما نشان داد. سپس مسجد شجره و مسجد قبا را از دور دیدیم. مسجد شجره در ۷ کیلومتری مدینه واقع است و در اینجا کسانی که از مدینه به قصد حج به مکه می‌روند، محرم می‌شوند، به همین دلیل آن را میقات می‌گویند. مسجد قبا هم اولین مسجدی است که به امر پیامبر ساخته شد و در نزدیکی مدینه است.

مدیر کاروان ستون‌ها و مناره‌های مرتفع مسجدالنبی را از دور به ما نشان داد. اشک در چشمانم حلقه زد. زیر لب خدا را شکر گفتم و بعد شروع به فرستادن صلوات کردم.

ساعت ۵۰: ۷ به مدینه رسیدیم، این شهر در فاصله ۴۲۰ کیلومتری جده و ۴۴۰ کیلومتری مکه است. چند دقیقه‌ای از ساعت ۸ گذشته بود که به هتل طیبه‌السکنی رسیدیم. این هتل در منطقه مرکزی مدینه واقع شده و هم‌جوار مسجدالنبی است. ۱۴ طبقه دارد با ۶ آسانسور، هتل بسیار بزرگ و زیبایی است.

من و مریم با کلی دوندگی توانستیم هم‌اتاقی شویم و در اتاق B ۷۰۱ مستقر شدیم، اما فاطمه در اتاق ۷۱۲ ماند و نتوانست حداقل هم‌سوئیتی ما شود. اما جدایی اتاق‌ها باعث نشد که ما از یکدیگر جدا شویم. اتاق من و مریم یک اتاق دو تخته بود که در یک

سوئیت سه اتاقه قرار داشت.

بعد از جابجایی و غسل زیارت، ساعت ۳۰: ۱۰ به همراه کل کاروان به مسجدالنبی رفتیم. حاج‌آقا ماندگاری، روحانی کاروان به بچه‌ها گفت: «یادتان باشد که از باب رقم ۱۷ وارد شدید، هنگام برگشتن حتماً به این تابلو توجه کنید تا گم نشوید». ابتدا از داخل صحن مسجدالنبی به سمت قبرستان بقیع رفتیم، بعد از بالا رفتن از پله‌ها به پنجره‌های بقیع رسیدیم. با دیدن این قبرستان ساکت و خاموش، منقلب شدم. اشکم درآمد و به ائمه بقیع سلام کردم. چهار امام در این قبرستان آرمیده‌اند و چه مظلومانه ... نه ضریح دارند و نه بارگاه. کسی اجازه ورود به آن را ندارد. درون قبرستان کسی جز مردی که در حال جارو کشیدن بود دیده نمی‌شد. قبرستان خلوت بود و تنها چیزی که جلب توجه می‌کرد تکه سنگ‌های کوچکی بود که بر روی قبرها گذاشته بودند، بی‌هیچ نام و نشانی.

اهالی این دیار گویا برای مرده‌هایشان احترامی قائل نیستند. هر ۶ ماه یک بار قبرستان را نبش کرده، مرده دیگری را در آن دفن می‌کنند. صدها نفر از پشت پنجره‌های بقیع اشک میریختند و امیدوار بودند شاید دل آن مرد جاروکش به رحم آید و برای چند دقیقه درِ بقیع را باز کند تا در کنار قبرها اشک بریزند و زیارت بخوانند. در این قبرستان علاوه بر ائمه، صحابه و زنان پیغمبر هم دفن گردیده‌اند و گفته می‌شود قبر حضرت زهرا (س) نیز در این قبرستان و در محدوده قبور ائمه قرار دارد.

ص: ۶۴

بعـد از زیـارت قبور بقیع، دوست داشتیم به حرم پیغمبر (ص) برویم، امـا چون نزدیـک اذان ظهر بود شـرطه‌ها اجازه ورود به حرم را نمی‌دادند. روحانی کاروان سه ورودی را یکی‌یکی معرفی کردند: باب‌النساء، باب‌جبرئیل، و باب‌البقیع.

گفته می‌شود مسـتحب است که از بـاب جبرئیل وارد حرم شویم، اما بعـدها متوجه شـدیم که این کار در عمل غیرممکن است؛ زیرا آقایـان بایـد طبق امر شـرطه‌ها از باب‌البقیع و خانم‌ها از درِ مجاور باب‌النساء وارد شونـد، اما خانم‌ها برای خروج می‌توانسـتند از باب جبرئیل خارج شوند.

به هر حال به مسـجدالنبی رفتیم. ابتدا دو رکعت نماز تحیت خواندم و بعد شروع به خواندن نمازهای مسـتحبی کردم. بعد از اذان به جمعیت افزوده می‌شد و تقریباً یک ربع بعد از اذان، نماز جماعت برگزار گردید.

بعد از نماز، ساعت ۳۰: ۱ برای صـرف نهـار به سالن غـذاخوری هتل رفتیم که در طبقه منفی یک، یعنی یک طبقه زیر همکف قرار داشت. بسـیار بزرگ و شـیک، به همراه خـدمه ایرانی. پیشتر آقای نادری گفته بود که خدمه ایرانی رسـتوران، قشـر تحصـیل‌کرده و عاشق اهل‌بیت هسـتند. در روزهای بعد این موضوع برای ما ثابت شد. آنها واقعاً بدون ریا زحمت می‌کشـیدند و پذیرایی می‌کردند. غذای امروز سبزی‌پلو با گوشت ماهی بود.

بعد از نهار برای استراحت به سـمت اتاقمان رفتیم، از فاطمه خداحافظی کردیم و قرار شد برای نماز عصـر ساعت ۴ به مسجد برویم. من و مریم به استراحت پرداختیم. سـاعت ۳۰: ۳ بیـدار شـدیم و وضو گرفتیم و به اتفاق فاطمه به مسـجدالنبی رفتیم. ابتدا به نیابت از اعضـای خـانواده و دوسـتان و کسـانی کـه سـفارش کرده بودنـد، نمـاز خوانـدم. از روحـانی کـاروان شـنیدم که هر رکعت نمـاز در مسـجدالنبی ثواب هزار رکعت را دارد. بعد از نماز عصر که به جماعت خواندیم، به قبرستان بقیع رفتیم. بعد از خواندن زیارتنامه، به پنجره‌های بقیع چسبیدم و از عمق جان با بغض و اشک برای تمام کسانی که ملتمس دعا بودند دعا کردم.

بـا شـنیدن صـدای اذان، بـه سـمت مسجد رفتیم. در این هنگـام، همه مغازه‌هـا تعطیـل می‌شـود و مردم شـتابان به سـمت مسجد در حرکت‌انـد. بعـد از نماز مغرب شـروع به خواندن قرآن کردم و سـپس نماز عشا را به جماعت خواندیم. ساعت ۱۵: ۸ از مسجدالنبی خارج شدیم. به مخابرات رفتم و با منزل تماس گرفتم و شـماره اتاق جدید را به آنها گفتم. سـپس به هتل رفتیم و بعد از صرف شام در جلسه شـرکت کردیم. بعـد از جلسه روحانی کاروان اعلام کرد که هرکس مایل است می‌توانـد الآن با ما به قبرسـتان بقیع بیایـد. تعـدادی از بچه‌ها آمدند و بقیه ترجیح دادند استراحت کنند. حاج‌آقا زیارت‌ها و دعاها را بسیار زیبا می‌خواند؛ طوری که همگی به شدت اشک می‌ریختیم. بعد از این مراسم معنوی، ساعت حدود ۱۲ بود که به هتل برگشتیم.

پنج‌شنبه ۳۱ مرداد

صبح ساعت ۳۰: ۳ بیدار شدیم و به مسجدالنبی رفتیم. بعد از خواندن نماز شب و نماز صبح به بقیع رفتیم. اکثر کاروان‌های ایرانی و غیرایرانی در ایـن وقت صبح، در بین‌الحرمین (در فاصلـه بین دیـوار بقیـع و در خروجی صـحن حرم پیغمـبر (ص) تجمع می‌کننـد و زیـارت و دعـا و روضه می‌خواننـد و حـال زیبایی در این مراسم به انسان دست می‌دهـد. برای مظلومیت اهل‌بیت (علیهم السـلام)، به خصوص حضرت زهرا (س) اشک می‌ریزیم و تعجیل ظهور امام عصر (عج) را از خداوند می‌طلبیم.

ساعت ۷ بعـد از صـرف صـبحانه حاضـر شـدیم تـا به حرم برویم، هنـوز در اتـاق را قفـل نکرده بودم که تلفن زنـگ زد، گوشـی را برداشـتم، برادرم بود، هنوز دو روز نگذشـته، دلم کلی برایشان تنگ شده بود، بعد از سلام و احوالپرسی و صحبت، با او خداحافظی کردم و با دوستانم به حرم رفتیم.

روی سـکوی اصـحاب صـفه جا نبود، به طرف ضریح رفتیم. ازدحام جمعیت بود. از خانمی پرسیدم قبر پیامبر در کدام ضریح است، گفت: «ضـریحی که مقابل سـکوی اصـحاب صـفه است، منزل حضـرت فاطمه (س) بوده است و ضـریح بعـدی منزل پیامبر بوده که

ایشان را در منزل خودشان به خاک سپرده‌اند». از وی تشکر کردم و بعد از خواندن زیارت حضرت زهرا (س) و پیامبر (ص)، در روضه النبی شروع به خواندن نماز کردم. از خانمی شنیدم که می‌گفت مستحب است در اینجا نماز وحشت (لیله الدفن) بخوانیم و نزد پیامبر (ص) به امانت بگذاریم. این موضوع برای من تازگی داشت و از همین رو علاوه بر خودم به نیابت از پدر و مادرم و مادربزرگم نیز خواندم. سپس شروع به تلاوت قرآن کردم تا اینکه ساعت ۱۱ شرطهها وارد حرم شدند و همه را بیرون کردند. علت این کارشان نزدیک شدن وقت نماز ظهر بود.

به سمت بقیع رفته زیارت و دعا خواندیم ...

قبل از نماز مغرب جلسهای در هتل برگزار شد. روحانی محترم، مسائلی از مناسک حج بیان کردند و در ضمن بیاناتشان گفتند: «ما انسان‌ها وقتی به این اماکن مقدس می‌آییم، اشک می‌ریزیم و گریه می‌کنیم و شور و حالی در وجودمان ایجاد می‌شود. بیایید دعا کنیم که این حالات، فقط شور نباشد، بلکه همراه شعور باقی بماند». وقتی خوب فکر می‌کنی، می‌بینی حقیقت دارد. کسانی را می بینیم که بعد از سفر، هیچ تغییری در رفتار و کردار خود نمیدهند. اکنون ما از صمیم قلب از خداوند می‌خواهیم که یاریمان کند تا این شور و حال را به شعور تبدیل کنیم.

شب وفات حضرت امّ البنین، مادر حضرت ابوالفضل، که شب جمعه بود، در مراسم دعای کمیل شرکت کردیم. دعا را یکی از خدمه ایرانی، که در رستوران خدمت میکند، خواند. او همچنین روضه سوزناکی خواند. در فضای سالن اشک و آه و ناله پیچید. چراغ‌ها را خاموش کردند و من در تاریکی، با تمام وجود اشک ریختم. به یاد حرف امروز حاج‌آقا ماندگاری افتادم که می‌گفت: «روزی حضرت علی (ع)، ام‌البنین را به شیوه

ص: ۶۵

معمول آن روزگار، با نام فاطمه خطاب می‌کند. ایشان رو به حضرت می‌گوید: مرا، در حضور فرزندان فاطمه، فاطمه خطاب نکنید چرا که این طفلان معصوم به یاد مادر می‌افتند. حضرت علی (ع) از وی می‌پرسد: پس به چه نامی خطابت کنم؟ و او پاسخ می‌دهد: «أمّ البنین».

این دعای پرفیض ساعت ۱۲ به پایان رسید. هنگام برگشتن به سمت اتاق، از دست‌فروش‌هایی که بیرون هتل بساط پهن کرده بودند مقداری خرید کردیم.

جمعه یکم شهریور

صبح به نماز جماعت نرسیدیم. از این رو، در مسجدالنبی به صورت فرادی نمازمان را خواندیم. بعد از نماز، شروع به خواندن ادعیه کردیم. پس از آن برای صرف صبحانه به رستوران رفتیم و سپس باید حاضر می‌شدیم تا به همراه سایر کاروان‌ها به هتلی برویم که قرار بود دعای ندبه در آنجا برگزار شود. اما تعداد اتوبوس‌هایی که به این منظور تدارک دیده شده بود، به نسبت افرادی که قصد رفتن داشتند، بسیار کم بود و باید چند سری می‌رفتند و بر می‌گشتند و از آنجا که فاصله میان دو هتل زیاد بود، باید کلی منتظر می‌ماندیم و این یعنی هدر دادن وقت مفید، لذا تصمیم گرفتم به حرم پیامبر (ص) بروم و خودم به تنهایی دعای ندبه را بخوانم.

از باب‌النساء وارد شدم. ابتدا نماز زیارت خواندم، سپس زیارتنامه و بعد دعای ندبه ... بعد از آن چند رکعت نماز خواندم و در نهایت ساعت ۳۰: ۱۰ از باب جبرئیل خارج شدم.

بعد از ناهار به اتاق برگشتیم و کم‌کم آماده رفتن به زیارت دوره شدیم. ساعت ۳ اتوبوس‌ها حرکت کردند. ابتدا به قبرستان شهدای احد رفتیم. این قبرستان در شمال شهر مدینه، در دامنه کوه احد قرار گرفته است. روحانی ماجرای جنگ احد را به صورت مختصر شرح داد. غزوه احد میان کفار مکه و مسلمین رخ داد. این جنگ بعد از جنگ بدر که به سود مسلمین پایان یافته بود اتفاق افتاد. کفار مکه به سمت مدینه با ۳۰۰۰ نیرو حرکت کردند و در منطقه احد با مسلمانان، که تعداد آنها ۱۰۰۰ نفر بود، جنگیدند. در این ستیز، ابتدا مسلمانان، کفار را شکست دادند. تعدادی از آنها اندکی بعد از جنگ به جمع کردن غنایم جنگی پرداختند. محافظان تنگه احد یا تنگه سوق‌الجیشی نیز تنگه را رها کرده و به جمع‌کنندگان غنیمت پیوستند. کفار از این موقعیت استفاده کرده و بار دیگر به مسلمین یورش بردند. حدود ۷۰ نفر از مسلمین شهید شدند، از جمله حمزه عموی پیامبر (ص).

قبر حمزه عموی پیامبر و قبور دیگر شهدای احد، در محوطه‌ای که اطراف آن حصار بلندی کشیده شده، قرار دارد. این محوطه در دامنه کوه احد که اطراف آن حصار بلندی کشیده شده، واقع است. این محوطه در دامنه کوه احد قرار گرفته و زائران حق ورود به داخل محوطه را ندارند. بعد از زیارت شهدای احد به سمت مسجد ذوقبلتین حرکت کردیم.

این مسجد در شمال غربی شهر مدینه واقع شده است. وجه تسمیه آن این است که پیامبر در این مسجد به دو قبله نماز خواند. روزی پیامبر در این مسجد مشغول نماز بودند. جبرئیل بر وی نازل شد و از طرف پروردگار دستور تغییر قبله از بیت‌المقدس به کعبه را به پیامبر ابلاغ کرد. در این مسجد دو محراب مشخص شده است؛ یکی در جنوب (به سمت کعبه) و دیگری در شمال (به سمت بیت‌المقدس).

دو رکعت نماز تحیت خواندیم و به سمت منطقه جنگ احزاب حرکت کردیم. این منطقه در شمال شهر مدینه قرار گرفته و در دامنه تپه‌های این منطقه، چند مسجد کوچک واقع شده است که به مساجد سبعه معروفاند. مسجد امام علی (ع)، مسجد فاطمه زهرا (س)، مسجد سلمان، مسجد فتح، مسجد ابوبکر، مسجد عمر از آن جمله‌اند. مسجد فتح که مسجد پیامبر نیز نامیده می‌شود، مانند مساجد امام علی و حضرت فاطمه و سلمان بسیار کوچک بود و بیشتر شبیه یک اتاق بود تا مسجد. کف این مساجد موکت‌های نه چندان تمیز قرار داشت. از میان این مساجد درِ مسجد فاطمه (س) مسدود بود و ما نتوانستیم در آنجا نماز تحیت بخوانیم. در مساجد ابوبکر

و عمر که امکانات خنک کننـده برخلاف بقیه مساجـد وجود دارد و گویا مسـجد ابوبکر در این میان از بقیه مساجد بزرگ‌تر است. پس از خواندن نماز تحیت در بعضی از این مساجد، راهی مسجد قبا شدیم.

پیامبر اسـلام (ص) در روز ۱۲ ربیع‌الأول، سال ۱۴ بعثت وارد دهکـده قبا شد. قبایل ساکن، از پیامبر به گرمی اسـتقبال کردند. پیامبر در آنجـا توقف نمودنـد تـا فاطمه و علی ۸ به او ملحق شونـد. در این زمان پیامبر دسـتور احـداث مسـجدی در این دهکـده را صادر کردند. این دهکده در پنج کیلومتری شـهر مدینه واقع شده است. مسـجد قبا نخستین مسجد است که پیامبر پس از هجرت از مکه به مدینه احداث کرد. سـلمان، عمار، مقداد و گروهی از انصار و مهاجرین جزو کارگرانی بودند که این مسجد را بنا کردند. این همان مسـجدی است که قرآن مجیـد از آن به نیکی یـاد می‌کنـد و در سـوره تـوبه، آیه ۱۰۸ می‌فرمایـد: «لَمَسْجِدٌ أُسِّسَ عَلَى التَّقْوَى»؛ این مسـجد بر اساس تقوا بنا شده است. در ضـمن این منطقه، منطقهای شیعه‌نشین می‌باشد که درختان نخل فراوانی در اطراف آن وجود دارد. نماز تحیت و همچنین نماز جماعت مغرب و عشا را فرادی خوانـدیم و سـپس به مشـربه امّ ابراهیم و ماریه و همچنین محل دفن مادر امام رضا (ع) رفتیم.

بنـا به نقلی، قـبر مـادر امـام رضـا (ع) در پس یـک دیـوار مرتفع قرار دارد؛ به طوری که زوار نمی‌تواننـد به محوطه پشت آن برونـد. حاج‌آقا مانـدگاری روضه‌ای برای مادر امام رضا (ع) خواند و همگی برای غربت ایشان اشک ریختیم. من همین‌جا سـلام امام رضـا (ع) را به مادرشان رساندم و سپس به همراه کاروان به سمت مسجد ردّالشمس حرکت کردیم.

اثری از مسـجد نبود. متروکه‌ای بود پر از سـنگ و آجرهای شکسـته. آقای روحانی توضیح دادند که در این مکان، مسجدی بوده به نام ردّالشـمس. نقل کرده‌اند که روزی پیامبر (ص) در این مسجد، سر بر پای حضرت علی (ع) نهاده خوابیدند و وقت نماز عصر فرا رسید. علی (ع) نخواست پیامبر را بیدار کند. از اینکه نماز اول وقت را از دست می‌داد ناراحت شد و گریست. ساعتی بعد رسول الله (ص) بیدار شد و علت گریسـتن وی را جویا شد. پیامبر پس از پی بردن به اصل موضوع، دست‌های خویش را به سـمت آسمان بلند کرد و دعا نمود خورشید به عقب برگردد تا حضرت علی (ع)

ص: ۶۶

بتواند نمازش را در اول وقت بخواند و این معجزه وجه تسمیه این مسجد شد. پس از خواندن نماز تحیت روی خاکروبه‌ها، ساعت ۹ به سمت هتل حرکت کردیم.

یک‌شنبه ۳ شهریور

در این روز نیز مانند روزهای گذشته، زیارت و دعا خواندیم. سپس به رستوران رفته، صبحانه خوردیم و بعد به همراه دوستانم به حرم رفتیم. تا ساعت ۱۱ به خواندن نماز و زیارت و دعا مشغول بودیم. برای اعضای خانواده تا جایی که در توانم بود به نیابت نماز خواندم. تا اینکه شرطه‌ها وارد شدند و همه را از حرم بیرون کردند. هر سه به هتل برگشتیم. امروز صبح، کاروان، بچه‌ها را به زیارت دوره برده بود ولی ما سه نفر ترجیح دادیم به حرم برویم؛ زیرا دیروز اصلًا به حرم نرفته بودیم.

زیارت جامعه کبیره را همراه کاروان خواندیم و سپس به مسجدالنبی رفتیم. نماز مغرب را به جماعت گزاردیم و تا وقت نماز عشا، قدری راز و نیاز کردم و قرآن خواندم. پس از خواندن نماز عشا به جماعت، به هتل برگشتیم.

پس از صرف شام به جلسه رفتیم. بعد از اتمام جلسه، ساعت ۱۱، به همراه حاج‌آقا به بین‌الحرمین رفتیم. در یک حال و هوای روحانی زیارتنامه خواندیم و اشک ریختیم و با دلی شکسته از خدا حاجاتمان را طلبیدیم و باز برای تمام کسانی که التماس دعا گفته بودند، دعا کردم. ساعت از ۱۲ گذشته بود که به هتل برگشتیم و آماده خواب شدیم.

دوشنبه ۴ شهریور

ساعت ۳۰: ۴ از خواب بیدار شده، سه‌نفری به مسجدالنبی رفتیم. پس از خواندن نماز جماعت به بین‌الحرمین رفتیم. به کاروان خودمان ملحق شدیم و همراه روحانی کاروان شروع به خواندن زیارتنامه کردیم. پس از آنکه همگی از در مقابل بقیع وارد حرم شدیم، روحانی درباره خانه‌های قدیم پیامبر (ص) و حضرت فاطمه (س) و همچنین کوچه‌های بنی‌هاشم که در همین صحن بوده است صحبت کردند.

هنگام نماز مغرب، همه وارد مسجدالنبی شدیم. پس از خواندن نماز جماعت مغرب و عشا برای صرف شام به رستوران رفتیم. دلم خیلی گرفته بود. از اینکه باید فردا از مدینه می‌رفتیم ناراحت بودم. ناخودآگاه اشک‌هایم سرازیر شد. نتوانستم شام بخورم. از بچه‌ها عذرخواهی کردم و به اتاقم رفتم. اشک امانم نمی‌داد. امروز از صبح یا کنار بقیع بودم و یا در مسجدالنبی. اما احساس می‌کردم آنچنان‌که باید، از وقتم استفاده نکرده‌ام. دقایقی نگذشت که دوستانم نیز آمدند. علت گریه کردنم را پرسیدند. پاسخی برایشان نداشتم. در همین هنگام تلفن زنگ زد. دوستم (مریم) گوشی را برداشت. گویا با من کار داشتند. گوشی را گرفتم و پدر پشت خط بود. با شنیدن صدای پدر بیشتر گریه‌ام گرفت. اصلًا نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم، هرچه پدر علت گریه کردنم را می‌پرسید می‌گفتم چیزی نیست. او می‌گفت حتماً به پزشک مراجعه کنم و می‌گفت از صبح تا کنون چندین بار تماس گرفته و کسی گوشی را برنداشته است. فکر می‌کرد چون امروز با آنها صحبت نکرده‌ام دلتنگی می‌کنم و اتفاقاً یکی از علل گریستنم همین بود. بعد از پدر، مادر گوشی را گرفت. با او هم نتوانستم زیاد صحبت کنم. خلاصه امشب ناخواسته هر دوی آنها را نگران کردم.

سه‌شنبه ۵ شهریور

این روز، آخرین روز حضور در مدینه است. صبح ساعت ۵۵: ۳ از خواب بیدار شدم. دوستم (مریم) را بیدار کردم و ابتدا چمدان و بارهایمان را به باربری تحویل دادیم و سپس ساعت ۳۰: ۴ به مسجدالنبی رفتیم. نماز صبح را به جماعت خواندیم و برخلاف روزهای قبل، که بعد از نماز صبح در بین‌الحرمین جمع می‌شدیم، امروز این مراسم به ساعت ۸ موکول شد.

به هتل برگشتیم و دوباره خوابیدیم. درست سر ساعت ۸ بیدار شدم. بلافاصله دوستم را بیدار کردم و چون دیر شده بود به جای رفتن به رستوران و صرف صبحانه، به بقیع رفتیم. امروز باید زیارت‌های وداع را زمزمه کنیم. روحانی می‌خواند و ما نیز زیر لب

زمزمه می کردیم. واقعاً سخت است وداع از بقیع و از نبی. خیلی اشک ریختم. با تمام وجود از خدا خواستم که این سفر را باز هم در جوانی قسمتم کند. چند روزی که در مدینه بودیم خیلی زود سپری شد و به همین علت تصمیم گرفتم در مکه از لحظاتم بهتر استفاده کنم.

ساعت ۳۰: ۹ است. باید با پیامبر وداع می کردم و این لحظات آخر چه زود سپری می‌شد. ساعت ۱۰: ۱۱ شرطه‌ها وارد شدند و باز مطابق روزهای قبل، همه را بیرون کردند.

بنابر این، به هتل رفته، غسل احرام کردیم و لباس سپید احرام پوشیدیم. چه زیبا بود این لباس ...

ساعت ۳۰: ۳ بعد از ظهر، همه در طبقه همکف هتل جمع شدیم. تمام خدمه زحمتکش رستوران آنجا حاضر بودند. یکی از آنها روضه وداع را خواند و همگی اشک ریختیم. آن آقا دعا کرد که این آخرین سفر ما به مدینه نباشد و من با تمام وجود آمین گفتم. خدمه دیگری ما را از قرآن رد کرد و دو همکار دیگرش از ما مصاحبه و فیلمبرداری می کردند.

به هر حال در ساعت ۱۵: ۵ با زمزمه کردن «مدینه شهر پیغمبر، خداحافظ خداحافظ» به سوی میقات یعنی مسجد شجره حرکت کردیم.

مسجد شجره در ۷ کیلومتری مدینه واقع است. کسانی که از مدینه به قصد عمره یا حج تمتع به مکه می‌روند، باید در این مسجد مُحرم شوند.

ص: ۶۷

ساعت ۳۰: ۵ به مسجد شجره رسیدیم. ابتدا روحانی کاروان آداب و احکام محرم شدن را یادآوری کردند و سپس آقایان و خانم‌ها جدا شدند و داخل مسجد رفتیم. ما چون پیشتر غسل احرام را انجام داده، لباس‌های احرام را به تن کرده بودیم، فقط می‌بایست نیت می‌کردیم.

ابتدا دو رکعت نماز تحیت خواندیم و بعد از نیت به گفتن تلبیه پرداختیم؛ «لَبَّیْک اللهمَّ لَبَّیْک، لَبَّیْک لا ـ شَریکَ لَکَ لَبَّیْک، إنَّ الْحَمْدَ وَالنِّعْمَةَ لَکَ وَالْمُلک، لا شَریکَ لَک لَبَّیْک».

حال که محرم شدم بسیاری از اعمال بر من حرام می‌شود؛ نباید دروغ بگویم. اجازه ندارم موجود زنده‌ای را بکشم. نباید ناخن یا مویم را کوتاه کنم. نباید گیاهی را بکنم. نباید به آیینه نگاه کنم که آیینه نماد خودبینی و خودخواهی است. نمی‌بایست خود را معطر و خوشبو کنم. نباید مغرور باشم و فخرفروشی کنم و یا ...

پس از محرم شدن، چند رکعت نماز خوانده، دعا کردم. پس از خواندن نماز مغرب و عشا، ساعت ۸ به سمت مکه حرکت کردیم. از اینجا تا مکه حدود ۴۳۸ کیلومتر است.

چهارشنبه ۶ شهریور

ساعت ۲، دوستم از خواب بیدارم کرد. به مکه رسیده بودیم و من در تمام طول مسیر خواب بودم. این شهر در جنوب عربستان، در فاصله ۴۴۵ کیلومتری مدینه و ۷۵ کیلومتری جده قرار گرفته است. مکه منطقه‌ای کوهستانی است که بسیاری از منازل داخل شهر، بر روی کوه‌ها بنا شده‌اند.

وقتی به هتل رسیدیم، روحانی کاروان با صدای بلند اعلام کرد: همه به اتاق‌هایشان بروند و بعد از غسل احرام، ساعت ۳۰: ۳ طبقه همکف آماده باشند.

در این هتل، طبق هماهنگی که قبلًا با مدیر کاروان شده بود، ما سه نفر دوست، هم‌اتاق شدیم. آیینه‌های داخل آسانسورها را روکش کشیده بودند ولی فراموش کرده بودند که آیینه‌های داخل اتاق‌ها را هم بپوشانند و این باعث شده بود توی اتاق و سرویس‌ها سر به پایین راه برویم.

هر سه به طبقه همکف رفته، سوار اتوبوس‌ها شدیم و به سمت مسجدالحرام حرکت کردیم.

مسجدالحرام در مرکز شهر مکه واقع است. باب‌های مختلفی دارد که کعبه در وسط صحن یا حیاط آن قرار گرفته است.

به محض پا گذاشتن به داخل مسجد، نخستین چیزی که به چشمم خورد، پرده سیاه کعبه بود. تمام احساسم را در اشک و سجده خلاصه کردم. خدایا! این همان کعبه‌ای است که آرزوی دیدنش را داشتم؟ سال‌ها به سمت آن نماز میخواندم؟

سر از سجده برداشتم، در حالی که پاهایم سست شده بود، به سمت کعبه راه افتادم. اما یادم آمد که ابتدا باید نماز تحیت بخوانم. لذا به عقب برگشتم و زیر سقف مسجدالحرام دو رکعت نماز تحیت خواندم. دست‌هایم را بالا بردم و از خدا تشکر کردم و بعد دو رکعت نماز شکر بجا آوردم. سپس به همراه سایر بچه‌های کاروان به سمت کعبه رفتیم. حالا باید دومین مرحله از اعمال عمره مفرده را انجام دهیم. هفت شوط طواف به دور کعبه. هر شوط از حجرالأسود آغاز و به آن ختم می‌شود. شانه چپ باید مقابل خانه خدا باشد. نباید به عقب برگردیم و چقدر این شرایط، علی‌الخصوص برای نخستین بار، سخت است و البته زیبا.

در آن ساعت از شب، ازدحام جمعیت کمتر از آن بود که انتظارش می‌رفت. در روزهای بعد فهمیدم که در ساعات ۱۱ تا ۳ بعدازظهر جمعیت خیلی کمتر از این است و این به خاطر آفتاب داغ این ساعات است. معمولًا از این ساعات، بهترین استفاده را میکردم.

بعد از طواف، نماز طواف را پشت مقام ابراهیم خواندیم. مقام ابراهیم جای پای حضرت ابراهیم (ع) است که آن را طلا گرفته اند و

باید بعد از هر طواف، رو به کعبه و مقام ابراهیم، نماز آن طواف خوانده شود.

پس از نماز طواف، باید خود را آماده سعی میان صفا و مروه کنیم. ابتدا به سمت چاه زمزم رفتیم وقدری از آب گوارایش نوشیدیم و بر روی سر و روی خود ریختیم.

این چاه از زمان حضرت ابراهیم (ع) همچنان در حال جوشیدن است. زمانی که حضرت ابراهیم (ع) به امر خدا با هاجر و اسماعیل به سرزمین خشک و بی‌آب و علف مکه می‌رود و آنها را آنجا ساکن می‌کند و خود بر می‌گردد، هاجر برای سیراب کردن طفل تشنه‌اش در جستجوی آب بر می‌آید. او سرابی در نزدیکی کوه مروه می‌بیند، به سمت آن می‌شتابد اما چیزی نمی‌یابد. از آنجا سرابی در دامنه کوه صفا می‌بیند، مسیر آمده را بر می‌گردد اما دوباره در می‌یابد که سرابی بیش نبوده است. ناامید نمیشود بر سعی خود می‌افزاید، هفت مرتبه به امید یافتن قطره‌ای آب برای کودک تشنه‌اش، بین دو کوه صفا و مروه را می‌پیماید.

پس از آنکه از یافتن آب ناامید می‌شود، معجزه الهی را می‌بیند. درست زیر پای اسماعیل، آب در حال جوشیدن است.

ص: ۶۸

این آب بعدها چاه زمزم نام می‌گیرد و منشأ ایجاد شهر مکه می‌شود. جالب است که این آب بعد از این همه سال، همچنان در حال جوشیدن است و به انتها نمی‌رسد. امروزه این آب از طریق لوله‌کشی و شیرهای آبیکه در زیرزمینی وسیع، در صحن مسجدالحرام تعبیه شده، در اختیار حجاج قرار می‌گیرد.

پس از نوشیدن آب زمزم، به سمت کوه صفا و مروه رفتیم. مسیر میان صفا و مروه را به شکل سالن سرپوشیده درآورده‌اند که از داخل مسجدالحرام، به آن وارد می شویم. حال باید به تبعیت از هاجر، این مسیر را هفت مرتبه بپیماییم.

در محدوده‌ای از این مسیر به نام «هروله» مستحب است که آقایان بهصورت هروله (آرام دویدن) آن را طی کنند. از این محدوده حجر اسماعیل قابل رؤیت است و می گویند، چشم هاجر در این محدوده به اسماعیل می‌افتاد و بر سرعتش می‌افزود.

پس از اینکه مسیر حدود ۴۰۰ متری را هفت مرتبه طی کردیم، برای خارج شدن از احرام، در انتهای سالن؛ یعنی روی کوه مروه، تقصیر کردیم. اکنون با چیدن قدری از موی سر و ناخن‌های دست، بسیاری از اموری که از زمان مُحرم شدن در میقات، برای حاجی حرام بود، حلال می‌شود.

هنوز دو مرحله از مراحل عمره باقی مانده است؛ طواف نساء و نماز آن. لذا به سوی کعبه شتافتیم تا دوباره هفت شوط ولی این بار به نیت طواف نساء انجام دهیم.

حاج‌آقای روحانی با صدای بسیار زیبا، دعاهای اشواط هفتگانه را می‌خواند و ما نیز تکرار می‌کردیم. پس از آن به سمت حجر اسماعیل رفتم و زیر ناودان طلا، دو رکعت نماز حاجت خواندم. سپس با ولع فراوان به خانه خدا چسبیدم. بوسیدم و بر آن دست کشیدم. اشک ریختم و از خدا تشکر کردم که مرا به خانه‌اش خواند. سعی کردم سفارش‌های دعای تمام اقوام و آشنایان را به یاد بیاورم، چرا که این بهترین فرصت ممکن بود. بعد از فارغ شدن از نماز و دعا، ساعت ۳۰: ۹ به سمت هتل حرکت کردیم.

ابتدا به رستوران رفتیم و صبحانه را صرف کردیم و سپس برای استراحت به اتاق خود برگشتیم. وقتی چشم باز کردم، ساعت ۲ بود. هر سه خواب مانده بودیم و نماز اول وقت ظهر را از دست داده بودیم. دوستانم (مریم و فاطمه) را بیدار کردم. بعد از صرف نهار، آماده رفتن شدیم.

ابتدا نماز ظهر را در مسجدالحرام خواندیم و بعد به سمت کعبه شتافتیم. یک طواف و نماز آن را به نیابت از پدر و مادرم انجام دادم و سپس آماده خواندن نماز جماعت عصر شدیم. بعد از نماز عصر دوباره به سمت کعبه رفتیم تا طواف کنیم و بهطور اتفاق روحانی کاروان را با چند نفر از بچه‌ها دیدیم و ما هم به آنها پیوستیم. این بار طواف را به نیابت از پیامبر (ص) انجام دادم، پس از طواف ساعت ۳۰: ۵ به هتل برگشتیم.

شنبه ۹ شهریور

صبح ساعت ۳۰: ۵ از خواب بیدار شدم و دوستان هم اتاقیام را بیدار کرده، بعد از خواندن نماز آماده شدیم تا به همراه کاروان به زیارت دوره برویم.

بعد از صرف صبحانه (ساعت ۳۰: ۷) حرکت کردیم. ابتدا از جبل ثور دیدن کردیم، زمانی که مشرکین نقشه قتل پیامبر را طراحی کردند، خداوند توسط جبرئیل به پیامبر امر کرد از مکه خارج شود. حضرت علی (ع) آماده شد تا در بستر پیامبر بخوابد. پیامبر در غار جبل ثور پنهان شد. به امر خداوند، در دهانه غار تارهای عنکبوت تنیده شد و حتی لانه کبوتری بر آن بنا گردید؛ بهطوری که کبوتر مادر درون آن، روی تخمهایش خوابیده بود. هنگامی که کفار متوجه شدند شخصی که در بستر آرمیده پیامبر نیست، در جستجوی او برآمدند. ردّپای او را دنبال کردند تا اینکه به غار رسیدند. با دیدن تارهای عنکبوت و لانه کبوترها گفتند بعید است پیامبر وارد غار شده باشد، و این‌چنین شد که نقشه مشرکین نقش بر آب گردید.

به هر حال پس از توضیحات روحانی، راهی مقصد بعدی؛ یعنی جبل‌الرحمه شدیم. این تپه در صحرای عرفات است و نخستین بار که حضرت آدم (ع) از بهشت طرد شد، در این منطقه فرود آمد.

عرفات منطقه وسیعی است که در جنوب‌شرقی شهر مکه و در فاصله ۲۴ کیلومتری آن واقع است. در حج تمتع، حجاج در روز عرفه در این صحرا تجمع می کننـد و به عبادت می‌پردازند. مسؤولان کشور عربستان، این صحرا را تقسیم‌بندی کرده‌اند و هر قسمت را برای حجاج یک کشور در نظر گرفته‌انـد و هر قسمت با تابلویی که نام آن کشور بر روی آن نوشته شده، مشخص گردیده است. امکانات بهداشتی و همچنین خنک‌کننده نیز در آن به چشم می‌خورد. چادرهای زیادی در این منطقه برپا شده است، که روی هر یک از آنها یک کولر قرار دارد و با این قبیل امکانات و اینگونه تقسیم‌بندی و آسفالت راه‌ها، این منطقه به هر چیزی شبیه است، جز صحرا.

به هر حال، پس از خواندن نماز تحیت در جبل الرحمه و قدری خرید از دست‌فروش‌هاییکه آنجا بساط پهن کرده بودند، به‌سوی مشعرالحرام و منا حرکت کردیم؛ یعنی به سمت مکه برگشتیم، زیرا مشعرالحرام و منا در مسیر مکه قرار دارند.

حجاج باید قبل از طلوع آفتاب، در روز عید قربان، در این منطقه باشند. آنها در این منطقه به جمع کردن سنگ و ریگ برای رمی جمره می‌پردازند. همچنین در روز عید، در قربانگاه‌های این منطقه قربانی می کنند. در منا مسجدی به نام خیف وجود داردکه فقط در ایام حج تمتع درِ آن باز است و به همین علت ما نتوانستیم وارد آن شویم و نماز تحیت بخوانیم.

ص: ۶۹

حجاج با رمی جمرات، در حقیقت به مبارزه با شیطان می‌پردازند.

پس از بازدید از مشعرالحرام و منا به سمت جبل النور؛ یعنی همان کوهی که غار حِرا در آن واقع شده است حرکت کردیم. به علت کمبود وقت، فرصت بالا رفتن از کوه را نداشتیم و روحانی اعلام کرد که حاضر است فردا صبح کسانی را که مایل هستند، به غار حِرا ببرد و آنجا را از نزدیک ببینند.

پس از جبل‌النور، به قبرستان ابوطالب رفتیم. در این مسیر از بازار معروف آندلس و همچنین محل حادثه جمعه خونین در سال ۶۶ نیز گذشتیم.

در این قبرستان، حضرت خدیجه (س) همسر پیامبر، ابوطالب عموی پیامبر و عبدالمطّلب پدربزرگ ایشان، آرمیده‌اند.

به هر حال با هم اتاقیام (فاطمه) به مسجدالحرام رفتیم. بعد از نماز ظهر دو طواف انجام دادیم. اولی را به نیابت از ائمه و شهدا، دومی را به نیابت از ملتمسین دعا. پس از طواف، هر دو در مسجدالحرام رو به کعبه نشستیم و شروع به تلاوت قرآن کردیم. پس از آن، نماز عصر را به جماعت خواندیم و بعد قرآن را ادامه دادیم. ساعت ۱۵: ۶ حاج‌آقای ماندگاری، روحانی کاروان را دیدیم. به سمت او رفتیم و یک طواف به همراه او انجام دادیم. گفتنی است، طواف‌هایی را که با همراهی روحانی انجام می‌دهیم دلنشین‌تر است؛ زیرا ایشان در هر شوط و در هر طواف دعاهای خاصی را با صدای بسیار زیبا می‌خواند و اشک می‌ریزد.

این طواف را به نیابت از امام حسین (ع) انجام دادم. پس از آن، نماز مغرب را به جماعت خواندیم و باز بعد از نماز مغرب طواف دیگری انجام دادیم و این بار به نیابت از امام علی (ع).

پس از طواف، همراه دوستم به هتل برگشتیم. پس از صرف غذا و کمی استراحت به مسجدالحرام رفتیم.

بعد از نماز جماعت صبح، دو طواف انجام دادیم؛ اولی را به نیابت از امام باقر (ع) و دومی را به نیابت از امام کاظم (ع). ساعت ۳۰: ۷ به هتل برگشتیم و پس از صرف صبحانه به اتاقمان رفتیم.

قرار بود همراه هم اتاقیهایم، امروز به بازار آندلس برویم. روحانی کاروان، با خانمی که از کاروان دیگری بود و عربی می‌دانست، هماهنگ کرد تا همراه ما بیاید.

چهار نفری به‌راه افتادیم. سوار مینی‌بوس شدیم، بر حسب اتفاق، راننده، چینی از آب درآمد که اصلًا عربی نمی‌دانست. پس از اینکه خانم همراه، کلی با وی به زبان عربی کلنجار رفت، او ما را به مسجدالحرام رساند. آن خانم می‌خواست ماشین دیگری برای ما دربست بگیرد که من گفتم از رفتن به آندلس پشیمان شده‌ام و می‌خواهم به حرم بروم. هر سه نفرشان قبول کردند و از رفتن به آندلس منصرف شدند و به هتل بازگشتند.

امروز ابتدا یک جزء از قرآن را تلاوت کردم و بعد چند تسبیح ذکر گفتم و سپس سه طواف انجام دادم. اولی را به نیابت از امام جواد (ع)، دومی را به نیابت از امام هادی (ع) و سومی را به نیابت از امام حسن عسکری (ع).

وقت نماز ظهر شد. آن را به جماعت و نماز عصر را فرادی خواندم. سپس به سمت کعبه رفتم تا باز هم طواف کنم. روحانی و چند نفر از زائران را دیدم که به سمت کعبه می‌آیند. به آنها پیوستم. هوا فوق‌العاده گرم بود و به شدت عرق می‌ریختیم. به همین دلیل در این ساعات روز جمعیت طواف‌کننده بسیار کم است. به هر حال ما دو طواف انجام دادیم. اولی را به نیابت از نرگس خاتون، مادر امام زمان (عج) و دومی را به نیابت از حضرت فاطمه (س). سپس حاج‌آقا مانند دفعات قبل کمکمان کرد تا بتوانیم در حجر اسماعیل نماز بخوانیم و دور تا دور کعبه را دست بکشیم و ببوسیم. زیارت کنیم و اشک بریزیم. دعا کنیم و از خدا استجابت حاجاتمان را بطلبیم.

ساعت ۳۰: ۱۰ به مسجد تنعیم رفتیم، پس از محرم شدن، به مسجدالحرام برگشتیم. طواف و نمازش و نیز سعی و تقصیر را انجام

دادیم و از احرام خارج شـدیم. در تمام این مراحل دعای جوشن کبیر را می‌خواندیم، نوبت به طواف نساء و نمازش رسـید. قرآن به سرگذاشـته بودیم و خـدا را به نـام ائمه قسم می‌دادیم، به شـدت گریه می‌کردیم. از خـدا خواسـتم که باز هم در جوانی این سـفر را نصیبم کند. ساعت ۳ پس از خواندن نماز طواف نساء به هتل برگشتیم.

سه‌شنبه ۱۲ شهریور

صبح ساعت ۴ از خواب بیدار شدیم. امروز را در مکه هستیم. آقای امینی زحمت کشـیدند و در بردن وسایلم به طبقه همکف به من کمک کردند.

بعـد از تحویل وسایل به باربری، همگی راهی مسـجدالحرام شـدیم. پس از اینکه یک طواف انجام دادیم، نماز صـبح را به جماعت خواندیم. بعد از آن همگی مقابل کعبه نشستیم و حاج‌آقا ادعیه وداع و همراه آن روضه‌ای سوزناک خواندند و ما هم اشکی ریختیم و زمزمه کردیم. ادعیه وداع که تمـام شـد به سـمت کعبه رفتیم و آخرین طواف یـا طواف وداع را انجام دادیـم که این طواف سـی و دومین طواف من در طول این چند روز است.

ص: ۷۰

پس از طواف وداع و نمازآن و سجده آخر، از مسجدالحرام خارج شده، به هتل رفتیم و پس از صرف صبحانه سوار اتوبوس‌ها شدیم و بالاخره ساعت ۹ به سمت جده حرکت کردیم. حاج‌آقای امینی در اتوبوس، با کیک و نان و شیرینی و موز و پرتغال و آبمیوه از بچه‌ها پذیرایی کرد.

دوستم در طول مسیر خواب بود و من ناراحت از اینکه سفر به پایان رسید. خاطرات این چند روز را در ذهن خود مرور می‌کردم.

ساعت ۲۵: ۱۰ به جده رسیدیم. دوستم را بیدار کردم. چمدان و ساک‌ها را در چرخ دستی گذاشتیم و مراحل گمرک را طی کردیم. از ساعت ۳۰: ۱۱ تا ۳۰: ۲ در سالن انتظار فرودگاه نشسته بودیم.

بالاخره ساعت ۱۵: ۳ به وقت عربستان، هواپیما پرواز کرد.

بعد از نهار، خوابم برد. ساعت نزدیک ۸ بود که این بار دوستم مرا بیدار کرد و گفت: هواپیما در حال فرود آمدن است. ساعت ۱۰: ۸ هواپیما در فرودگاه هاشمی‌نژاد مشهد به زمین نشست.

به سفارش حاج‌آقای ماندگاری، نماز مغرب و عشا را در فرودگاه خواندیم و بعد از تحویل ساک و چمدان و خداحافظی از همسفران، به سمت در خروجی رفتم. پدر و مادر به همراه برادرم منتظرم بودند. به محض دیدن آنها اشک در چشمانم حلقه زد و کلی در آغوششان گریه کردم. دلم حسابی برایشان تنگ شده بود.

از فرودگاه به حرم امام رضا (ع) رفتیم و زیارت آن حضرت پرداختم ...

ص: ۷۱

وقت طواف وداع فرا میرسد، چه سخت است خداحافظی! و این بار اینجا کنار کعبه، قلبم را از جسمم جدا می‌کنم و به حضرت دوست می‌سپارم، با تمام وجود از او می‌خواهم تا بار دیگر مرا مسافر طریق عشق کند.

هنگامی که کفار متوجه شدند شخصی که در بستر آرمیده پیامبر نیست، در جستجوی او برآمدند. ردّپای او را دنبال کردند تا اینکه به غار رسیدند. با دیدن تارهای عنکبوت و لانه کبوترها گفتند بعید است پیامبر وارد غار شده باشد، و این‌چنین شد که نقشه مشرکین نقش بر آب گردید.

ص: ۷۲

به یاد دوست

مریم سجاد

آنچه پیش روست، مجموعه‌ای است از برگزیـده بهترین و شـیرین‌ترین خاطرات یک سـفر بیاد ماندنی؛ خاطراتی که به یاد دوست و از دیار دوست است و من همواره این ابیات را در خطاب به حضرت دوست، دوست داشته‌ام که گفته‌اند:

اگر مراد تو ای دوست بی‌مرادی ماست

مراد خویش دگرباره من نخواهم خواست

اگر قبول کنی ور برانی از برِ خویش

خلاف رأی تو کردن، خلاف مذهب ماست

(سعدی) آغاز یک تحوّل

از لحظه سوار شدن به هواپیما، که ساعت ۶: ۵۰ روز سه‌شنبه است، زمان کمی می گذرد. این آغاز یک سفر به یاد ماندنی است که کمترین لـذّت آن، یـک سـجده شـکر است بـا قلبی پر از احسـاسِ افتخـار. کم‌کم بـاورم می‌شود با مکه‌ای که در انتظارش روزها و شب‌ها را سپری می کردم و گاهی با یادش اشک میریختم تا شاید خوابش را ببینم، بیش از چند ساعت فاصله ندارم.

شـادی آمیختـه بـا ترس مبهمی وجـودم را فرا گرفـت. ترس از اینکه نکنـد از این سـفر بـاز گردم و همه آنچه را که به عنـوان توشـه برگرفته‌ام به باد آرزوها و هوس‌ها دهم؛ آرزوهاییکه وقتیکمی بهخودم سـخت می گرفتم، گاه آنقـدر بی‌رنگ می‌شدنـد که لابه‌لای هوای مه‌آلودشان به یک رؤیای

ص: ۷۳

پاک و دست‌نیافتنی فکر می‌کردم و آن سفر به مکه بود. سفری که در عالم خواب و روز تولد امام رضا (ع) از مدینه آغاز می‌شد. با کفش‌هایی زیر بغل گذاشته و گام‌هایی آرام به سمت باب جبرئیل (ع) در مسجدالنبی و تعبیر شیرینش امروز است که در راه این سفرم.

گفتم شادی، شادی‌ام قابل وصف نیست. شده‌ام مثل همان گُنگ خواب دیده‌ای که از گفتن عاجز است.

چقدر خوب! پارسال، شب میلاد حضرت زهرا (س) در حرم مطهّر امام رضا (ع) بودم و امسال اگر خدا بخواهد چنین شبی را پشت قبرستان بقیع خواهم بود. به نظر من لطف خدا زمان و مکان نمیشناسد و هرچه بیشتر در معرض این لطف قرار بگیری، بیشتر اقرار می کنی که:

چگونه سوز خجالت برآورم بر دوست

که خدمتی به سزا برنیامد از دستم

نمی‌دانم چگونه خدا را به خاطر لطف‌های بی‌نهایتشکه در حق من کرد شکر کنم. در حالی‌که شایستگی هیچکدامشان را نداشتم. بی‌خود نبود که مولانا هم در معرض ریزش تندترین باران رحمت الهی بر دلش، به این بیت زیبا توسل جُست تا خودش را خالی کند:

هر دم از این باغ بری می‌رسد

تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد

و حکایت من هم نقل همین بیت است؛ هرچند اصلًا خود را لایق آن نمی‌بینم که در میان چنین جمعی بنشینم و خودم را زائر خانه خدا بدانم.

همه اینها به کنار، بهتر است خدا را کنار خانه خودش، کعبه، یا در مسجد پیامبرش صدا بزنم و حرف‌هایی که به قدر تمام عمرم در سینه‌ام جمع شده، برایش بگویم. حداقل جای این امیدواری هست که اگر به‌خاطر بار سنگین گناه، که سال‌هاست بر دوشم سنگینی می کند، لایق این لطف نباشم، به خاطر حضور در سرزمین نور و خوبی‌ها دست رد به سینه‌ام نخواهد زد و این پاسخ چه دعا باشد و چه نفرین، می‌تواند برایم سرآغاز یک تحوّل باشد.

لحظه‌ها چه دیر می گذرند. هرکس خودش را سرگرم کاری کرده است. یکی قرآن می‌خواند. دیگری ذکر می گوید، سومی برای بغل‌دستی‌اش از شهر و خانواده‌اش می گوید و باز آن طرف‌تر دیگری درِ مزاح و شوخی را با میهماندار هواپیما باز کرده و در میان این جمع، کسی که ترجیح می‌دهد تصویر رؤیای شیرینش را به هم نریزد منم، که ساکت می‌مانم و همچنان ذهنم را آماده ثبت لحظات بیادماندنی این سفر می کنم. این سکوت تا به آنجا می‌رسد که خیلی دیر متوجه تاریکی هوا می‌شوم. از شیشه کوچک هواپیما می‌شود خیابان‌های شهر و اتومبیل‌های متوقّف پشت چراغ قرمز را دید. به جدّه رسیده‌ایم. هیاهوی بچه‌ها کم شده، وسایلشان را جمع و جور می کنند و هر از گاهی با چشم‌های پراضطرابشان به منظره بیرون مینگرند.

صدای لرزان پیرزنی که چند ردیف عقب‌تر از ما نشسته، تلنگری است به همه افکارم. اصفهانی است، با صدای بلند به طوریکه همه مسافران ردیف‌های عقب و جلو صدایش را بشنوند، می گوید: برای سلامتی آقای راننده صلوات! به دنبال این مزاحِ به موقع اوست که انفجار خنده همراه با صدای صلوات همه‌جا می‌پیچد. تازه می‌فهمم که اهالی اصفهان، هرجا که باشند تا لب به سخن بگشایند، همه متوجه میشوند که اصفهانی است. به هر حال این هم حُسن این سفر است، یک جمع صمیمی و آشنا، بدون اینکه کسی با دیگری احساس غریبی کند، مطمئن هستم که همه برای هم دعا خواهند کرد ...

لذت دیدار

در فرودگاه جدّه‌ایم. تا به خود میجنبیم و دور و برمان را ورانداز میکنیم، هوای گرم جده به استقبالمان می‌آید و تا چشم برهم می‌زنیم، لایه‌ای از رطوبت سنگین بر صورتمان می‌نشیند. با اینکه هوای گرم و چسبناکی است، اما به دلم می‌نشیند. تنها راه نجات از این گرما، پناه بردن به داخل اتوبوس‌هاست. هوای خنک داخل اتوبوس و گرمای بیرون، درست همان بلایی را سر شیشه‌های اتوبوس آورده که گرمای بخاری و سرمای زمستان بر سر شیشه‌های اتاق می‌آورد. شیشه‌ها عرق کرده از بیرون، نمی‌شود آنها را پاک کرد تا حداقل بین راه منظره بیرون را بتوان دید. این همه حساسیت برای آن است که بتوانم حرم مطهر پیامبر (ص) را از بیرون مدینه ببینم. برای همین جایی کنار شیشه پیدا می‌کنم و می‌نشینم. به هوای داخل اتوبوس عادت می‌کنم. بغل‌دستی‌ام خانمی است که با همسر جانبازش آمده و او در ردیف جلویی ما نشسته است. سر حرف را باز می‌کنم، از تشنگی‌ام می‌گویم و از گرمی هوا. از دانشگاه و رشته تحصیلی و از این سفر و ناباوری‌ام از اینکه الآن در راه مدینه‌ام. او هم لابه‌لای حرف‌هایش می‌گوید: این مرتبه سوم است که به این سفر می‌آید. خوش به حالش! روی پرسیدن ندارم که چگونه از خدا خواستی که این همه دعوتت کرده! صدای آرام و دلنشین قرآن که از رادیو پخش می‌شود وادار به سکوتم می‌کند و اینکه به صندلی تکیه بدهم و آرام انتظار لحظات دیدار را بکشم.

راه افتاده‌ایم به سمت مدینه. صدای قرآن قطع می‌شود و به جایش صوت نواری به گوش میرسدکه مصیبت زهرا و علی را می‌خواند و چه دلنشین و گواراست! در آن وقت شب و در آن سکوت شبانه:

ای گل یاس علی

ص: ۷۴

نخل احساس علی ...

راننده هر چه هست، شیعه یا سنّی، مهم این است که می‌داند مسافرانش به هوای چه چیزی این همه راه را آمده‌اند. هیچکس حرف نمی‌زند. صدای این نوار همه را به دنیای خودشان فرو برده، نمی‌دانم خوابند یا بیدار. فقط از خودم خبر دارم و البته تنها چیزی که در مورد خودم می‌دانم این است که یک بغض سنگین و بی‌سابقه از سر صبح امروز بهسراغم آمده وهر بار بهبهانه‌ای اجازه نداده‌امکه وقت و بی‌وقت جلو دیگران بترکد. حالا هم بر گلویم سنگینی می کند. چقدر سخت شده نگهداشتنش! دیگر نمی‌توانم. به خودم می گویم: چه جایی بهتر از اینجا و چه زمانی بهتر از حالا؟! کجای دنیا شنیده‌ای که دیگران به گریه اشتیاقِ کسی بخندند؟ از که خجالت می کشی؟ جای گریه کردن همین‌جاست. به دنبال همه این بهانه‌ها می‌زنم زیر گریه ... دیگر برایم مهم نیست که کسی صدای گریه‌ام را می‌شنود یا نه! برایم مهم نیست کسی چشم‌های خیسم را می‌بیند یا نه. هق‌هق گریه‌ام در نوحه شبانه اتوبوس گم می‌شود و این اولین گریه‌ای است که رها و آزادانه و به اندازه تمام عمرم اشک‌ها را بیرون می‌ریزم.

صورت خیسم را به شیشه می گذارم. ماه بالای سر مان است. او هم به‌خوبی می‌داند که خدای یتیم‌نواز، دختری را که فکر می کرد استطاعت رفتن به مکه را ندارد، با لطف و رحمت روز افزونش به اوج آرزویش رساند. چه ساکت و صبور است! او هم همراه من لحظه به لحظه به مدینه نزدیک‌تر می‌شود. نمی گذارم خواب به چشم‌هایم بیاید، مرتب سرک می کشم تا از لابه‌لای صندلی‌های جلو، منظره مقابل را ببینم. اما نه، باز هم باید منتظر باشم، هرچه باشد شیرینی لحظه‌های انتظار بر سنگینی و دیر گذشتنش می‌چربد و من می‌مانم و انتظار و انتظار ...

نوار خاموش می‌شود. مدیر کاروان می‌ایستد و با انگشت طرفی را نشان می‌دهد و می گوید: «ببینید، آنها مناره‌های مسجدالنبی است». نیم‌خیز می‌شوم، چشم‌های خیسم را با گوشه چادرم پاک می کنم تا شفاف‌تر ببینم. نگاهم مسیر انگشتش را دنبال می کند، می‌رسم به یک نقطه. هاله‌ای از نور سفیدِ آمیخته با عظمت، مسجد و مناره‌هایش را در بر گرفته. چیزی مانند بال فرشته‌ها. از نگاه کردن سیر نمی‌شوم اما کم‌کم دورنمای مسجد پیامبر (ص) در پشت پرده‌ای از اشک مات می‌شود. گریه امانم نمی‌دهد. راحت‌تر از همیشه میگریم، بی آنکه حتّی از کسی خجالت بکشم. به یاد مادرم می‌افتم. چقدر لحظه خداحافظی گریه کرد! خدایا! نکند بی‌انصافی کرده‌ام و تنها آمده‌ام؟ بغل‌دستی‌ام هر از گاهی نگاهم می کند و با نگاه اوست که کمی آرام‌تر می‌شوم و در خود فرو می‌ریزم. به خودم می گویم: «آرام‌تر، دارد نگاهت می کند، حالا پیش خودش می گوید این دیگر از کجا آمده!» اما دوباره بی‌اهمیت به همه این افکار، گریه و گریه ....

سرم را بر صندلی جلو می گذارم و صبورانه و سپاسگزارانه، تمام مدت را تا مدینه می گریم. خدایا! چقدر خوب و مهربانی! همیشه لطف، همیشه احسان و همیشه توجه. فکر می کنم یکی از گره‌هایی که به پایم بسته شده باز می‌شود. گرهی از جنس تعلّقات و رنگ و بوها، از جنس وابستگی‌های پوچ که نمی گذاشت یک گام از آنچه هستم فراتر روم؛ بالاتر، به سمت خلوص و تواضع. باید باز شدن این گره را به فال نیک بگیرم ... سرم را بلند از صندلی بر میدارم. به داخل مدینه رسیده‌ایم. باید آماده یک دیدار و حضوری سنگین‌تر باشم.

شوق بندگی

حضور در مسجدالنبی سراسر خاطره است، اما آنچه که جالب‌تر از همیشه به نظر می‌رسد، این است که وقتی در صحن‌های وسیع مسجد در حال حرکت باشی و مسیرت ناخودآگاه با مسیر گروهی از رجال متقاطع شود. باید مطمئن باشی که چون جزو اناث هستی حق عبور با توست. بی‌درنگ از سرعتشان کم می‌کنند تا تو اول بگذری و همین مطلب، که فواصل و حریم‌ها رعایت می‌شود، مایه آسودگی خاطر است و احترامی این چنین به خانم‌ها نشان می‌دهد که آخرین مایه‌های تفکّر جاهلی رو به کمرنگ

شـدن گذاشته است. به یاد نـدارم در این مدت در مسیرم مکثی کرده باشم که اول رجال بگذرند. چراغ عبور برای خانم‌ها همیشـه سبز است. امـا همه اینهـا به کنـار. این همه حرف زدم تـا برسم به جـایی که زیبـاترین نمود از جلوه‌هـای هزارگـانه و به‌یـاد مانـدنی مسـجدالنبی به بهترین و واضـح‌ترین شـکل قابل مشاهـده است. شوق بنـدگی هنگام اذان و شوق غیرقابل وصف جماعت در بندگی حضرت حق.

به محض شـنیده شـدن صـدای اذان، کاسبیهـا تعطیل می‌شود. فوج عظیمی از زن و مرد و کودک به سـمت مسـجد در حرکت‌انـد و چنـان مشـتاقانه و بی‌صـبرانه می‌آینـد که گـویی می‌داننـد برای انجـام مهم‌ترین و اساسـی‌ترین وظیفه عبـودیت دعوت شده‌انـد. همه جهت‌ها به یک سو است و چه بد جلوه میکند وقتی کسـی هنگام نماز، به خلاف جهت از مسجد بیرون میرود! و چه زیبا است وقتی می‌بینی این همه وفادار به آیین و شریعت محمد (ص) مشتاقانه روی از دنیای پرهیاهویشان بر می‌گردانند. چه زیبا است که انسان از کودکی در چـارچوب آیین محمـد (ص) بـار آیـد. فضـیلت بزرگی است؛ آن هم زمانی که آغازین تمرین‌های عبادی‌شان گزاردن نماز در مسـجدالنبی باشـد. با اشتیاق، دست در دست پـدر، به سـمت مسـجد می‌دوند. نفس‌نفس می‌زنند و خسـته نمی‌شوند. بی‌آنکه چشم‌هایشان از انعکاس نور آفتاب روی سـنگ‌های سـفید مسجد اذیت شود. پوست‌هایشان با آفتاب سوزان عربستان مأنوس است و دیگر نگران آفتاب سوختگی نیستند. در ظهر شرعی عربستان و در آن گرما، همراه با پدر گام بر می‌دارند و به سمت درهای مسجد می‌روند.

همراه سـیل خروشـان مردم وارد مسـجد النبی میشوم. کنـار درهـای ورودی مأمورانی گماشـته‌اند. به یکی‌از آنها سـلام می‌کنم. زنی مشـکی‌پوش است با روبندی سـیاه، که تنها می‌توان چشم‌هایش را دید. پاسخ سـلامم را چنین میدهد: «سـلام، خسـته نباشـی». باورم نمیشود که زبان فارسی را به این خوبی بداند.

داخل مسـجد می‌شوم. خنکای هوای داخل، تمام کلافگی‌ام از گرمای بیرون را جبران می‌کند. با یک نگاه گذرا، سـیری به سقف و ستون‌های مسـجد میانـدازم. خدایا! چه عظمتی. میان دو ردیف سـتون که بایستی و سـقف‌های روبه‌رویت را بنگری، چشـمانت توان دیدن آخرین ستونها را

ص: ۷۵

نـدارد و سـتون‌های سـفیدِ برّاق که هر درخشـش آن تو را بر آن می‌دارد که به سـمتش بروی و دستی بر آن بکشـی، اما باید مراقب همه‌چیز بود. نکند فکر کنند که به ستون متوسّل شده‌ای! بی‌اختیار به یاد یکی از ملتمسین دعا می‌افتم که خودش زمانی به این مکان مقـدس آمـده بود و از روی سـادگی در اجابت خواسته یکی از دوسـتان، برای خودش و همسـرش برنامه‌ریزی کرده بود که در آن چند روز که مدینه‌اند، ستون‌های مسجد را بشمارند، اما ناموفق و دست‌خالی دور خودشان چرخیده بودند ... مسجد در حال پرشدن است. باید جایی بنشینم و خودم را آماده لذّت بردن از ادای یک نماز دیگر در مسجدالنبی کنم.

عربی و فارسی، مخلوط!

با دوستان قرار گذاشـته‌ایم از نزدیک‌ترین دری که به روضه مقـدسه می‌رسد وارد شویم، ضـمن آنکه می‌دانیم این امکان فقط بین ساعات ۸ تا ۱۱ صبح فراهم است. پس نباید وقت را تلف کنیم. از جاییکه ما هستیم، تقریباً نیم‌دوری باید زد تا نزدیک روضه منوّره شـد و اتفاقاً هیچ‌یک از ما سه‌نفر هم بلـد نیستیم که از کـدام در بایـد وارد شویم. آنقدر وسیع است که به محض ورود به شبسـتان مسـجد و گشت زدن در داخـل آن، با اطمینان کامل از اینکه راه جدیـدی یافته‌ایم، از همان در خارج می‌شویم و وقتی روبهروی در می‌ایستیم، تـازه می‌فهمیم از همـان دری که داخـل شـده‌ایم، به بیرون آمـده‌ایم. این‌جور گشـتن فایـده‌ای نـدارد. قرار می‌گـذاریم از انتظاماتیکه کنار درهای مسـجد ایسـتاده‌اند بپرسـیم. ناسلامتی دانشجوییم و حداقل چندکلمه سواد عربی داریم! می‌رویم جلو و سلام می‌کنیم:

– السلام علیک، أین روضۀ النبی؟

و او به راحتی جوابمان را می‌دهد؛ در حالی که نگاه نافذش را به ما دوخته:

– السلام علیک، سمت راست، مستقیم.

پس عربی خواندن و مبتدا و خبر را سرجایش گذاشتن، کجا به دردمان میخورد؟! این که فارسی هم حرف می‌زند؟!

اما بدون اینکه به رویمان بیاوریم، می‌پرسیم: باب چند؟ ولی این بار به عربی پاسخ می‌دهد: «خمس و عشرون».

و بالأخره تکلیف ما را معلوم نکرد که فارسی حرف بزنیم یا عربی؟ نمی‌دانم.

وارد روضۀالنبی که می‌شوم حظّ می‌کنم از آن همه احترامیکه به ظاهر قرآن می‌گذارند. چه زیبا و دل‌نشین تلاوت می‌کنند. اینجا را چنـد سـاعتی برای زنـان آزاد گذاشـته‌اند امـا بـا این وجود حریم‌هـا و طناب‌کشـی‌هایی در دو طرف مسـیرمان کشـیده‌اند که کسـی آگاهـانه یـا ناآگاهـانه وارد محـدوه رجـال نشـود و البتـه تعـدادی مـأمور هـم برای مـواظبت از این حریم‌هـا گذاشـته‌اند. اگر ذرّه‌ای قـدم‌هایت به این مرزها نزدیک شود، با صداهای مبهمی مثل صدای «پِش پِش» به دورتر رانده می‌شوی. این را از آنجا می‌گویم که در میان راه، یکی از ما سه نفر جا مانـد و تا آمـدیم پیـدایش کنیم، صـدای پِش پِش از سویی بلنـد شـد و چنـد ثانیه بعـد سـر و کله دوست گم‌شـده‌مان پیـدا شـد. از قرار معلوم مسیرش را به داخل محدوده ممنوعه کج کرده بود و راهش را آنقدر ادامه داد تا اینکه خودش را میان مردان یا نزدیک آنان دید و تا آمد برگردد، با همان صوت و آوای یاد شده، بازش گرداندند.

به هر جهت، این هم برای خودش زبـانی است، یک راه نجات از سـر و کلّه زدن‌های بی‌مورد با حجاج و زائران. باز صـد رحمت به آن مـأمور کنار در؛ همان خانم با حجابیکه عربی را با فارسـی مخلوط کرد و تحویلمان داد. این یکی به گمانم زبان جدیدالتأسیسـی است، خـاصّ زائران و بهویژه خانم‌هـا؛ عربی آمیخته بـا «شـبه جمله» یا «صوت» های مختلف که البته فقط زمانی می‌توانی معنایش را بفهمی که گوینده‌اش حضور داشته باشد!

نسیم رحمت

به روضه مقـدسه وارد می‌شوم. اکنون در جـایی ایسـتاده‌ام که قرن‌هـا پیش پیامبر گرامی اسـلام (ص) گام نهادنـد و جای جایش از

برکت قدوم آن بزرگوار و صحابی گرامشان متبرّک شده است. نگاهم به گنبد سبز می‌افتد. دلم می‌ریزد، چقدر نزدیک به این گنبدم! خدایا! کمکم کن باور کنم که دیگر فرسنگ‌ها با این گنبد و مسجدش فاصله ندارم؛ همان‌طور که یاریام کردی و خواستی تا آرزوی دیرینهام، که در حدّ تصویر تلویزیون بود، به واقعیت تبدیل شود. اینجا می‌شود نمازهای دلچسبی خواند، بدون دل مشغولی‌های روزمره. احساس لذّت خوشایندی که قابل وصف نیست، سر تا پایم را می‌گیرد. تصوّر اینکه بتوانم خودم را جای کسانی احساس کنم که زمانی اینجا بوده‌اند، برایم خوشبختی می‌آورد. خدایا! شکرت، بابت همه‌چیز. می‌نشینم تا قدری آرامش و لذّت را که یک‌مرتبه غافلگیرم کرده، هضم کنم. اینجاکه من نشسته‌ام، سقف ندارد. به گمانم همان چادرهایی که باز و بسته شدنشان را شنیده بودم، از جمله تدابیری است که برای آفتاب و گرمای این قسمت اندیشیده‌اند. چیزی مانند همان سقف‌های متحرک که شب‌ها و سحرها برای نماز کنار می‌روند و البته من هیچ‌وقت موفق نشدم کنار رفتنشان را ببینم. چیزی که هیچ‌وقت فراموشم نمی‌شود این است که یکی از همین شب‌های به یاد ماندنی برای ادای نماز مغرب و عشا به مسجدالنبی آمده بودیم. سه‌نفری نشستیم و تا هنگام نماز جماعت، به انجام اعمال مستحبی پرداختیم. هر از گاهی نگاهی به سقف‌ها و ستون‌ها می‌انداختیم. چند دقیقه‌ای گذشت، رفته‌رفته احساس کردم نسیم خنکی به صورتم می‌خورد، اما از کجا؟ معلوم نبود. باد ملایمی هوای یکنواخت اطرافمان را به هم می‌زد. دور و برم را نگاه کردم، شاید بفهمم این نسیم ملایم از کجا می‌آید. نگاهم رسید به سقف، دیگر سقفی در کار نبود! بی‌اختیار گفتم: بچه‌ها! نگاه کنید، سقف نیست. سقف کو؟ تا چند دقیقه پیش سر جایش بود! از خودم خنده‌ام گرفت، یک‌دفعه به یادم آمد که سقف‌های متحرک و کنار رفتنشان را از

ص: ۷۶

تصویر تلویزیون دیده بودم اما اینجا موفق نشدم. خدا قسمتِ همه بکند، بیایند و زیر این سقف‌ها نماز بخوانند و مرا هم آرزو به دل نگذارد. چه خیالاتی! از کجا معلوم دیگر قسمتم شود؟ تا خدا چه بخواهد و چه اراده کند.

به هر حال، دیدن یا ندیدن سقف مهم نیست، مهم نسیم رحمت است که آن شب بر من وزید و تمام وجودم را نوازش داد.

عطر بال جبرئیل (ع)

امروز تصمیم گرفته‌ام که از باب جبرئیل وارد روضه‌النبی شوم، از قرار معلوم تمام برنامه‌هایم به هم می‌ریزد. پیرمردی کنار در نشسته و از ورود به داخل جلوگیری می‌کند، اما منعی برای خارج شدن از این در نیست. مقابل در می‌ایستم و از بالا تا پایین آن را مینگرم. اینجا همان راهی است که جبرئیل امین (ع) از آنجا بر پیامبر (ص) نازل می‌شد و چقدر به‌جاست نامیدن آن به چنین اسمی. جبرئیل فرشته‌ای که قدر و منزلت محمد (ص) را بر آسمانیان اعلام می‌کند و با گذشتنش از این باب و نزولش بر قلب مبارک پیامبر (ص) پایه‌های یک دین کامل را استوارتر و محکم‌تر می‌سازد. اینجا اگر گوش دل را باز کنی، صدای پرِ جبرئیل را می‌شنوی. احساس خوشبختی می‌کنم از اینکه از دری می‌گذرم که روزی فرشته امین خدا بالهایش را در آن گشود و همه‌جا را از عطر بال‌های انبوهش پر کرد، احساس زمینی بودن نمی‌کنم. فکر می‌کنم اکنون جبرئیل از بالاترین جای، سدره‌المنتهی، در حال مشاهده ماست. از عمق جان سلام می‌دهم. خدایا! عجیب است که این سفر درست زمانی باید نصیب من شود که موضوع پایان‌نامه‌ام را در مورد جبرئیل انتخاب می‌کنم. دلم می‌خواهد همین‌جا بنشینم، روبهروی همین در و چند صفحه‌ای از آن را برآمده از جان و دل بنویسم. حداقل جبرئیل در پایان‌نامه‌ای که موضوعش مربوط به خود اوست، دستی میبرد و دعایی می‌کند و دعای مقرّبان هم که مستجاب می‌شود، این‌ها همه فکر و خیال است ....

صدای آزارنده پیرمردی که جلو در نشسته، فکرم را به هم می‌ریزد. اجازه ایستادن نمی‌دهد. باید بروم سمت راست. نزدیک‌ترین راه برای وارد شدن است. باب بلال. از کنارش می‌گذرم و دستم را به در می‌کشم. چه غبار سنگینی روی در نشسته! فکر می‌کنم این خوشبوترین غباری است که می‌شود در همه دنیا پیدا کرد. یک غبار متبرک آمیخته با عطر بال جبرئیل، هرچه باشد، این در هم مجاور گذرگاه جبرئیل است و به هر حال نصیبی هم از آن نرمه باد ملایم بال‌های جبرئیل و بوی خوش آنها برده است.

به قدر یک فاصله، گمنامی

نیرویی مرا به سمت ضریح مقدس پیامبر (ص) می‌کشاند؛ عظمتی که ابّهتش را در نمایه گنبد خضرای پیامبر (ص) نمایان کرده، اینجا صدچندان است. پشت به باب جبرئیل که بایستی، روبه رویت ضریح سبز پیامبر (ص) است که همه را به نوعی، به خود می‌خواند. نمی‌گذارند کسی نزدیک شود. با فاصله‌ای از ضریح نرده گذاشته‌اند، برای اینکه مانع نزدیک شدن زائران به ضریح شوند. همه پشت نرده‌ها جمع شده‌اند و برای خود دنیایی دارند. صدای گریه و زاری که فقط و فقط از نای و گلوی یک ایرانی سوخته دل بر می‌خیزد، فضا را پر کرده است. آرام‌آرام جلو می‌روم. نمی‌دانم نزدیک شدن به آرامگاه بزرگ‌ترین و کامل‌ترین انسان، چه آدابی دارد. متواضع‌تر از همیشه، در حالی‌که قادر نیستم فکری برای لرزش زانوهایم بکنم، جلو می‌روم. همه دست‌ها را بهسمت ضریح درازکرده‌اند اما نرسیده بهآن. منهم بهجمعآنها میپیوندم اما دیگر فرصتی برای تردید و اینکه چه دعایی بخوانم برایم نمی‌ماند. تا می‌آیم دهان باز کنم و حرف‌هایم را بزنم صورتم غرق اشک می‌شود؛ اشکی از جنس همان اشک‌هاکه گرهی دیگر از تعلّقات را از پایم باز می‌کند.

به همان گریه راضی می‌شوم، بدون اینکه بدانم اسمش را چه بگذارم؛ گریه شوق، گریه شکر، گریه درد و غصه ... اما آخرِ همه این گریه‌ها می‌رسد به گریه بر غربت زهرا (س) که این‌سو پدرش را این‌گونه ... و سوی دیگر کسی آن طرف‌تر و شاید همین نزدیکی، خود فاطمه و فرزندانش را ... هرچند کوچه‌های بنی‌هاشم خود به خود غربت زهرا را فریاد می‌زنند و معدلتی می‌طلبد که

قضاوت کنیم زهرا آن همه مصیبت چشید و خم به ابرو نیاورد که امروز این چنین او را در محضر پدر بزگوارش گمنام ببینم؟!
من هم مثل خیلی‌های دیگر آرزو می‌کنم ای‌کاش من هم زمان پیامبر (ص) بودم! اما نه، معلوم نیست مایی که امروز این آرزو را می‌کنیم آن زمان‌ها در ردیف کدام گروه بودیم، موافق یا مخالف آن هم میان جمعیکه این‌چنین پدر و دخترش را تفاوت منزلت قائلاند. سخن یکی را به جان می‌خرند و قلب دیگری را با شکستن پهلویش می‌خراشند. پس بهتر همان که امروز به همان اسلام تثبیت شده‌مان معتقد باشیم و با خلوص اعتقاد زحمات به بار نشسته پیامبر خدا (ص) و خاندانشان را قدر بدانیم.
دلم می‌خواهد جلوتر بروم. شاید دیگران هم همین فکر را می‌کنند؛ چون هرچند دقیقه یک‌بار هجوم می‌آورند و نرده‌های حائل میان‌شان و ضریح را چند سانتی‌متر به جلو میبرند. زن عرب که مأمور حفاظت از این فاصله است، با قیافه‌ای جدّی و خشن در مقابل این فشار، یک تنه، مقاومت می‌کند و با قدرت نرده را به همراه جمعیت به سمت عقب فشار می‌دهد و فقط وقتی قیافه جدی‌اش کمی خندان می‌شود که برای رفع خستگی‌اش به گریه‌های جمعیت پوزخند می‌زند! چه فکری پیش خودش می‌کند، نمی‌دانم!
دخیل بستن ممنوع
بیرون آمدن از باب جبرئیل حال و هوای خاص خودش را دارد؛ مانند همان احساسیکه لحظه مکث کردن مقابلآن دست می‌دهد. احساس اینکه شگون پرهای جبرئیل می‌گیردَت و انگار که از آن بالا یا شاید در همین نزدیکی‌ها نظاره‌گر توست و تو تنها کاری که باید بکنی این است که با تمام وجود عطری را که در آن حوالی پیچیده، به خوردِ روحت بدهی. به دنبال راهی می‌گردم تا خارج شوم. نگذاشتند از دری که آمدم بیرون روم. به زحمت از راه باریکی که میان جمعیت نشسته جلو در باز شده، می‌گذرم و خودم را به کنار در می‌رسانم، چهارچوب در را آرام لمس می‌کنم و باز حضورم را زیر سایه‌بان سبز پرهای انبوه جبرئیل حس می‌کنم.

ص: ۷۷

خارج شدن از این در هم صبر و حوصله می‌طلبد. شلوغ است و نمی‌شود بی‌ملاحظه نسبت به این و آن گذشت. خانم مسنی چند قدم جلوتر از من، در حال بیرون رفتن است. او هم ایرانی است و از قرار معلوم از عواقب بوسیدن در و دیوار و دخیل شدن به این طرف و آن طرف بی‌خبر است. لحظهای مکث کوتاه می‌کند و بعد با سرعت خودش را به در میچسباند و چند بوسه پی در پی و صدادار نثار در می‌کند. با این کارش مرا راهی مشهد می‌کند و درهای حرم که برای بوسیدنش باید به صف ایستاد. بگذریم. او همچنان صورتش را با آرامش به در چسبانده بود که مأموری از تیره همان مأموران خشن و جدّی و حتی قاطع‌تر از همه آنها، متوجه این صحنه شد. جلو آمد، با عصبانیت جمله‌ای گفت و با دست محکم او را پس زد و به سمت بیرون هُل داد. زن بیچاره که تازه فهمیدم اصفهانی هم هست، چشم‌های گرد شده از تعجّبش را این‌طرف و آن‌طرف می‌گرداند و بی‌خبر از همه‌جا، هاج و واج دور و برش را نگاه می‌کند. ظاهراً هنوز نفهمیده تقصیرش چیست. سؤال نپرسیده‌اش را جواب می‌دهم: «خانم! اینجا نباید در را ببوسی. اینها اعتقادی نسبت به این جور اعمال ندارند». دیگر معطل نمی‌مانم، می‌آیم بیرون. می‌خواهم ببینم بالای درِ جبرئیل (ع) چه نوشته شده، شاید بتوانم بخوانمش و آن را به عنوان زینت، در اوّلین سطرِ آغازین صفحه پایان‌نامه‌ام بنویسم. خواندنش کمی سخت است، اما کم‌کم چشمم به خواندنش عادت می‌کند که ... خدا صبر بدهد! یک دربان دیگر بیرون نشسته، یک پیرمرد با لباس سفید بلند و یک عینک خیلی آفتابی! تنها زحمتی که می‌کشد، دست‌هایش را تکان می‌دهد به نشانه اینکه آنجا توقف نکنم و دورتر بروم. بسیار خوب، مثل همیشه به روی چشم!

شادی غریبانه

روز قشنگی است. روز تولد فاطمه زهرا (س). خدایا! چه لطفی برتر و بهتر از این می‌توانست برای من باشد که چنین روز زیبایی را در مدینه و پشت قبرستان بقیع باشم. اما جشن تولّد غریبانه‌ای است. با شمع‌های خاموش بقیع و شیرینی‌هایی که زائران بقیع به یکدیگر تعارف می‌کنند. در عین شادی، اشکی هم می‌ریزند و در حین تبریک به هم، ملتمس دعا برای برآورده شدن حاجاتشان هستند. من هم باید در این شادی غریبانه سهیم شوم. جعبه گزی را که از ایران با خود آورده‌ام، باز می‌کنم. گزها را تکه‌تکه می‌کنم، از صاحب مجلس اجازه می‌گیرم و وارد این میهمانی می‌شوم. به همه کسانی که پشت بقیع زیارتنامه و دعا می‌خوانند، گز را تعارف می‌کنم و چه خوب از گز بادامی استقبال می‌شود! هوا رو به تاریکی گذاشته، چه معصومانه! صدای زاری و گریه‌های آرام، فضای معنوی خاص بقیع را دلنشین‌تر کرده و در کنار همه این‌ها آه سرد و اشک گرم زائران بقیع است که با گره زدن انگشت‌های لرزان‌شان بر پنجره‌های سبز بقیع، زیباترین شادباش و تبریک را به فاطمه زهرا (س) عرضه می‌کنند. فکر می‌کنم پذیرایی تنها کافی نیست. باید تبریکی هم بگویم. جلو می‌روم؛ جایی که درست روبه روی چهار قبر غریب باشم. چشم‌هایم را می‌بندم تا اشک‌هایم بدون خجالت بیرون بریزند. صورت خیسم را به پنجره‌های بقیع می‌چسبانم. خدایا! مپسند که رشته علایق و خاطراتم از هم بگسلد. در زمزمه آرام خود فرو می‌روم ... مرد جوانی از راه میرسد و با صدایی بلند حضرت زهرا (س) را صدا می‌زند. چه آشفته و از خود بی‌خود است. حرف می‌زند و گریه می‌کند؛ حرف‌هایی از جنس همان درد دل‌های خالصانه و بی‌ریا، که تا جوابش را نگیرد آرام نمی‌شود و شاید زبان حال همه پشت در مانده‌های بقیع است. نمی‌دانم چه شد که در گریه او شریک شدم، شاید به این وسیله مرهمی بگذارم برهمه زخم‌های روحم که تازیانه‌های گناه و سرکشی عمیق‌ترشان کرده بود.

این اوّلین باری است که دانستم می‌شود در شادی یک تولّد، به جای آنکه هدیه بدهم، بهترین هدیه را بگیرم. دانستم که می‌شود با شمع‌های خاموش هم جشن گرفت، به شرط اینکه شمع دلم را روشن کنم و امیدوار باشم که هزار سال زنده و روشن بماند ....

لحظه‌های بی‌رنگی

نماز کردم و از بی‌خودی ندانستم

که در خیال تو عقد نماز چون بستم؟

شنیدن کلمه «احرام»، کمی هول به جانم می‌اندازد. اضطراب از مُحرم شدن، از داخل شدن به لباس مقدس احرام، از اینکه حواسم جمع باشد محرّمات را انجام ندهم، از کامل و صحیح به‌جا آوردن اعمال و مهم‌تر از همه، تحمّل اولین دیدار؛ با همه اینها به مورد آخر که فکر می‌کنم، به لحظه دیدار، لذّت خوشایندش به همه هول و اضطراب‌ها می‌ارزد.

به مسجد شجره (ذوالحُلیفه) رسیده‌ایم. اینجا همان جایی است که باید آخرین گام را از دنیای خاکی و هوس آلودم بردارم و آخرین نقطه‌های ارتباط با نفس را کور کنم. هرچند می‌دانستم وقتی دوباره به همان دنیا باز گردم، تمام زحماتم هدر می‌روند.

گویی لباس سفید احرام، پوششی است روی همه گناهانم و چه به سرم می‌آمد اگر گناهانم هرکدام به لباس احرام رنگ پس بدهد! یک لباس رنگارنگ مثل همان لباس‌های همیشگی که دلبسته دنیایمان کرده. چه خوب رنگی برای لباس احرام برگزیده‌اند! رنگ سفید. همه را مثل هم می‌کند؛ رنگ بی‌رنگی.

و چه خوب خدایی است که در میان میهمان‌هایش تفاوتی قائل نمی‌شود؛ لباسی که به تن همه می‌آید. به ضیافتی که قرار است برویم، این لباس پسندیده‌ترین و برازنده‌ترین پوشش است. حس می‌کنم در لباس سفید چهره روحم نورانی و نورانی‌تر شده است و چقدر درون این لباس احساس افتخار می‌کنم؛ مانند خلعتی که بزرگی به بنده‌اش ببخشد. انگار از همه چیزهای متعلّق به زمین کنده شده‌ام و فقط در یک انتظار بی‌تابم ... انتظار رسیدن به حرم ... اما نه. چرا با این همه شتاب؟ چیزی مثل یک بار سنگین، مثل یک درد کهنه و بی‌درمان روی شانه‌هایم سنگینی می‌کند که طاقت کشیدنش را ندارم و نمی‌دانم چرا اینجا وزنش چند برابر شده است؟ مثل یک بار سنگین که از فرط سنگینی هر آن احتمال افتادنش می‌رود. باید همین‌جا در نخلستان شجره رهایش کنم؛ شاید تنهایی یک فرصت دوبارهام دهد تا در پاکی هوای شجره تنفس کند و خودش را بهتر

ص: ۷۸

بشناسد. پس باید نیت کنم؛ مثل یک قول و مانند یک تعهد؛ «لَبَّیْک اللهمَّ لَبَّیْک، لَبّیْک لا شَریکَ لَکَ لَبَّیْک، إنَّ الْحَمْدَ وَالنِّعْمَةَ لَکَ وَالْمُلک، لا شَریکَ لَک لَبَّیْک»

این اولین جمله‌ای است که به زیبایی، سکوتِ جمعمان را می‌شکند و از افکارمان بیرون می‌کشد. تکرار این عبارت همان حدیث مکرر عشق است که بارها در و دیوار مسجد شجره و نخل‌های رفیعش شنونده آن بوده‌اند؛ جاودانه‌ترین آهنگِ بودن.

لبیک می‌گوییم و می‌رویم به سمت اتوبوس‌ها تا حرکت کنیم به سمت خانه دوست. هنوز دلم آرام نگرفته و گمان می‌کنم از همان اضطرابی باشد که از صبح در جانم ریشه دوانده. به هر حال، ... «نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید.»

باید بدانم محضر دوست جایی نیست که وجود داشتن و بودنم را ارزش و بهایی نگذارند. پس باید سعی‌کنم تمام آنچه را که با عنوان «بودن» در سال‌های بی‌خبری و غفلت به دنبالم کشیده‌ام همین‌جا، کنار این مسجد رهایش کنم. همه این فکرها، خیالات و تصمیماتی هستند که در این چند قدم به سراغ ذهنم آمده‌اند. قدم زدن میان این جمع مُحرم و پاک، لحظه به لحظه وجودم را پر می‌کند. خدایا! ممنونم. دلم نمی‌خواهد به خاطر تمام چیزهایی که روزی دوستشان داشته‌ام، ذره‌ای از این لذّت پا پس بکشم. می‌نشینم روی صندلی اتوبوس تا قدری این لرزش تسکین پیدا کند. چشم‌هایم را می‌بندم و به فکر آدرس خانه دوست فرو می‌روم.

لذتِ حضور

چه شکایت از فراقت که نداشتم ولیکن

تو چو روی باز کردی درِ ماجرا ببستی

رسیده‌ایم به مسجدالحرام، پاک‌ترین نقطه زمین، که ندای کبریا و جبروت الهی را از سنگ سنگ آن می‌شود شنید.

سنگ‌هایش پیش از آنکه نمایانگر بنای یک مسجد باشند، منادی سادگی آمیخته با عظمت‌اند. دیواری بلند و سنگی روبه روست که هرچه به آن نزدیک‌تر شوی بیشتر مقابلش احساس ضعف و کوچکی می‌کنی. به پیشنهاد روحانی محترم کاروان، همگی روی سنگ‌ها، مقابل در مسجدالحرام می‌نشینیم و دسته‌جمعی زیارت آل‌یس را می‌خوانیم. چه ورود زیبایی! شاید این کار نوعی التماس باشد یا نوعی درخواستِ توفیق برای ابرازِ بندگی هرچه بهتر در محضر دوست. اینجا نقطه شروع است؛ شروع یک تحوّل که با سلام و ارادت خالصانه به محضر مقدس امام عصر (عج) شروع می‌شود. همین که بیرون مسجد کمی درنگ می‌کنیم کاملًا به‌جا و مناسب است. به هر حال باید یک جوری آمادگی لازم برای لحظه دیدار را پیدا کنیم که نکند لذّت این اوّلین دیدار از دستمان برود. مدتی می‌گذرد. همگی از جا برمی‌خیزیم. سر پا می‌ایستیم، هرکس زمزمه‌ای دارد و زیر لب دعایی می‌خواند. قدم به قدم جلو می‌رویم، اما هیچ‌کس سعی نمی‌کند از دیگری سبقت بگیرد و به صف اول برسد. این حس مشترک میان همه بچه‌های کاروان، جالب و قابل ستایش است. نوعی همدلی ناخودآگاه، که ضمن آن هیچکس حرمت سکوت جمع را نمی‌شکند و حالاـ رسیده‌ایم به آستانه مسجدالحرام. باید کفش‌ها را در آوریم. این جمله را که می‌نویسم به یاد موسی (ع) می‌افتم. او هم به سرزمین مقدسی وارد شده بود. پس مورد خطاب واقع شد که: «فاخْلع نَعلَیک» و این کفش‌ها همیشه بزرگ‌ترین موانع هوس‌آمیز ما انسان‌ها بوده‌اند. پس نباید اذن دخول به آنها برای ورود به روشنایی‌ها داده شود. به داخل قدم می‌گذاریم و من هم، با اوّلین قدم سنگینی دنیای بیرون را همانجا می‌گذارم و به درون می‌آیم. وارد که می‌شوم ناخودآگاه بوی عطری خوش و از خود بی‌خود کننده، که در فضای روحانی مسجد پیچیده، تمام وجودم را پر می‌کند. خدایا! بیخود نبود که می‌گفتند اینجا بهشت زمین است. نیرویی در وجودم تشدید شده که ناآرامی روحم و لرزش پاهایم را کمتر نه، که بیشتر می‌کند. این نشانه نزدیک شدن است. بالأخره رسیدم به جایی که عقل و حسابگری هیچکدامشان مجال بروز ندارند. اینجا حرف، حرفِ دل است و پاها به اختیار اوست که جلو می‌روند. صدای پی در پی و یک‌نفس پرنده‌های کوچکی که از این ستون به آن ستون می‌پرند، بیشتر از هر صدای دیگری درمسجد، گوشم را پر می‌کند.

بهتر بگویم اوّلین صدایی که به محض ورود به مسجد به گوشم می‌رسد، همین صداهاست. شنیده‌ام اینها ابابیلانـد؛ از نسل همان جنود خدایی که برای حفاظت از کعبه فرستاده شدند. چه قیامتی کرده‌اند با سر و صدایشان زیر این سقف‌ها!

و حالا رسیده‌ام بالای پله‌ها و البته به همراه دیگران. از پله‌ها پایین می‌رویم، پله‌ها را که یکی‌یکی به طرف پایین زیر پا می‌گذاریم، در لحظاتی که چشم‌هایم را به سنگ‌های مقابل قدم‌هایم می‌دوزم، نکند لذّت اولین دیدار با یک نگاه تدریجی و جستجوگر، از بین برود. هرچند دلم نمی‌آید و هر از گاهی دزدکی نگاهم را دور مسجد می‌اندازم اما خیلی زود خودم را جمع و جور می‌کنم.

اکنون رسیده‌ام به جایی که دیگر هیچ ستون و مانعی مقابل دید نیست. سرم را بلند می‌کنم و نگاهم به کعبه می‌افتد! آری، این خودِ کعبه است. خداوندا! این خانه مقدس توست. چه پاک و بی‌آلایش! و چه زیبا و دوست داشتنی! گرد آن می‌چرخند! خانه‌ای در نهایت سادگی با جامه‌ای سیاه و یکدست. خدایا! چه کنم و چه بگویم؟ من باید تمام عشقی را که سال‌ها در آرزوی چنین روزی نگهش داشته‌ام به پایت بریزم. نگاهم را عمیق‌تر می‌کنم. شایسته‌ترین کار در این لحظه برای بنده، سجده است. به سجده می‌افتم. پیشانی‌ام را بر سنگ‌های خنک می‌گذارم. خدایا! شکرت و دعا و دعا ...

خنکای سنگ‌های سفید و خوشبوی حرم اضطرابی را که ساعت‌ها رهایم نمی‌کرد، به راحتی و با مهربانی از وجودم بیرون می‌کند. زمانی که بهخود می‌آیی، تازه می‌بینی اینجا چه ضیافت باشکوهی برپاست! خوان نعمت و رحمت هر دو با هم گسترده است و به همه میهمانان دندان مزد هم می‌دهند. خدایا! چه روزهای باشکوهی که در این میهمانی خواهم گذراند. جای همه آرزومندان خالی.

ص: ۷۹

به سمت مطاف می‌رویم. باید طواف را آغاز کنیم. تعهّدم سنگین‌تر می‌شود و سنگینی بار امانتی که آسمان‌ها و زمین از قبولش ابا کردند، چند برابر میگردد. خدا کند که نیفتد. این باور در وجود من و همه طواف کننده‌ها ریشه دوانده که گرد چند قطعه سنگ و تکه‌ای پارچه نمی‌گردم، بلکه دور خدای خانه می‌گردم از سر شوق و از سر علاقه‌ام نسبت به او، اما این را هم خوب می‌دانم که «جهد بی‌توفیق جان کندن بُوَد».

کاملًا مراقبم که بچه‌های کاروان را گم نکنم. هرچند طوافی که در آن آدم به حال خودش و در دنیایش باشد و خدایش را صدا کند و نخواهد که مرتب حواسش را جمع همراهی با بقیه کند تا گم نشود، لذّت دیگری دارد.

به هر حال، امشب اولین شب است. تازه واردم و ناآشنا و قانون وارد شدن به دریا رها شدن از قطره بودن است، اگر خدا بخواهد از فردا دنبال گم شده‌ام خواهم گشت.

نمایه‌های عشق و دلبردگی

آنچه بیش از همه در صفحه ذهن و خاطراتم مانده، همان لحظه ورودم به مسجدالحرام است و در پرتو این خاطره و یاد درخشان، عشق‌ورزی پروانه‌های کعبه، پاک‌ترین صحنه برای چشم‌های من است. زیباترین نمایه عشق را در لحظه ورود به مسجدالحرام و به خصوص قدم گذاشتن در مطاف می‌توان دید. به یاد ماندنی‌ترین حدیث قربانی شدن. چیزی که تا پایان عمر همیشه از آن به عنوان یک منظره زنده عشق‌ورزی پروانه‌ها یاد خواهم کرد. تا به حال بسیار خوانده و شنیده بودم که پروانه به دور شمع می‌چرخد و آنقدر می‌گردد و می‌گردد تا در شعله بسوزد و فانی شود، اما از نزدیک و با چشم ندیده بودم. پروانه‌هاییکه به پرده کعبه نشسته‌اند، خبر از یک دل بی‌تاب و سودایی دارند. گاهی دور کعبه پرواز می‌کنند و دوباره ضلع دیگری را انتخاب می‌کنند و بر آن می‌نشینند و زیباتر از آن، اینکه بعضی‌هایشان آنقدر چرخیده‌اند که پایین کعبه، روی سنگ‌های سفید ریخته‌اند و به گمانم مرده‌اند. فقط خدا می‌داند چند دور گشته‌اند تا فدای محبوبشان شده‌اند. دل ما هم مثل این پروانه‌هاست که دور کعبه مقصود می‌گردد. فکر می‌کنم شمع و گشتن گرد آن، آموزهای ابتدایی باشد برای پروانه‌های تازه‌کار که در اول راهاند و سبکباران ساحل‌هایند و بعضی‌هایشان هفت شهر عشق را گشته‌اند و آماده‌اند برای فدا شدن، درست یک عمر جلوتر از بقیه پروانه‌های دلخوش به شمع. اما دل من و دل همه ما به شمع خوش نیست، به کعبه عشقی رسیده‌ایم که باید بگردیم، آنقدر که تا از خود فانی شویم و همه وجودمان بشود معشوق. مانند همان پروانه‌های از پا افتاده و فدا شده، اما هفت دور طواف مال ما آدم‌هاست. اگر قرار باشد تجلّی عشق حق فقط در سینه انسان باشد و بس و بقیه آفرینش و حتی ملائکه هم از آن بی‌نصیب باشند، پس باید تعداد دور ما آدمیان با تعداد طواف پروانه‌های عاشق هم متفاوت باشد. در طواف ما قراردادی است و آن اینکه اگر قرار است به معرفتی دست پیدا کنی، با همان هفت دور گشتن و حتی در آغاز اولین دور و یا نه، در همان لحظه دیدار هم می‌توانی به این معرفت نائل شوی و امان از وقتی که ظرف وجودت را دنیای محدودت پر کرده باشد، که در این صورت، اگر به تعداد نفس‌های عمرت هم بگردی آخر سر مغبونی که: «عشق بازانِ چنین، مستحق هجراناند».

و حالا- که این فداکاری پروانه‌ها را مرور می‌کنم، می‌بینم چقدر از همه عقبم! حتی از این پروانه‌ها. پروانه‌هایی که یا وارد میدان نمی‌شوند و اگر وارد شدند تا آخرش می‌مانند و جانشان را می‌بازند تا برنده شوند و انصافاً حقّ چنین عشّاقی است که با جامه کعبه هم‌نشین و دمخور باشند و این هم‌نشینی با ارزش‌ترین مدال لیاقت آنهاست ...

باران رحمت

عصر پنج‌شنبه، لحظات غمگین و دل‌گیری است. گویی دل آسمان نیز مانند دل من گرفته است. ابرها پشت در پشت‌اند و باد ملایم و خنک می‌وزد و همه خستگی‌های یک عمر را از تن آدم بیرون می‌کند. تا امروز باران مکه را ندیده‌ام. شنیده‌ام که اگر در

مسجدالحرام زیر ناودان طلا باشی و باران ببارد و از ناودان بریزد، دعایی که در آن لحظه می‌کنی مستجاب می‌شود. اما حتماً چنین نیست که خداوند فقط دعای آنان که در داخل حِجر هستند را مستجاب کند. به یقین فکر بیرونی‌ها که در گوشه و کنار مسجد پراکنده‌اند هم هست. داخل حِجر جمعیت پر است.

هرچه به غروب نزدیک‌تر می‌شویم و تراکم ابرها بیشتر می‌شود، داخل حجر هم شلوغ‌تر. به گمانم همه می‌خواهند هنگام بارش باران، داخل حجر و زیر ناودان طلا باشند. من نیز به زحمت خودم را به آنجا می‌رسانم. مأموری کنار حجر ایستاده و تأکید می‌کند: «صلاه رکعتین». سرم را به نشانه تأیید حرفش تکان می‌دهم و داخل حِجر می‌شوم. جایی در روبه روی ناودان طلا میابم تا بتوانم دو رکعت نماز بخوانم. گویی نسیم ملایم بهشتی است که به صورتم می‌خورد. اما باید به هوای دیدن یار، از بهشت هم گذشت و شکر را باید به دیدار منعم کرد نه نعمت او.

نم نم باران آغاز میشود. هوای مسجدالحرام را آنگاه که بارانی است، در هیچ جای دنیا نمی‌توان یافت. هوایی پاک، که با عطر خدا آمیخته است و این بهترین فرصت برای نفس کشیدن است. چشم‌هایم را می‌بندم و صورتم را به سوی آسمان می‌گیرم. قطره‌های ریز و آهسته باران به صورتم می‌خورند. برای چند لحظه فراموشم می‌شود که کیستم. خدایا! چقدر خوبی! وقتی از همه دلسرد می‌شدم و احساس می‌کردم که فرسنگ‌ها با تو فاصله دارم، به دلم می‌انداختی که زیر باران بروم، و صورتم را به سمت آسمان بگیرم و دعا کنم ...

نزدیک اذان مغرب است. شرطه‌ها زیاد شده، اطراف حجر ایستاده‌اند تا هم مانع ورود زائران شوند و هم آنان را که داخلاند بیرون بفرستند. نماز من از حد «صلاه رکعتین» تجاوز کرده، حجر دارد خلوت می‌شود. به احترام نمازی که می‌خوانم کاری به کارم ندارند. فقط من مانده‌ام و دو سه نفر دیگر و این همان آرزویی است که به دل داشتم. دوست داشتم زمانی برسد که حجر خلوت شود؛ مانند صحنه‌هایی که در تلویزیون دیده بودم. اما یکی از شرطه‌ها بالای سرم ایستاده و منتظر است نمازم تمام شود. ساکت است و حرفی نمی‌زند. سلام نماز را می‌دهم و قبل از اینکه بخواهد بیرونم کند، خودم آماده رفتن میشوم. البته قبل از رفتن به بیرون حِجر، کنار کعبه رفته، پرده کعبه را لمس می‌کنم و می‌بوسم و بعد به صف نمازگزاران می‌پیوندم برای ادای نماز مغرب.

ص: ۸۰

صمیمی‌تر از همیشه

تصمیم دارم شب را تا صبح در حرم بمانم. شکی نیست که صفای ماندنِ یک شب تا صبح در مسجدالحرام، چیزی نیست که بشود به این راحتی‌ها از آن گذشت.

ساعت ۱۲ شب است و هرچه به سمت نیمه‌شب پیش‌می‌رود، خواب بیشتر از سرم می‌پرد و چشم‌هایم بازتر می‌شوند. در نیمه‌های شب و در سکوت تقریبی مسجدالحرام، بهتر می‌شود کعبه را دید. در چند قدمی کعبه بایستی، چونان ذرّه‌ای شوی گم شده در دریای بندگی. اینجا عظمت و یکرنگی با هم آمیخته‌اند و چه زیبا روی بندگی سفید می‌شود! تا چشم کار می‌کند عظمت است و بزرگی. حتی سیاهی جامه کعبه هم تمام گنجایش چشم را پر می‌کند. رنگ سیاه پرده را که می‌بینی، ناخودآگاه به یاد ضدّ آن می‌افتی؛ سفیدی، یعنی خودت، یعنی صاحب این خانه و در نهایت می‌رسی به شناخت خود و باز وقتی سفیدی ساده و یک‌دست را می‌بینی، تو را به یاد جامه کعبه می‌اندازد و در امتداد این تداعی به یاد صاحب‌خانه می‌افتی؛ زیباترین جلوه: «مَن عَرفَ نَفسَهُ فَقَد عَرفَ رَبَّه ...» حال که فکرش را می‌کنم می‌بینم که آن شب می‌بایست بیشتر دقّت می‌کردم، نسبت به همه چیز، حتی نسبت به آسمان و آن‌وقت می‌دیدم که ستاره‌ها چه کم‌نورند و ساکت و اصلًا ناپیدا! معلوم است که مقابل نوری به آن وسعت که شعاع‌هایش همه زمین و آسمان را پوشانده حرفی برای گفتن ندارند. تمام سعی‌شان بر این است که از این فضا فاصله بگیرند و در گوشه‌ای به تماشا بنشینند. درست مانند شمعی که مقابل آفتاب ابراز وجود نمی‌کند. به هر حال اینجا حتی سیاهی شب هم با سیاهی شب‌های جاهای دیگر متفاوت است. یک سیاهی عمیق و پر معنا که به فکر وادارت می‌کند. یک شب صاف و آرام که آدم را به یاد خواب‌های عمیق و غافلانه نیمه‌شب‌های وطن می‌اندازد و به دنبالش شرم‌زدگی به سراغش می‌آید و سعی می‌کند حداقل این شب‌ها را زنده نگه دارد.

جلوتر می‌روم، به کعبه نزدیکتر می‌شوم. جای خلوت و بی‌صدایی است. تنها صدایی که می‌آید، نوای مناجات‌های پوشیده متوسّلین به حق است و این صدا همان رساترین آهنگِ بودنِ آدمی است. یک مناجات جاودانه که اولین بارقه‌هایش را در نماز مسجد کوفه و ظهر عاشورای حسین (ع) از خود به‌جا گذاشت.

جلوتر می‌روم، صورتم را به پرده کعبه می‌گذارم، هرچند خود را لایق چنین صمیمیتی نمی‌بینم.

چه بوی خوشی! خوشبوتر از تمام عطرهایی که بوییده‌ام. چه لذتی! خدایا! این همه لذت اینجاست و ما بی‌خبر؟ چقدر نزدیکم به خدا و تنها حجابی که میان من و اوست یک فکر است و آن اینکه چه دعایی بکنم و با همه این احوال دعا می‌کنم و دعا و دعا ....

حالا که این سطور را می‌نویسم، به نظرم می‌رسد که در آن لحظات می‌بایست یک هشدار تکانم می‌داد. یک تلنگر به آنچه فکرم را در خودش محدود کرده بود و ماحصل آن هشدار این که، اگر قرار باشد فکر کنم که خدا فقط کنار کعبه صدایم را می‌شنود و نه در هیچ جای دیگر و دور شدن از این خانه را دوری از خدا بدانم، آن‌وقت چنین تفکری با فَأَيْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ ... (بقره: ۱۱۵) فرسنگها فاصله دارد. پس باید این باور در من و همه زائران کعبه تبدیل به یقین شود که خدا هرجا که هستیم صدایمان را می‌شنود و همه‌جا می شود او را صدا کرد. مهم این است که با اخلاص صدایش کنی ....

صدای خشن و باصلابت مرد عربی، که شاخصه‌های ظاهری مردان عرب را دارد، رشته دعا و توسلم را پاره می‌کند. دست‌هایش را به قصد راندن و دور کردنم از کعبه تکان می‌دهد. معترض بود اینکه چرا مدت زیادی توقف کرده‌ام. چند قدمی را با دیگران همراهی می‌کنم و کم‌کم خودم را از حلقه طواف بیرون می‌کشم و به همان جای همیشگی‌ام می‌روم. روبه روی رکن یمانی، و جایی برای نشستن پیدا می‌کنم. صدای زمزمه آشنایی از آن نزدیکی‌ها به گوشم می‌رسد. در فاصله کمی از جایی که من نشسته‌ام، گروهی از زائران ایرانی نشسته‌اند و دعای جوشن کبیر می‌خوانند، چه فرصت خوبی! هر دم از این باغ بری می‌رسد ... من هم باید با

زمزمه صاف و زلالشان همراه شوم: «سُبحَانَکَ یا لَا إلَه إلَّا أَنتَ ...».

حدیث وداع

روزها رو به آخر می‌رسند وهرچه به پایان این سفر نزدیک می‌شوم، دلبستگی‌ام به تمام آنچه این چند روز به آنها عادت کرده‌ام هم بیشتر می‌شود. طواف، گشتن و گشتن و با هر بار گشتن، شروع از مرز خود و رسیدن به سرحدّ عشق الهی. نماز پشت مقام ابراهیم (ع) و حرمت گذاشتن به سنتش. نماز داخل حجر اسماعیل. چشم دوختن به آسمان، به امید بارش باران و شادی مضاعف از باریدنش، همه و همه باعث می‌شود که جایی در این مسجد پاک و نورانی پیدا کنم و دلم را برای همیشه آنجا بگذارم. ای کاش می‌دانستم در این روز آخر به خدا چه بگویم! فکر می‌کنم بهترین کلام در این روز تشکر از خدا باشد.

آن بغض آشنا بار دیگر سر به ناآرامیگذاشته است. مانعش نمی‌شوم. می‌ترکد و تمام گره‌های واپس مانده در دلم را باز می‌کند. برای آخرین بار روبه روی کعبه می‌ایستم. روبه روی ضلعی که بشود مستقیم درِ کعبه را دید و باز برای آخرین دفعه با نگاهم در می‌زنم به این امید که مثل همیشه دست رحمتی را به رویم بگشاید ...

از مسجدالحرام بیرون می‌آیم. کنار در که می‌رسم، مأمور بازرسی که درکنار در روی صندلی نشسته متوجه گریه و چشم‌های خیسم می‌شود. حالت گریه مصنوعی به خودش می‌گیرد؛ یعنی اینکه چرا گریه؟! چیزی نمی‌گویم و می‌گذرم ... به او حق می‌دهم چرا که وقتی تمام ایام عمرش را کنار این در و آستان می‌گذراند، چه می‌داند که دوری یعنی چه؟ شاید اگر قرار باشد او هم برود و نداند که دفعه دیگری در کار هست یا نه، حال خودش از ما بهتر نباشد.

ص: ۸۱

از مسجد الحرام به بیرون می‌آیم ... با یک راه جدید و اشتیاقی بیش از پیش ... الآن که این سطور را می‌نویسم می‌فهمم که اشتیاق دوباره برای دیدار، خیلی لذت‌بخش‌تر از حضور همیشگی است؛ چیزی شبیه به آنچه خواجه می‌گوید:

گر دیگران به عیش و طرب خرّمند و شاد

ما را غم نگار بود مایه سرور

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم

تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

اکنون بر این می‌اندیشم که دوری از حرم دوست، فرصتی دوباره است. برای اندیشیدن و فکر کردن به تمام ارزش‌هایی که پس از چند سال، با یک اراده خالص و در طی یک سفر در وجودمان زنده شد. یک فرصت برای تجدید نظر در بهتر شدن رابطه‌مان با خدا. یک رابطه صمیمی و خاضعانه. پس اگر قرار باشد چند سطر برای دوست، برای خدا، بنویسم، چیزی جز این نخواهد بود:

خدایا! مهربانا! تولد دوباره‌ام را مدیون رحمت بی‌دریغ تو هستم.

ای بنده نواز، به نشان این تولد، شمع‌های نیم‌سوز و رو به خاموشی وجودم را خاموش می‌کنم و به جایش، چلچراغِ فرستاده از بهشت زمینی‌ات را روشن می‌کنم و زیر نورش همچنان می‌خوانمت: یا أَرحَم الراحمین، تا تو چه خواهی و مرغ دلم را در دام کدام نغمه عشق اسیر کنی.

جبال در نظر و شوق همچنان باقی

گدا اگر همه عالم بدو دهند، گداست

بلا و محنت امروز بر دل درویش

از آن خوش است که امید رحمت فرداست

«وَما تَوفیقی إلّا بِالله»

ای بنده نواز، به نشان این تولد، شمع‌های نیم‌سوز و رو به خاموشی وجودم را خاموش می‌کنم و به جایش، چلچراغِ فرستاده از بهشت زمینی‌ات را روشن می‌کنم و زیر نورش همچنان می‌خوانمت: یا أَرحَم الراحمین. تا تو چه خواهی و مرغ دلم را در دام کدام نغمه عشق اسیر کنی.

همه جهت‌ها به یک سو است و چه بد جلوه میکند وقتی کسی هنگام نماز، به خلاف جهت از مسجد بیرون میرود! و چه زیبا است وقتی می‌بینی این همه وفادار به آیین و شریعت محمد (ص) مشتاقانه روی از دنیای پرهیاهویشان بر می‌گردانند.

شنیدن کلمه «احرام»، کمی هول به جانم می‌اندازد. اضطراب از مُحرم شدن، از داخل شدن به لباس مقدس احرام، از اینکه حواسم جمع باشد محرّمات را انجام ندهم، از کامل و صحیح به‌جا آوردن اعمال

ص: ۸۲

اکنون رسیده‌ام به جایی که دیگر هیچ ستون و مانعی مقابل دید نیست. سرم را بلند می‌کنم و نگاهم به کعبه می‌افتد! آری، این خودِ کعبه است. خداوندا! این خانه مقدس توست. چه پاک و بی‌آلایش! و چه زیبا و دوست داشتنی! گرد آن می‌چرخند! خانه‌ای در نهایت سادگی با جامه‌ای سیاه و یکدست. خدایا! چه کنم و چه بگویم؟ من باید تمام عشقی را که سال‌ها در آرزوی چنین روزی نگهش داشته‌ام به پایت بریزم. نگاهم را عمیق‌تر می‌کنم. شایسته‌ترین کار در این لحظه برای بنده، سجده است.

در نیمه‌های شب و در سکوت تقریبی مسجدالحرام، بهتر می‌شود کعبه را دید. در چند قدمی کعبه که بایستی، چونان ذرّه‌ای می‌شوی گم شده در دریای بندگی. اینجا عظمت و یکرنگی با هم آمیخته‌اند و چه زیبا روی بندگی سفید می‌شود! تا چشم کار می‌کند عظمت است و بزرگی.

ص: ۸۳

رشته ای بر گردنم افکنده دوست ...

شمس الملوک شکیب

مقدمه

- زنگ تلفن به صدا در میآید.

- بفرمایید.

- خانم شکیب؟

- بله، سلام علیکم.

- خودتان هستید؟ خانم شمس‌الملوک شکیب؟

- بله، خودم هستم.

- من از سازمان حج وزیارت تماس میگیرم. شما امسال به مکه مشرّف می‌شوید.

- خدای من! صدا، صدایی آسمانی و دوست داشتنی است! اما گوش من باورش نمی‌کند. چندین بار پرسیدم. سوگند دادم. تصور کردم کسی قصد شوخی دارد. گفتم: من باید سال ۸۲ مشرّف شوم ...! با توضیح بیشتر و ذکر نام کاروان و محل ثبت نام، مسأله برایم مسجّل شد. از فرط شادی و شعف، در پوست نمی‌گنجیدم. پیشانی بر خاک ساییدم و به درگاه معبود شکر گزاردم. این حالت دیری نپایید. کم کم خیل پرسش‌ها به خاطرم آمد. اکنون آیا آمادگی دارم؟ پیامی درونی گفت: «آری». هر چند سال‌های سال بر این تلاش بودم که آمادگی را در خود ایجاد کنم، اما اکنون حال دیگری داشتم! از این سو به آن سو می‌رفتم. لحظه‌ای حال هاجر را حس کردم و سعی او را. گویی هروله می‌کردم! چه خواهد شد؟ خدایا! ممکن است؟! تکرار می‌کردم. «لبَّیک، اللّهُمَّ لبَّیک». منتظر جوابی از درونم شدم. «لَا لبَّیک» نیامد! بار دیگر پیشانی بر خاک ساییدم و از او یاری طلبیدم. حس غریبی بود. سرگشته یا به عبارتی گم گشته بودم. اما می‌دانم تا گم نشوم، پیدا نخواهم شد. بارها در دلم گذشته بود که چون ابراهیم ادهم حج بگزارم. (۱) نزد پیری روم و آنچه دارم به خدمتش نهم و هفت بار به گردش طواف کنم. اما نه! می‌خواهم با پای جان روم و حجّ گِل با دل کنم. اگر یار مرا گزیده، شایستگی بندگی و عاشقی ابراز کنم. مقدمات ثبت نام فراهم شد. زمان شرکت در جلسات رسید. آنچه گفته شد، بارها و بارها خوانده و از بَر بودم، اما باز هم مشتاقانه به امید شنیدن حرف‌های تازه و رهنمودهای لازم، شرکت کردم. آخرین جلسه گردهمایی در استادیوم آزادی، حال و هوای دیگری داشت. سخنان حاج آقای قاضی عسکر، با آن چهره آرام، شنیدنیتر بود. چقدر خوب آداب حج (قبل از سفر، به هنگام سفر و پایان سفر) را بیان کرد و لازمه این سفر الهی را، خلوص و پاکی شمرد. ای کاش گوش شنوایی داشتیم و حدیثی را که از امام جعفر صادق (ع) نقل کردند، به گوش جان میشنیدیم و به آن عمل میکردیم که: از ویژگی زائر خانه خدا حلیم بودن و خوش رفتاری با دیگران است.

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند

۱- «شیخ عطار در تذکره الأولیا نقل می‌کند که ابراهیم ادهم به قصد زیارت خانه خدا از منزل خارج شد طبق رسم آن روز به خدمت پیری رفت، او پرسید: کجا می روی؟ گفت خانه خدا. گفت: چقدر پول داری؟ با معیار آن‌روز مبلغی را ذکر کرد و گفت:

ای شیخ آن پول را به نزد من بنه و هفت بار به دور من طواف کن. که خدای از وقتی که آن خانه را بنا نهاده، پای در آن ننهاده و از وقتی این خانه دل را بنا نهاده، پای از آن بیرون ننهاده.»

ص: ۸۴

پاک شو اوّل و پس دیده بر آن پاک انداز

گاه صداهای خنده و همهمه از حال خویش دورم می‌کرد. آنجا پر بود از آدم‌های متفاوت، از سرزمین‌های متفاوت. گروهی بستگان خویش را همراه آورده و مهد کودکی از خردسالان به راه انداخته بودند! امید است به این مسأله توجه بیشتری شود ...

شایسته است در جلساتی که برگزار می‌گردد، از محاسن «بندگی» بیشتر گفته شود و بیاموزیم که آنچه انجام می‌دهیم، وظیفه بندگی است نه آنکه به درگاهش رویم برای تجارت و مزد و از آنان نباشیم که: «عَبَدُوا اللَّهَ رَغْبَةً فَتِلْکَ عِبَادَةُ التُّجَّارِ» یا همچون آنان که: «

عَبَدُوا اللَّهَ رَهْبَةً فَتِلْکَ عِبَادَةُ الْعَبِیدِ»

بلکه مانند کسانی باشیم که: «

عَبَدُوا اللَّهَ شُکْراً فَتِلْکَ عِبَادَةُ الْاحْرَارِ». (۱)

به امید آن‌که خانه نجوییم بلکه به دنبال صاحب خانه راه پوییم.

عمر زاهد همه طی شد به تمنّای بهشت

خود ندانست که بهشت است ترک تمنای بهشت

زاهدان واقعی معصومین (علیهم السلام) بودند که بهشت نخواستن را بهشت می‌دانستند. باشد که رهرو آن‌ها باشیم.

دوشنبه ۷/ ۱۱/ ۸۱

امروز آغاز سفر است. روز پرواز بر دو شهبال عشق و معرفت؛ چرا که تا عاشق نباشی نبینی و تا نبینی معرفت نیابی. باید فانی شوی تا باقی شوی. این سفر، مجموعه چهار سفر بزرگ است. سفر «از خود به خود»، «از خود به خدا»، «از خدا به خلق خدا» و «همراه خلق خدا به خدا». پس باید بیدار بود و آگاهانه گام برداشت.

ساعت پنج صبح است، در فرودگاه مهرآباد گرد آمده‌ایم. اکنون این سالن حال و هوای دیگری دارد. همه برای بدرقه خانواده و خویشان خود آمده‌اند. اما من «تنها» رفتن و «تنها» بازگشتن را برگزیده‌ام؛ تا این ساعت‌ها را در راز و نیاز با خدا باشم.

به سالن بعدی وارد می‌شویم. مدیر کاروان مشغول دادن گذرنامه‌هاست و بیان آخرین توصیه‌ها. کم کم زمان پرواز فرا می‌رسد. مرغ دل در سینه بال و پر می زند. و گاه گاه نگاهی و سخنی رشته افکارم را پاره می‌کند. دو خانم جوان از سوغات و آوردن مخمل گلدار که مُد روز است صحبت می کنند. دیگری به دوستانش می گوید من فقط یک دست لباس آورده ام، آخر ماشاءالله کلی داماد و عروس و نوه دارم. باید ساکم را پُر برگردانم و سومی از هنر جا سازی اسکناس‌های سبز هزار تومانی می گوید. با شنیدن این سخنان خاطرم آزرده می‌شود اما چه باید کرد؟! «أعوذ بالله من الشیطان الرجیم». از خود می‌پرسم آیا در ساک من ذرّه‌ای معنویت و عشق هست که با خود ببرم؟ خدا نکند ساک دلم تهی برگردد. برای بازرسی بدنی در صف می‌ایستیم. جلو من پیرزنی چادرش را به گردن بسته و قصد ورود دارد. اما خانمی که مسؤولیت بازرسی را به عهده دارد می گوید: «مادر جان! مگر به جنگ با خدا می‌روی که چادر را دور گردنت پیچیدی. مبادا آنجا چنین کاری کنی. آنجا عطر بزن، سجاده تمیز پهن کن. مرتب باش و آبروی شیعه را حفظ کن. پیرزن با ناخشنودی، گره چادرش می گشاید و چیزی نمی گوید؛ زیرا فارسی نمی‌داند و به سر تکان دادنی رضایت میدهد. راستی این تذکر چه به جا بود که «تمیز و مرتب باش، آبروی شیعه را حفظ کن». البته اگر در بازگشت، این خواهر محترم را میدیدم، به او می گفتم که: خواهر! جای تو خالی بود ببینیکه بسیاری از حاجیه خانم‌ها در خانه خدا و مسجد پیامبر، حاضر نبودند ذرّه‌ای از جای خود را در صف نماز با تو تقسیم کنند. تا در کنارشان نماز بگزاری! بنازم به رأفت آن جوانک یا پیرزن فرتوت مالزیایی و آن سیاه پوست آفریقایی که به رویت لبخند میزند و خود را در منگنه میگذارد تا تو در کنارش

به عبادت خدا بنشینی ...

ساعت حدود شش و پانزده دقیقه است و هواپیما در حال پرواز. وقت نماز که شد، آماده شدیم نماز بخوانیم. خانم میهماندار جای کوچکی را به ما نشان داد. اما برخی از زائران گوی سبقت را از ما ربودند و ما به نوبت ایستادیم ...

ساعت ده صبح به وقت ایران است و ما در فرودگاه جده هستیم. تشریفات گمرکی و بازدید گذرنامه‌ها مدتی به طول می‌انجامد. اولین نماز جماعت (نماز ظهر) در محوطه بزرگی که برای حاجیان در نظر گرفته بودند، برگزار گردید و سپس با نهار متبرک این سرزمین اطعام شدیم و تا ساعت ۶ بعد از ظهر برای رفتن به مکه به انتظار نشستیم ...

عمره تمتع

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر است که عازم مسجد جُحفه هستیم تا محرم شویم. در جلسات پیش از سفر، روحانی کاروان بارها و بارها آنچه بر محرم حرام است را گفته بود؛

به آینه نگاه نکن، تا شاید از خودبینی و خودمحوری و خودخواهی دور شوی و خدابین گردی.

بارها شنیده و خوانده بودم که:

۱- نهج البلاغه، کلمات قصار، ۲۳۷

ص: ۸۵

آینه چون نقش تو بنمود راست

خود شکن، آینه شکستن خطاست

اینجاست و در این زمان است که خود شکنی برایم مفهوم پیدا می‌کند.

خارانـدن بـدن در حال احرام، اگر خون بیایـد کفاره دارد راستی خداونـد برای جسم من چقـدر ارزش قائل است اما من چگونه این کالبد ارزشمند را در معرض آسیب و بیماری قرار می‌دهم.

شاخهای از درخت را نبایـد شـکست و علفی را نبایـد کَنـد، آری، خداوند تو را از صدمه زدن به طبیعت بر حذر داشته است. شاید پیام این دسـتور آن باشـد که ما نه تنها بایـد به طبیعت پیرامونی خود اهمیت دهیم بلکه از آزار دیگران و از صـدمه زدن به نهال‌های انسانی بپرهیزیم.

آنگـاه که در احرامی و به این دسـتورات الهی و انسـانی عمـل می کنی، در واقع به طبیعت اصـلی خویش برگشـته‌ای و اینجاست که می گوینـد خداونـد از مردمـک چشم انسان به جهان می‌نگرد. انسانیکه خداونـد در آفرینش آن، به خود «احسن» گفت (فَتَبارَکَ اللهُ أَحْسَنُ الْخالِقِینَ) (۱) و او پس از شـنیدن سـروش الهی کـه (أَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ) بـا (قَالُوا بَلَی) (۲) پیمـان عشق بست. و اینجا، در مسـجد جُحفه، تو لبـاس پـاکی و خلوص در بر می کنی و نماز عشق می‌خوانی و باز هم منتظر می‌مانی تا روحانی کاروان نـدای «لَبَّیک» سـر دهـد و تو تکرار کنی! زائری می‌پرسـد: «لبّیـک» را چنـد بـار بگویم؟ دیگری راهنمایی‌اش می کنـد که هر چه بیشتر، بهتر! و دیگری می‌پرسد: تا کجا لبیک بگویم ...

در دل می گویم: از این صـاحب خـانه مهربـان که مـا را به خـانه خویش دعوت کرده، به دور است که در پاسـخ بنـده‌اش «لَا لَبَّیک» بگویـد. حال، از صـمیم دل بگو لبیک. او صـدایت را می‌شـنود. آری، این من و تو هستیم که باید گوش دلمان باز باشد تا هر لحظه پیامش را بشنویم. مگر نه این که گفت: «من به دل‌های شکسته نزدیک‌ترم».

گرچه آینه مـا را زنگار خشم و حسـد و کینه و بـدخواهی پوشانـده، اما چه صـیقلی برتر از «لبیک». بار دیگر سوار بر اتوبوس ها می شویم و روحانی کاروان می گوید: تا پیدا شدن دیوارهای مکه «لبیک» بگویید و بعد این دیوارها دیگر در خانه یاری ...

به محلّ اسـکان راهنمایی می شویم. «عزیزیه چهار، خیابان عبـدالله خیاط» این نام‌ها برایم شـیرین می‌شود بدون این‌که صاحب نام را بشـناسم. از دیروز تا کنون در انتظار و طواف به سر می‌بریم. مژده دادند که ساعت ۵ صـبح می‌رویم. اما بالاخره ساعت یازده و سی دقیقه زمان موعود فرا می‌رسـد و دسـته جمعی عازم خانه دوست می‌شویم تا عمره تمتّع به‌جا آوریم. به گِرد خانه‌اش طواف کنیم. نه یکبار که هفت بار.

توصـیه‌های فراوانی بر رعـایت نظم، ترتیب و آرامش و رعایت حال دیگران شـده بود اما برخی گویا اصـلا آن توصـیه ها را نشـنیده بودنـد. گـاهی تلفن هـای همراه حـال و توجه زائر را درهم می‌ریخت و زائر را مشـغول خود میکرد. بی خبر از اینکه کجا ست و چه میکند!

به مسـعی می‌رسیم؛ صفا و مروه اینجا است؛ (إِنَّ الصَّفَا وَالْمَرْوَه مِنْ شَعَائِرِ اللهِ). (۳) در اینجا هم خوف است و هم رجا، و بایـد گفت اینجا همه عشق است و عبودیت. از «صـفا» آغاز کن! و تا چنین نکنی صافی نشوی و تا عبد نباشـی، به مقام «آدم» نرسی. و اینجا بود که آدم از صفای دل توبه کرد.

وقتی گوشه‌ای از رموز عبـادت را دریـافتی، تقصـیر کن. به ظـاهر ذرّه‌ای از ناخن و موی خود را بچین، اما شایـد مفهوم دیگرش این باشد که از خطاها و کوتاهی های خویش، عذر به درگاهش بیاور.

بنده همان به که ز تقصیر خویش

عذر به درگاه خدای آورد

ورنه سزاوار خداوندی‌اش

کس نتواند که بجای آورد

در پایان اعمال، سوی زمزم می‌رویم و سر و روی به آب زمزم می‌شوییم.

تا هشـتم ذیحجه، روزها به سـرعت نور می گذرد. به طواف می‌رویم و بر می گردیم. برای پدر و مادر، استادان و سفارش کنندگان و ملتمسین دعا طوافی می‌کنیم و زیر ناودان رحمتش نماز به‌جا می‌آوریم.

قرار است هر شب بعد از شام گرد هم آییم تا روحانی محترم کاروان در مورد مرحله دوم، توضیحات لازم را بدهند.

حج تمتع

۱- مؤمنون: ۱۴

۲- اعراف: ۱۷۴

۳- بقره: ۱۵۸

ص: ۸۶

رشته ای بر گردنم افکنده دوست

می برد آنجا که خاطرخواه اوست

از مکه به عرفات می‌رویم، از عرفات به مشعر و از مشعر به منا و باز به طواف کعبه باز می گردیم. و بار دگر به گِرد خانه‌اش می‌چرخیم و می‌چرخیم. باید از خود بی‌خود شوی و در این گردش و چرخش خود را فراموش کنی و همه «او» شوی.

هشتم ذیحجه

امشب به عرفات، سرزمین شعور و معرفت خواهیم رفت. می گویند «آدم» در این سرزمین به گناه خود اعتراف کرد و اکنون تو نیز، اگر «آدم» شدی بگو «اعْتَرَفُ بِذُنُوبِی» و همچنان به جهل خویش اعتراف میکنم. آنگونه که باید حق بندگی را به‌جا نیاوردم.

بار دیگر روحانی محترم کاروان سخنان سوزناکی گفت و اشک همه را در آورد و یادآور شد که به گناهان خویش اعتراف کنید. ماشین‌ها منتظرند که تا کاروان عاشق را به عرفات برسانند. اولین چیزی که در این سرزمین جلب توجه می کند «جبل الرحمه» است. پیش از حرکت به سمت عرفات گروهی می‌پرسند: چه چیز با خود ببریم؟! و پاسخ می‌شنوند «قمقمه آب». آری، نمی‌دانیم که آب حیات آنجاست. کوثر در راه است. مباد که تشنه رویم و سیراب ناشده باز گردیم! آیا لطف خدا شامل حال ما خواهد شد که از سرچشمه فیضش بهره‌ای جوییم. آیا با دعای عرفه امام حسین قطره اشکی از صفای دل خواهیم ریخت؟ آیا ذرّه‌ای از معرفتش را در دل خواهیم گرفت و به ذات خویش شناخت خواهیم یافت ...؟!

میانه راه هنگامه‌ای است! همه به شوق «عرفه» و «عرفان» لبیک گویان، پیاده و سواره در حرکتاند. حدود ساعت ۱۲ ظهر به عرفات رسیدیم. یاران مشغول عبادت شدند ...

مراسم «برائت از مشرکین» در اینجا برگزار می‌شود. به علت کسالت و تب شدید توفیق شرکت نیافتم. گروهی رفتند و بازگشتند. نهار ساده‌ای صرف شد و ساعت سه بعد از ظهر دعای عرفه امام حسین را خواندیم و از همه عارفان؛ از جمله امام حسین (ع)، معلم عاشقان و عارفان یاد کردیم. این مراسم تا نزدیکی نماز مغرب و عشا به طول انجامید.

مشعر

بعد از نماز مغرب و عشا، راهی مشعر شدیم. «مشعر» نه، که «محشر»! گویی همه سفید پوشان در اینجا جمعاند.

رفت و آمد حاجیان و صدای ماشینها، و دود و دم آنها، گوش و چشم را از کار میانداخت. نمیدانستی باید پیاده بروی یا سواره. راهی را که باید به قول عدهای نیم ساعت طی میکردیم، بیش از ده ساعت به طول انجامید. حدود ۶ صبح به مشعر رسیدیم تا از این وادی مقدس و از سرزمین بکرش سنگریزه بر چینیم به قصد «رمی». راستی چه رابطهای است میان «مشعر» و «رمی» چرا باید از کوههای این سرزمین سنگ برچید و برای رمی به «منا» رفت. آیا این رمز به ما یاد آوری نمیکندکه برای تسلط برنفس از شعور خویش بهره بگیریم؛ یعنیکه سلاحت را با شعور انتخاب کن. چرا که فردا برای رمی شیطان خواهی رفت. این شیاطین نماد نفس امارهاند. هرچند نفس اماره موهبتی الهی است در وجود تو و بدون آن نمیتوان زیست. اما هدف از این تعلیم و تمرین چیست؟ جز اینکه به ما یادآور شود «نفس» باید درکنترل تو باشد. نه تو، درکنترلِ او. این همان ممیز وتفاوت تو با حیوان است. خداوند لذات را بر توحرام نکرده است. تو لذت ببر تا لذات تو را نبرند! آنگونه که شهید مطهری می گوید: «نفس مار کبرای خفته است، همین که نور به آن بتابد، بیدار می‌شود. آن وقت هیچ احدالناسی قادر به جلوگیری از صدمات آن نیست. مگر آنکه بدانی با این مار خفته چه کنی؟»

مِنا

پس از خواندن نماز صبح، راهی منا میشویم. همچنان راه بسته است. آلودگی صوتی، دود وگرد وخاک وکمبود اکسیژن همه را

کلافه کرده است. گروهی با حالت تهوّع از ماشین خارج میشوند و بقیه به امید باز شدن راه مینشینند. روحانی کاروان این قضیه را تا حدی با کثرت جمعیت و ماشین، توجیه میکند. اما من آن را آزمایش الهی میدانم. به‌خود نهیب میزنم که پانزده روز، استراحت کردی و خوردی و خوابیدی و سختی مفهوم نداشت. حالا خداوند تو را مورد آزمایش قرار میدهد که تا چه حد رنج راهش را به جان میخری. آن روز حافظ گفت:

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

امروز که «خار مغیلانها» به هواپیما و ماشین تبدیل شده، پس لحظاتی رنج این راه را تحمّل کن و دم بر نیاور. قرار است به سرزمین منا بروی و در آنجا زیباییها را قربانی کنی و از خداوند بخواهی که به خواستههای بی‌حدّ و حصرت، پاسخ مثبت دهد. پس تو که خواسته داری، این سختی ناچیز را تحمل کن.

ص: ۸۷

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن

شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

صبر بی فایـده است. پیشـنهاد میدهیم که بقیه راه را پیاده طی کنیم. ابتدا مورد پذیرش قرار نمیگیرد؛ زیرا هم جاده خطرناک است و هم آدمها با ماشینها در هم شدهاند. هر چند که ماشینها بوق زنان و زوزه کشان سر جایشان میخکوب شدهاند.

بالأخره اصرار نتیجه میدهد و بقیه راه را حدود دو ساعت و نیم پیاده طی می‌کنیم. گروهی خسته و پای کشان و عده‌ای ذکر گویان به مِنا می‌رسـند. سـرزمین آرزوها و خواسـتهها و یا شایـد سـرزمین قربانی کردن خواسـتهها. اینجا بایـد به شـیطانی که گاه خود را به صورت خواسته می‌نمایاند، سنگ بزنی.

به چادرها راهنمایی میشویم وکمی استراحت میکنیم. قرار است خانمها را شب برای رمی جمرات ببرنـد. ولی تصـمیم عوض میشود. ساعت ۱۲ ظهر به راه می‌افتیم، سنگ در دست و هراس در دل، که چه خواهد شد. روزهای روز، ما را از ازدحام جمعیت و خطرات رمی بیم داده‌اند، با آن‌که بیشتر همراهان خستهاند، می‌رویم. امروز باید به شیطان بزرگ سنگ زد. در فشار و ازدحام جمعیت راهی می‌شویم. سربازان سعودی، جمره اولی و وسطی را محاصره کرده‌اند. البته کسی اعتنایی به آنها ندارد.

امروز با بزرگترین شیطان وجود خود، مظهر نفس بدفرمای، مظهر شرک، نخوت، خودبینی و عدم صداقت، کاری بزرگ داریم. در میـان راه کم و بیش طنزهـای گوناگون از رهگـذرانی که در بازگشت هسـتند، میشـنوی. عـده‌ای از کسانی‌که مراسم رمی را انجام داده‌اند در راه میبینم که مشغول تراشیدن سر هستند و چهره این دیار را آلوده و نازیبا کرده‌اند.

به راحتی رمی را انجام دادم. به همراهان گفتم در این کثرت جمعیت و خطرات رمی، بار دیگر دست قدرتمنـد خداوند از آستین به در آمد وگویی بر بال فرشـتگان سـنگها را به ستون کوبیدم و بعد نفسی راحت کشیدم! امشب و فردا شب را باید در منا بیتوته کنیم. چهره چادرهایی که در آن مستقر هستیم، رفته رفته دگرگون می‌شود. حاجیها مشغول تراشیدن سر و گفتن تبریک به یکدیگرند.

عید قربان

روحانی کاروان اعلام میکند که به جز مقلدان آقایان ... و ... بقیه می توانند تقصـیر کنند. هر چند که قربانی هنوز کامل انجام نشده است. قرار است مـدیر کاروان به نیابت از طرف همه، این زحمت را تقبل کنـد و به من و امثال من یادآوری کنند که فراموش نکن! امروز و فردا باید تعلّقات و همه هستی خویش را برای خدا و خلق خدا قربانی کنی «امید که چنین باشد!»

اکنون سـاعت ۹ شـب است و روز عیـد قربـان را پشت سـر گـذارده‌ایم. حـاج خانم‌هـا از دلواپسـی بهـدر میآینـد. گونههایشـان گل می‌اندازد. مختصر مو و ناخن می‌چینند و کم کم لباس احرام از تن به در میکنند و روسری‌های رنگی بر سر! بار دگر روحانی محترم کاروان اعلام می‌کند که فردا پس از نماز صبح راهی رمی جمرات خواهیم شد. این بار باید به هر سه جمره سـنگ بزنیم. بار دیگر دلهـا به تپش میافتـد. گـذر از این خیل جمعیت و خطرات پرتاب سـنگ کار دشواری است! به بهانه سُرفه و ناراحتی سـینه! تا صـبح بیدار بودم و مشـغول ذکر شدم. دلواپسـی من از آن بود که تا چه حد از این آزمایش به سـلامت بیرون میآیم. در آن ساعت صـبح، سیل جمعیت به راه افتاده بود. جمره اولی بسیار شلوغ و پر ازدحام بود و بار دیگر به لطف یار، رمی جمره وسطی و عقبه هم به پایان رسـید. امـا هنوز این سؤال پهنه ذهنم را مشـغول کرده آیـا این نمادهـا، یـادآور کثرت نفسانیـات و پایان ناپـذیری خواهشـهای نفس نیست؟ راستی آیا یک نماد کافی نبود؟ حتما نه! چون به راحتی از کنار آن می‌گذشتیم و می‌شدیم «اسب سوار نفسانیات».

ساعت ۱۱ صـبح است. روحـانی کاروان خبر داد که ذبـح قربانیها انجام شـده و همه می‌تواننـد از احرام خارج شونـد. فریاد صـلوات برخاست؛ فریادی از سر شور و شادی.

اکنون که تمرین آدم شدن کرده‌ام، باید پای بر خواسته نفس بگذارم! همراهانم را به نیش سخن نیازارم و ...

اما حاشا که چنین باشیم! بارها به چشم خود دیدم‌که راهیان حج، حتی در لباس احرام، در صف دستشویی و جلو وضوخانه، چگونه در عمل و زبان یکدیگر را می آزردند. وقتی هم به کسی یادآوری می کنی که حاجی! در حال احرام هستی. همدیگر را ببخشید تا در معرض بخشش الهی قرار گیرید و ... به فضولی‌ات متهم می‌کنند! دریغ از این‌همه عظمت و صد دریغ از آن‌همه آموزش. گویی هنوز سنگی جا به جا نشده است! و گویا نمی‌دانیم که در کجا هستیم و چرا هستیم؟

شب یازدهم ذی حجه

امشب روحانی کاروان بار دیگر با یاد آوری رمی جمره و شلوغی راه جمرات، دلها را لرزاند. او اعلام کرد: فردا ابتدا به جمره کوچک و بعد وسطی و سپس عقبه سنگ خواهیم زد. سیل پرسشها آغاز شد: «حاج آقا! نایب بگیرم!» «حاج آقا من تنگی نفس دارم!» «حاجی آقا امشب برویم! آخه شلوغ است!» «حاج آقا از طبقه بالا چه حکمی دارد؟» درسته؟ فتوای امام در این مورد چیست؟ و ...

ص: ۸۸

روحانی تا حد امکان به پرسشها و بهتر بگویم، به بهانهها پاسخ داد و نیز اختلاف فتواها را بیان کرد و سرانجام سخنانش را با ذکر مصیبتی به پایان برد.

در این حال، مدیر کاروان میکروفن را به دست گرفت و گفت: «با اجازه حاج آقا عرض میکنم که اعمال حج سخت نیست ولی دقیق است».

شایسته است کمی درباره این مدیر کوشا و فعال بگویم؛ چرا که سفرنامه شرح دیدهها و شنیدههاست. او مردی است دقیق، خستگی‌ناپذیر و مسؤولیت‌پذیر. هر چند جوان است اما به نظر نمیرسد به دنبال شهرت باشد. میگویند در خانه قاضی گردو بسیار است اما با شماره! اما در خانه این قاضی اصلا شمارشی در کار نیست. هر چه بخواهی خود و خانوادهاش در اختیارت میگذارند تا بهانه‌جویی و غرُ زدن برخی را خنثی کنند. همه جا با زائران همراه است. یکباره سر راه جمره وسطی یا عقبه سبز میشود. نکند که زائرش کمک بخواهد. همسرش نیز خانمی تلاشگر و خوش برخورد است. وقتی همه روی حصیر آویز چادرها نشستهاند، به نوبت پیش آنها مینشیند و جویای حالشان میشود و احیاناً پیام بهداشتی میدهد. چنین برخوردهایی مایه دلگرمی زائران است ...

گرچه با این همه، از سوی برخی سخنان وسوسه‌انگیز شنیده میشود که: نفری یک میلیون و سیصد و اندی دادهایم که ماست و خیار بخوریم!؟ اینجا است که انسان به یاد کلام استاد سخن، سعدی میافتد، آنجاکه به هم‌سفرانش، که از حج باز می‌گشتند و با یکدیگر گلاویز شده بودند، گفت: «حاجی تو نیستی، شتر است. از بهر آن که خار میخورد و بار میبرد».

خدمه کاروان همهشان فداکارند. یکی از آنها به هنگام طواف از ناحیه کتف آسیب دیده و کتفش از جا در رفته است. فردای عمل جراحی، دستش را به گردن آویخت و با دست دیگر مشغول کمک رسانی شد.

گروه آشپزخانه را نمیشناسم اما همهشان زحمت میکشند و غذای خوب و تمیز طبخ میکنند.

دیگری معلول جنگی است. بسیار جوان است. گاه و بی‌گاه چوب‌دستی زیر بغل میگیرد و پای کشان از این سو به آن سو می‌رود و کمک میکند.

خلاصه آن‌که «ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو حجگزاری و روزگار به غفلت نگذرانی». این‌ها را برای این گفتم که: «مَنْ لَمْ یشکُرِ الْمَخْلُوق، لَم یشکر الْخالق».

ساعت ۹ صبح است. برای آخرین بار سنگریزه به دست، برای نبرد با شیطان! حرکت میکنیم. هوا هم گرم و گرمتر میشود. از زیر پل ملک خالد عبور میکنیم. جمعیت کثیر افغانی، پاکستانی، هندی، آفریقایی و ... کنار بوفه‌ها، روی حصیرهایشان، جاخوش کرده و راه را بر پیادهها بستهاند. گروهی مشغول خوردن صبحانهاند، که البته به ناهار بیشتر شبیه است. غذای بیشتر آن‌ها پلو است. دوست دارم جلو بروم. با آن پیرمرد ریش قرمز افغانی یا آن زن نگین بر بینی یا حلقه در پرّه بینی هندی و پاکستانی، حرف بزنم و از حالش بپرسم، مگر نه این‌که یکی از اهداف حج نزدیکی دلهای پراکنده بندگان خدا در کره زمین است؟! اما به دلایلی منصرف میشوم:

– ما که زبان یکدیگر را نمیفهمیم. هر چند زبان خدا و پیامبر و قرآن ما یکی است؟

– آنچنان در دنیای خویش غرق است که نمیدانم چشم به کدام آینده دارد و اندوه خودش و جامعهاش گردی از غم بر چهرهاش افشاندهاند.

– اگر نوک پایی تأمل کنم، پشت سریها مرا متهم میکنند که ژست گرفتهام و میخواهم زبان انگلیسی را به رُخشان بکشم.

علی‌رغم عظمتی که قرآن و اسلام به مسلمانها داده، فقر فرهنگی و اقتصادی را در رخسارشان به روشنی میبینی؛ بهطوری که برخی از آنها هنگام عبور از گذرگاه‌ها، در طواف، در مسعی و ... تو را مانند مورچه بر پای می‌مالند تا خود را به مطاف نزدیک کنند. و تو باید رستم دستان باشی که از ضرب شستشان در امان بمانی! گویی قرآن همه این دستورات را برای کُرات دیگر فرستاده است!

اینجا کسی را با کسی کاری نیست! مالزیاییها و هندیها بسیار مهربانانند. اگر به رویشان بخندی و اظهار محبت کنی، صمیمانه با لبخند پاسخت را میدهند و اگر در صف نماز به دنبال جایی برای نشستن باشی، مهربانانه، جایشان را با تو تقسیم میکنند. از میان آنها افرادی که انگلیسی می‌دانند، به‌راحتی با تو ارتباط برقرار میکنند و اولین چیزی که به ایرانیها میگویند این است که دوست دارند به ایران بیایند.

خلاصه، آخرین نبرد با شیطان بزرگ، در صحنه رمی جمرات به خوبی پایان یافت. قرار بود گروهی سواره و جمعی پیاده، در معیت روحانی کاروان به راه بیفتیم. البته باید تا ظهر شرعی در منا می‌ماندیم؛ زیرا قصد بیتوته کرده بودیم. همه باید از اینجا خارج شوند. کم کم منا رو به خلوتی و خاموشی است. امید که چراغ خواسته‌های ما هم کم سو شده باشد! بسیاری از زائران خانه خدا روی آسفالت داغ خیابان نشستهاند. تا بار دیگر اجازه ورود به مکه بگیرند. بالأخره چراغ سبز میشود. خیل جمعیت، «الله اکبر» گویان با پرچم‌های رنگی به راه می‌افتند. صحنه زیبایی است که قادر به توصیف آن نیستم. تونل بهجای ماشینهای بیروح، انسانهای عاشق خدا را در آغوشگرفته است. لبنانیها فریاد «الموت لأمریکا» سر دادند و دوست من با گره کردن مشت با آنها همراه شد و فریادها در هم آمیخت. گروههای ضربت با لباس ویژه سر رسیدند. آنها باور کرده بودند که مسلمانان «سطل آب» را برداشته‌اند! تا با آن سیلی بسازند که صهیونیستها را از زمین بردارند.

ص: ۸۹

از تونل گـذشتیم و وارد شـهر شـدیم، اما شـهر چهره دیگری داشت. با بطری های آب خنك و آبمیوه (فی سبیل الله) از ما پـذیرایی کردنـد. تا لبی تر کنیم و بر تشـنگی چیره شویم. چقـدر به موقع بود. با گـذر از خیابانها بار دیگر به هتل رسـیدیم. قرار است امشـب برای طواف نماز طواف، سـعی صـفا و مروه و طواف نساء، شایـد برای آخرین بار به حرم امن الهی برویم؛ زیرا به زودی باید مکه را ترك کرده و به مـدینه سـرزمین پیامبر ره سـپار شویم. در هتل استراحت کردیم و تنی به آب زدیم تا شب برای آخرین اعمال آماده شویم. روحانی زحمتکش کاروان جلو در هتل قبل از سوار شدن توضیحات لازم را گفتند. هر چند از آقایان خواستند که در ماشین جداگانه بنشینند، اما آنها که تازه بر همسرانشان حلال شده‌اند آمدند به اتوبوس ما و در کنار خانمهای خود جا خوش کردند و آن ساعت شب همچنان خیابان ها شـلوغ و پُر رفت و آمـد بود؛ بعضـی با پای پیاده وگروهی سواره وعربهای متموّل در ماشـینهای مـدل بالاـ از جلو مـا مانور میدادنـد و گاه گاه لبخنـد بر لب به زائران می‌نگریسـتند. ساعت از دوازده شب گذشـته بود که بار دیگر توفیق حضور در مسـجدالحرام را پیـدا کردیم. آن انـدازه ترس نـداشت که مـا را از ازدحام جمعیت ترسانـده بودنـد. با نیت و ذکر و طلب یاری از خداونـد، وارد مطاف شـدیم. از اذکار و ادعیه طواف نگویم، به راستی هرکس بهزبانی وصف توگویـد. گاهگاه خواسـته و ناخواسـته ذکر خود را از یـاد میبری و بـا آنها همصـدا میشوی و در نهایت با پای لنگـد مال شـده و مجروح، از مطاف خارج میشوی وکمکم لکههـای کبودی بـدن و درد کتف و شـانه، بر اثر فشـار جمعیت، ظـاهر میشود. میبینی که بایـد نمـاز طواف بخوانی و امروز میفهمیکه چقدر دردهای شیرینی بود!

به «مسـعی» رفتیم و قبـل از آن، قطره ای از آب زمزم نوشـیدیم و به سـرو روی خود زدیم و اینجـا بهیاد کلام خواجه عبـدالله، آن پیر طریقت افتادم که در مقام مقایسه کعبه دل و کعبه حجاز گوید: «آن کعبه را ابراهیم خلیل بر پای کرده و این کعبه (کعبه دل) را ربّ جلیل. آن کعبه در منظر مؤمنان است و این کعبه نظرگاه خداوند رحمان. آنجا چاه زمزم است و اینجا آه دمادم.» و به من و امثال من یادآور میشود که آه دل تو چون آب زمزم متبرّك است و حال با کعبه دل به دورکعبه گِل چرخیـدی. چگونه بایـد کعبه دل انسانها را طواف کنی و پاس بداری ...

روحانی کاروان از ما خواست مـدتی صبر نموده و رفع خسـتگی کنیم. ولی به‌راستی برای من خسـتگی معنی نداشت. علیرغم آنهمه زحمت و فشار جمعیت و درد جانکاه بدنی، سرشار از انرژی بودم و پیوستگی برنامهها به یکدیگر را ترجیح می‌دادم. چهره حاجیان در مسـعی دیدنی اما توصـیف ناکردنی است. حتّی دیدن سعی دیگران، لذّت سعی را به انسان می‌دهد. سعی را شروع میکنی، آنهم از «صـفا» و باز بهیاد میآوری که با صـفای دل بایـد «سـعی» کرد. سـعی میکنی. در این هفت بار رفت و آمـد، از صـفا به مروه، خود باشی و خدای خودت و سرگشتگی‌ها را به یاد آوری.

اینجـا سرگشـتگی مفهوم دیگری دارد. همـانگونه که گفتم، این سرگشـتگی یـا گمگشـتگی مقـدمهای است تـا خود را پیـدا کنی و عظمت خویش دریابی!

اینکه سـخنم را بـاور کنیـد یـا نه، چیزی را تغییر نمیدهـد. در هنگام گـذر از «باب علی» بویی استشـمام کردم که هنوز برایم وصـف ناکردنی است. فقط می‌دانم که «بوی خـدا» بود. هرگز در عالم خارج چنین بویی وجود نـدارد. بوی خوشـی که تا اعماق جانم نفوذ کرد و برای لحظـاتی مرا بـا خود برد. نمیـدانم کجـا؟ برای زمانی، در پرواز بودم. آرزو کردم ای کاش این زمان جاودانه میشـد. این لذت روحی را هرگز از یاد نمیبردم. آخرین شوط سعی انجام شد و در پایان تقصیر «استغفرالله و أسأله التوبه».

در پایان مراسم، دو رکعت نماز شـکر گزاردمکه توفیق حضور و انجام این اعمال عبادی را تا حدّ توان بهجا آوردم. قرار است امروز بعـد از ظهر از مسـجد خَیف دیدن کنیم؛ یعنی بار دیگر به منا بازگردیم؛ زیرا هنگام بازگشت، موفق به رفتن و بازدید از این مسـجد عظیم نشده بودیم. اما روحانی کاروان اعلام کرد که متأسـفانه چنین امکانی وجود ندارد؛ زیرا مسجد فقط سه روز در ایام تشریق باز

است و خلاصه از دیدار آن محروم ماندیم. شب گذشته جلسه عمومی در مورد بازگشت به مدینه و مسائل مربوط به آن برگزار شد و به این ترتیب حال و هوای مدینه را زنده کردند. شاید اندوه دور شدن از این وادی مقدس را بر ما آسان کنند. مدیر کاروان از کاستیها عذرخواهی کرد و از ما خواست که از هتل و امکانات مدینه، مدینه فاضله نسازیم!

روز شنبه، آخرین روز اقامت در مکه

امروز آخرین روز اقامت در مکه است. صبح ساکها را، که معرف سوغاتی و ره آورد این سفر است، در کامیونها به مدینه حمل کردند. برای طواف وداع به مسجدالحرام رفتیم. همهجا رنگی از غم و بویی از جدایی داشت. مطاف خلوتتر از روزهای دیگر به نظر میرسید. خوشحال بودیم که امشب باز با خدا راز و نیاز خواهیم داشت. قرآن را، که تلاوت آن را از ابتدای ورود شروع کرده بودیم، ختم کردیم. بعد نماز قضا و سپس نماز مغرب را خواندیم. باورمن این بود که فرصت بین دو نماز بهترین لحظات است. در فشار جمعیت خود را به مطاف نزدیک کردم، هر چند در دل تمایلی نداشتم که از محبوب خداحافظی کنم، مگر وداع با او ممکن است! چگونه با او که همواره از رگ گردنم به من نزدیکتر است وداع کنم.

دوست نزدیکتر از من به من است

وین عجب‌تر که من از وی دورم

البتهکه میهمان بدون اجازه صاحب خانه مهربان، خانه را ترک نمیکند. پرده سیاه این خانه را میبوسم و به امید دیداری دیگر میگریم.

دعای خاص طواف وداع را خواندم اما موفق نشدم که بیش از ۴ دور طواف انجام دهم. صف نمازگزاران بسته شد. بعد از نماز عشا، ورود به مطاف غیر ممکن شد. چهره زائران دیدنی بود و من زمانی به طواف چشمان و نگاههای آنها پرداختم. چشمها اشکبار بود. هرکس به زبانی

ص: ۹۰

وداع میکرد. ترکها و هندوها، از دور، دستها را به روی لب میگذاشتند و سپس ملتمسانه به سوی خانه خدا دراز میکردند و به این ترتیب آخرین بوسه عشق و وداع به دیوارهای کعبه میزدند، اما من قانع نبودم. باید بقیه طواف را انجام می‌دادم و به اصطلاح کعبه را استلام میکردم و «او» مثل همیشه این امکان را برایم فراهم ساخت. شرطه‌ها اصلا مرا نمیدیدند و مانعم نمی‌شدند. به یکباره سر از «حجر اسماعیل» در آوردم. حریصانه و عاشقانه زیر ناودان طلا (ناودان رحمت الهی) دو رکعت نماز گزاردم. (به من کور دل خرده مگیرید و مگویید که جهان ناودان طلای رحمت الهی است) اگر امروز اسماعیل و هاجر بیایند اینجا، میایستند و نماز میگزارند. انرژی این مکان کوچک توصیف‌ناپذیر است. وقتی به نماز میایستی، حتی سلولهای کف پایت با این سنگها گره میخورد و نمیخواهی دل بر کنی.

و باز دو رکعت نماز! کمک کردم دیگران هم نماز بگزارند. جای خود را به دیگران سپردم و خارج شدم.

یک بار دیگر استلام کعبه و حضور در حجر اسماعیل. باز هم به جای سفارش کنندگان نماز خواندم و از دریچه دلشان دعا کردم. خواندم و خواندم! تشنه ای بودم که سیری نداشت. برای خود، فقط او را خواستم. مگر میشود در خانه خدا، غیر از خدا چیزی خواست.

به احترام مدیر کاروان، که خواسته بود قبل از ۱۲ شب به هتل برگردیم، از این مکان مقدس قدم به قدم فاصله گرفته. در حالیکه همه وجودم چشم شده بود، تا ذرّه ذرّه عشق و خلوص و خاطره برچینم. زائران یکی پساز دیگری بههتل بر میگشتند. بعد از خوابی مختصر، که بی شباهت به بیداری نبود و در رؤیای روزهای گذشته، اعلان کردند که ساکها را در ماشینهای دم در هتل بگذارید.

ساعت ۴ صبح است، دیگر باور داریم که باید رفت. به امید اینکه با توشه معرفتی به زیارت فرستادهاش محمد مصطفی (ص) برویم. ساعت پنج و نیم به امامت یکی از روحانیون، نماز جماعت خواندیم و بعد اسامی برای نشستن در ماشینها خوانده شد. ساعت ۸: ۱۵ صبح به راه افتادیم. امید داشتیم که از مکانهای خاص بین راه مکه و مدینه دیدن کنیم، ولی این موهبت دست نداد. هنگام خروج از مکه، ما را در جاییکه به نام «مرکز تفتیش» معروف است، نگه داشتند. این توقف حدود یکساعت به طول انجامید و به هر کدام از ما یک بطری آب زمزم دادند. همان نوشدارو و آب حیاتی که در فرودگاه مهرآباد سراغش را میگیریم تا قطرهای از آن مرهم دلهای خسته وتن بیمارمان باشد. اما به دست من و گروه زیادی از همراهان نرسید و یا ظرف خالی آن به دستمان آمد! به هر حال گرفتن این هدیه پیش‌درآمد خوبی بود.

یک بار دیگر از سرزمین منا گذرکردیم. نمای بیرونی مسجد خَیف را دیدیم. سرزمین منا جلوه دیگری داشت. دیگر از آن جمعیت و همهمه خبری نبود. همه جا خاموش و خلوت، تنها چیزیکه به چشم میخورد، چادرها بود ...

حدود ساعت سه بعد از ظهر، به محل استقبال حجاج رسیدیم. البته چندین بار در طول راه، پلیس تعداد نفرات موجود در هر ماشین را کنترل کرده بود. اینجا هم به همین ترتیب. گذرنامه‌ها را برای کنترل مجدّد بردند و ما هم به مسجدی واقع در قرارگاه رفتیم و نماز گزاردیم. ناگفته نماند این قرارگاه بسیار تمیز، مرتب و کامل بود. اینجا ۱۷ کیلومتری مدینه است. وضوخانه، مسجد، کافه تریا، دکتر، داروخانه و (البته دکتر و دارو رایگان) وجود دارد. اتوبوس متوقف میشود. در اتوبوس باز میشود. مردی با مدیر کاروان صحبت میکند. به هر یک از مسافران بستهای داده می‌شود. مدیر کاروان گفت: این هدیه دهندگان میگویند: وقتی رسول الله از مکه به مدینه آمدند، انصار به استقبالشان آمده، هدیه به ایشان دادند. و ما همچنان این رسم پسندیده را حفظ کردهایم و برای شما سفری خوش آرزو میکنیم. راستی حرکت زیبایی بود. هنوز یکی از سنت‌های خوب حفظ شده و اجرا میشود.

با گفتن این مطلب اشک در چشمان وی جمع شد. بغضگلوی مرا هم فشرد و بسته هدیه را چون شیء گرانبها به یاد آن روزها به سینه فشردم و بعد نگاهی به درونش انداختم. بسته شیر، خرما، آبمیوه و نوعی نان شیرینی محلی بود.

ساعت ۴ بعد از ظهر به مدینه منوره، شهر پیامبر رسیدیم و چشمان از راه خسته‌مان به دیدار گنبد سبز و گلدسته‌های حرم روشن شد. منتظر ماندیم تا ساکها برسد. آبی به تن زنیم ولباسی دیگر پوشیم و به زیارت برویم. اما این توفیق دست نداد. ساعت ۹ شب به همراه روحانی کاروان براه افتادیم. راه بسیار نزدیک بود (برخلاف مکه) اما از دور دیدیم که چراغها خاموش شد. و این شهر سفید، شهر نور، یکباره رو به تاریکی رفت. از ورود ما جلوگیری کردند و گفتند حرم شبها از ساعت ۹ تعطیل است. مأیوسانه به هتل برگشتیم و به نگاهی از پنجره اتاق، که به سوی مسجدالنبی بود، بسنده کردیم. فردای آن روز به امید زیارت با غسل و وضو راهی شدیم تا نماز صبح را در کنار حرمش بگزاریم.

یک در مخصوص خانمها است و باز است. ما را به سوی آن راهنمایی کردند. به محض ورود مشاهده کردم دیوارهای عظیمی به فاصله چند متر از صف نمازگزاران کشیده شده است. میدانستم که ساعت خاصی خانمها میتوانند به حرم پیامبر وارد شوند. اما این بار همه چیز متفاوت بود. یک لشکر عظیم نظامی، بیسیم و باتوم به دست وارد شد وگروه کثیری از زنان نقابدار! گویی اتفاقی افتاده است؟! همه مات و مبهوت شدیم. پس از مدتی انتظار، یکی از همان دیوارها برداشته شد. با علامت دست، از خانمها خواستند که به حرم نزدیک شوند. همه شاد شدند و به سر و کول هم ریختند. (نمی‌دانم این عمل از شوق بود یا جهل). وقتی به حرم نزدیک شدیم حیرتمان دو چندان گردید! زیرا دیوار دیگری شبیه دیوار اول روبهرویمان کشیده شده بود. آری، این بار پیامبر خدا را در حصار قرار دادهاند. تنها از فراز این دیوارها بخش اندکی از کنارههای ضریح دیده میشود. منظره چهرهها و اشکها و گفتگوها به زبانهای مختلف، دیدنی و وصف ناکردنی بود. تنها درود بر پیامبر، به زبان مشترک بود. مدتی متحیر و بغض درگلو ایستادم. اما دیدم به عبث میپایم که دری گشوده شود؛ بگشاید. انتظار، انتظار، انتظار .... اما هیچ اتفاقی نمیافتد. زنان نقابدار اینجا هم ایستادهاند. با تکان دادن دستها، جملاتی خشن هم به زبان میآورند. همه، گروه گروه اشک در چشم و نجوا کنان از دیوارها جدا میشوند. باورم این بود که شاید امروز اتفاقی افتاده، اما نه. فردا و پس فردا هم چنین شد. سعی میکردیم با آنها مماشات کنیم و چیزی نگوییم. اما من جانم به لبم رسیده بود. به هر یک از زنان و مردان پلیس که میرسیدم، می‌پرسیدم: «هل هذا المکان مسجدالنبی أو سجن النبی؟» و آن‌ها به خوبی حرف را میفهمیدند و بلافاصله میپرسیدند: «لماذا؟» و میگفتم به خاطر این همه لشکر. این همه دیوار، اینهمه سلاح و خشونت. چون شمرده صحبت میکردم آنها بهخوبی متوجه منظور من میشدند، اما چون زبان گفتار و نوشتارشان بسیار متفاوت است، پاسخشان را نمیفهمیدم.

ص: ۹۱

به یقین چیزی برای گفتن نداشتند، جز اینکه شیعه را محکوم کنند. یکی از همین روزها خانمی آمد و همه را جمعکرد و نقاب از چهره برداشت، اول به عربی سلام کرد و بعد به انگلیسی، که تعدادی انگشت شمار حرفهای او را میفهمیدند. گفت: شما میهمان رسول الله هستید. خوش آمدید. همینکه اینجا آمده‌اید، زیارت شما قبول است! در مورد فاطمه سؤال نکنید. او در بقیع است و این درست‌ترین روایت است. بعد، خداحافظیکرد و رفت.

مفهوم سخنانش این بود که همینجا بنشینید و دم فرو بندید و دیگر سؤالی نکنید و نخواهید که بیش از این به حرم نزدیک شوید و لزومی ندارد به دریکه قفل است (و به خانه دختر پیامبرخدا معروف است) نزدیک شوید. آیا اینهمه سفیر و نماینده و رفت و آمد از نقطه نقطه کره زمین، هنوز آنها را متقاعد نکرده که عصر برده داری و خفه کردن زنان به سر آمده؟ این رفتارها با زنده بهگور کردن دختران چه تفاوتی دارد؟ آنروز آنها را زیر خاک مدفون میکردند و امروز در خانهها! آنها میتوانند هنوز جاهل بمانند وبا استفاده از فن آوری های جدید، درعصر جاهلی زندگیکنند و اجازه یک دیدار مختصر بهآنها ندهند. دیروز برای خرید، به مغازهای رفتم. صاحب مغازه به عربی پرسید: ایرانی هستی. با افتخار گفتم: بله. گفت سنّی؟ گفتم: نه، شیعه. سرش را تکان داد. فکر کردم او هم مثل من از اینهمه ستم بر شیعه دلش به درد آمده و به دنبال همدرد است. گفت: شیعه «خسارات» «خسارات» و بهدنبالش پرسید: «نماز مغرب چند رکعت است؟» گفتم: هفت رکعت! و بعد گفتم خوب معلوم است سه رکعت. گفت: عشا چطور؟ گفتم: چهار رکعت. اما چرا این سؤالها را می‌پرسید؟ گفت: شما نماز مغرب را چهار رکعت میخوانید. وقتی نماز تمام میشود بعد از سلام چند بار دست خود را تا موازی گوشتان بالا می برید! و چیزهای دیگر هم بلغور کرد. گفتم: برادر! اینطور که تو میگویی نیست. همه، بنده یک خداییم. پیامبر ما یکی است. گفت: نه، نه. شیعه خسارات! هر کس از رسول تبعیت نکند مسلمان نیست. گفتم اگر شما صادق هستید، رسول الله فرمود: «من کنت مولاه فعلی مولاه». و گفت: من قرآن و عترت را در میان شما میگذارم. به بقیع نگاه کن که با عترتش چه کردید؟! تا اینجا، با اینکه در محاوره قوی نبودم اما از عهده برآمدم، ولی او همچنان منکر بود. گفتم یک شب کنار شیعیان بایست و ببین چند رکعت نماز مغرب می‌خوانند، البته میدانستم کار من نوعی پتک به سندان کوفتن است و آنچه به جایی نرسد فریاد است.

هر مرتبه که از کنار دیوارهای بلند بقیع میگذری، دلت به درد می‌آید. مخروبه‌ای که معصومیت و تنهاییاش به تنهایی شبانه علی است و میبینی که باید مثل علی پس از قرنها سر در چاه کنی و بگریی. دلخوشی شیعیان در این است که پشت این نرده‌های آهنی بایستند، نمازی بخوانند و نجوایی و قطره اشکی ... و دانهای گندم برای کبوتران بپاشند و دل خوش دارند. خاموشی و غربت این مکان در کنار خانه پیامبر دیدنی است. امروز جمعه است. قرار است بعد از ظهر همه برای بازدید مساجد، برویم. امیدوارم که منتضی نشود. اولین جایی که مورد بازدید قرار می گیرد منطقه احد است. در مورد موقعیت جغرافیایی احد، توضیح داده می‌شود این است که مشرکین از وادی عتیق چگونه به این سمت حرکت می کنند. در شرح جنگ احد اشاره‌ای هم به حمزه عموی پیامبر می‌شود که چگونه در اینجا مُثله می‌شود و به شهادت می‌رسد. سپس زیارت نامه مخصوص خوانده می‌شود. و زیارت نامه شهدای احد. و در نهایت برای ادای احترام به شهدای احد، در کنار مدفنشان فاتحه ای خوانده می‌شود. دومین محلی که مورد بازدید قرار می گیرد مسجد ذوقبلتین است. روحانی کاروان در مورد تاریخ و توجه قرآن به تاریخ سخن گفت. و اینکه یک قبله در جهت قدس شریف و یک قبله در مسجدالحرام بود. هفده ماه پس از ورود رسول خدا به مدینه، یهودیان مسلمانان را سرزنش کردند که چرا به سوی بیت المقدس نماز می‌خوانند. پیامبر از خدا خواست که قبله آنان تعیین شود. (از آیه ۱۴۲ بقره به بعد مربوط به این قسمت است). پیامبر در رکعت دوم نماز بودند که جبرائیل وحی کرد: «فولّ وجهک شطر المسجدالحرام». «صورتت را به سوی مسجدالحرام بگردان». و به این ترتیب خداوند بر دل رسول اینگونه وحی می کند و پیامبر دو رکعت بعدی را به سوی مسجدالحرام

می‌خواند.

سپس در مورد طرح مسلمانان برای کندن خندق سخن گفتند و در مورد جنگ احزاب. آنگاه به مساجد فتح، زهرا، علی، سلمان و مسجد خلفا اشاره کردند. در مسجد فتح دو رکعت نماز گزاردیم. و سپس در مورد مسجد قبا اولین مسجدی که ساخته شد اولین مکانی که پیامبر منتظر مهاجرین بودند همین محل بود. (در احادیث آمده دو رکعت نماز در این مسجد، یک عمره مفرده به شمار می‌آید) و ما هم به همین عشق نماز گزاردیم! مسجد قبا بسیار زیبا و پر ابهت است و شاید بعد از مسجدالنبی دومین مسجد مدینه باشد که به زیبایی و شکوه جلوه‌گری می‌کند. دردمندانه به دوستم گفتم: هر چیزی که رنگی و نامی از پیامبر دارد، مرتب و زیباست و این جای شکر است. (البته اگر هدف کسب درآمد نباشد). اما مسجدی که به نام فاطمه (س) دختر همین پیامبر است، تخریب شده. و مسجد علی و سلمان مخروبه و سوت و کور است و این تفاوت چشمگیر است.

یکشنبه ۴/ ۱۲/ ۸۱

قبلا گفته‌اند که ساعت پنج و سی دقیقه بعد از ظهر به ایران پرواز می‌کنیم. با آنکه دلم از اینهمه ستم بر شیعه به درد آمده اما باز هم می‌خواهم بمانم و از برکت و انرژی این مکان مقدس بهره‌مند گردم. اما خواست خواست اوست همچنان:

رشته‌ای بر گردنم افکنده دوست

می‌برد آنجا که خاطر خواه اوست

شایعاتی به گوش می‌رسد هواپیما تأخیر دارد. ساعت ۹ شب می‌رویم. بعد گفتند: یازده شب و ما در انتظار. بالاخره ساعت پرواز فرا می‌رسد. فرودگاه ظاهراً بسیار شلوغ و نامنظم است. هنگام ورود به هواپیما، ساکهایی کوچک و بسته بندیهای آب زمزم را از مسافرین می‌گیرند و به گوشه‌ای پرتاب می‌کنند و در عین حال قرآنی به شما هدیه می‌دهند. به این ترتیب هر کس با کوله باری که تنها خود و خدایش از آن باخبر است راهی ایران می‌شود. دوباره فرودگاه مهرآباد اما با حال و هوای دیگر. غلغله‌ای بر پاست. دور گردونه، محشر است. دیگر کسی را با کسی کاری نیست. هر کس در پی بیرون کشیدن نه گلیم که چمدان خویش است. برخورد بعضی از این حاجیان که خدا نکند «از خدا برگشته» باشند، وحشت آور است. همه را با مشت و لگد به کناری می‌زنند و موانع را از سر راه بر می‌دارند، تا زودتر از این صحنه نبرد

ص: ۹۲

خارج شوند. و بستگان برف شادی بر سر و رویشان بریزند. با گل و اسفند و چاووش خوانی به استقبالشان آیند و بعد سراغ محتوای چمدان‌ها را بگیرند!!

تا هفت صبح با گردونه چرخیدیم و ناسزا شنیدیم! چمدان‌ها به طور نامرتب همراه سه پرواز رسید. اما نمیدانم بی توجهی از سوی مسؤولان ما بود یا آنها، عده زیادی از جمله خود من، با دست خالی به منزل رفتیم روزها از پی هم گذشت. چندین بار به فرودگاه مراجعه کردیم اما بی فایده بود. در رسانه‌های جمعی اعلان کردند که چمدان‌ها به کشورهای دیگر رفته! اما پس از مدتها و زیارت چندین سرزمین، خسته و پاره و شکسته به میهن عزیزمان برگشتند! آخر دل ایرانی در جایی قرار نمی‌گیرد. حتی اگر نشانی از این دل در غالب یک تسبیح در این چمدان باشد!! شاید اینهم امتحانی دیگر بود. شاید صعودیها خواستند شیرینی این سفر به کام ما شرنگ شود. اما من همچنان بر سر پیمانم. اگر عمر دوباره‌ای باشد و «فیض روح القدس باز مدد فرماید» با دلی روشن‌تر، چشمی بیناتر و گوشی شنواتر، حجی ابراهیمی بگزارم.

ص: ۹۳

خاطرات سرزمین وحی

پیروز سیف‌اله‌پور

مطالبی که میخوانید، مربوط به اردیبهشت ۷۹ است. وقتی کلاس تمام شد، راهی منزل بودم که اطلاعیه سفر زیارتی حج را بر روی تابلوی اعلانات دانشکده دیدم. مهم‌ترین مطلبی که به چشمم خورد، هزینه سفر بود که در توان من نبود. وقتی به منزل رسیدم، موضوع را با مادرم در میان گذاشتم که متأسفانه ایشان هم کمکی نتوانست بکند. موضوع سفر را با پدرم در میان گذاشتم و ایشان با کمال اشتیاق مشکل من را قابل حل تلقی کرد. از فردای آن‌روز به دنبال مقدمات ثبت‌نام رفتم. وقتی موضوع را با مسؤول مربوط در میان گذاشتم، اظهار داشتند که مهلت ثبت‌نام به اتمام رسیده است. بی‌نهایت ناراحت شدم و همین امر باعث شد تا ایشان مرا به دفتر مرکزی ثبت‌نام و قرعه‌کشی واقع در دفتر فرهنگ اسلامی دانشکده راهنمایی کنند. من امیدوارانه و باشتاب به‌سوی مقصد حرکت کردم، خوشبختانه هنوز قرعه‌کشی انجام نگرفته بود و به همین

ص: ۹۴

دلیل و با اصرار فراوان اسمم را در لیست قرعه‌کشی قرار دادند. قرار بر این بود که فردای همان روز در نمازخانه قرعه‌کشی انجام گیرد. روز قرعه‌کشی حدود یک ساعت به اذان ظهر در نمازخانه حاضر شدم و با خدا راز و نیاز کردم و از صمیم قلب توفیق زیارت را از او خواستم. بعد از نماز، قرعه‌کشی آغاز شد. گروه‌های مختلف رشته‌های مختلف و سرانجام گروه زبان‌های خارجه که از میان ۱۸ نفر موردنظر تنها فرد حاضر من بودم.

متأسفانه در میان ۴ انتخاب، اسم من نبود. از قرار معلوم اسم من اصلًا در میان قرعه‌ها نبود، بلکه به‌طور اشتباهی در گروه‌های دیگر قرار گرفته بود. به همین منظور روحانی حاضر در مراسم، خواست که اسم من در لیست ذخیره‌ها قرار گیرد. بالاخره پس از چند روز مطلع شدم که یکی از نفرات اصلی به دلیل پاره‌ای از مشکلات قادر به همراهی کاروان نیست. از این‌رو در عمل نوبت به من می‌رسید. سرانجام پس از روزها، هفته‌ها و ماه‌ها انتظار، مسؤول محترمی چنین اظهار داشت که ما خود می‌دانیم چه کسی را جایگزین کنیم. واقعاً لحظات تلخ و دشواری بود و تحمّلش بس طاقت‌فرسا. به این نتیجه رسیدم که خواست خداوند این چنین بوده است و ما نیز باید راضی به رضای خدا باشیم. روزهای تلخی را پشت سر گذاشتم تا به سختی توانستم این موضوع را فراموش کنم.

اوایل فروردین‌ماه ۱۳۸۰ بود که از دفتر بسیج دانشجویی پی‌گیر سفر حج شدم. مسؤولان این بخش همچنان در انتظار اطلاعیه به سر می‌بردند، ولی من که صبرم لبریز شده بود، خود به فکر این افتادم که از دفتر فرهنگ اسلامی کسب اطلاع کنم. از قضا مراجعه من به این بخش، مصادف با آخرین روزهای ثبت‌نام حج بود. ثبت‌نام مخصوص افرادی بود که سال پیش در لیست ذخیره‌ها بودند. دیدار مسؤولان و دست‌اندرکاران دفتر فرهنگ پس از یک سال در نوع خود برای هر دو طرف جالب بود. از فردای آن روز تلاش خود را در جهت فراهم نمودن هزینه سفر دوچندان کردم و زمان کاری خود را افزایش دادم. از اواخر مردادماه با دوستان و آشنایان خداحافظی کرده و از آنان حلالیت خواستم.

در تاریخ ۱۲/ ۵/ ۸۰ برای وداع با درگذشتگان به همراه خانواده به بهشت‌زهرا رفتم. در همین روز برای دریافت گذرنامه و مدارک دیگر به ساختمانی واقع در خیابان شکوه مراجعه کردم. رییس کاروان و تنی چند از مسؤولان، مدارک را تحویل دانشجویان دادند و اعلام کردند که متعاقباً تاریخ سفر را اطلاع خواهند داد.

در تاریخ ۱۳/ ۵/ ۸۰ به همراه مادرم برای خرید وسایل حج به بازار تجریش رفتیم. خرید لباس احرام و التماس‌دعای فروشندگان چه دل‌انگیز و زیبا و وصف‌ناپذیر بود. فردای آن روز آرایشگاه رفتم و مانند حاجیان واقعی موهایم را کوتاه کردم (از تهِ ته!)، شاید دیگر قسمت نشود، شاید دیگر دعوت نشوم. ان‌شاءالله که چنین نباشد. من برای سفر حج می‌رفتم، می‌بایست تعلّقات مادی و دنیوی خود را فراموش می‌کردم.

برای من خداحافظی از دوستان و آشنایان فقط برای مدت دو هفته نبود، احساسی عجیب داشتم. از خود بی‌خود بودم و از همه برای همیشه خداحافظی می‌کردم. این عمل من برخی را متعجب و تعدادی را آزرده کرده بود و بعضی نیز از دیدگاه طنز به این مسأله می‌نگریستند و اظهار می‌داشتند که من جنبه سفر را در سن پایین ندارم!

تاریخ سفر هر روز به تعویض می افتاد، ۱۵ مرداد ... ۱۶ مرداد ... ۱۷ ... و بالاخره روز سفر:

جمعه ۲۶/ ۵/ ۸۰

در این روز هیجان و شور و شوقی فراوان بر من چیره شده بود. سرانجام روز موعود فرا رسید. ولی باور کردن آن، چه دشوار بود! پس از غسل روز جمعه، آخرین وسایل را بسته‌بندی کردم. برای حرکت به طرف فرودگاه لحظه‌شماری می‌کردم. در سال ۴۵: ۱۴ دقیقه به همراه مادرم منزل را ترک کردیم. تقریباً در ساعت ۳۰: ۱۵ دقیقه بود، پس از سپری کردن اوقاتی در فرودگاه و دریافت مدارک باقی‌مانده و کتاب دعا و نوار از مدیرکاروان، از مادرم خداحافظی کردم و به طرف سالن انتظار رفتم. دقایقی بعد از آن،

برای پرواز به طرف هواپیما حرکت کردیم. باورکردنی نبود که در حال ترك ایران هستم، آن هم به خاطر زیارت خانه خدا. اکنون ساعت ۳۰: ۲۰ دقیقه است و من به اتفاق دوستانم که گویی سال‌هاست همدیگر را می‌شناسیم، بر روی صندلی هواپیما نشسته‌ایم. بارها تکرار می‌کردم که این یک رؤیاست. پیشتر تصور می‌کردم که وقتی هواپیما پرواز کند، می‌شود پذیرفت که به زیارت کعبه می‌روم، ولی اکنون متوجه شدم که حتی زمانی که دست‌ها را روی خانه خدا گذاشتم و بر آن بوسه زدم، باور کردنی نبود.

شنبه ۲۷ مرداد:

در ساعت ۷ به فرودگاه رسیدیم و پس از تحویل چمدان‌ها سوار بر اتوبوس شده، و به‌سوی هتل حرکت کردیم. ساعت ۱۱ به اتفاق اعضای کاروان راهی مسجدالنبی شدیم. وقتی وارد محوطه شدیم روحانی کاروان شروع به صحبت کرد. حالتی عجیب به اغلب زائران دست داده بود. اولین روز و اولین اوقات با اولین قطرات اشك مزین شد. به داخل حرم وارد شدم. توقفی بر در خانه حضرت فاطمه کردیم و کماکان اشك می‌ریختیم، ولی متأسفانه با مخالفت شدید ... مواجه شدیم. سپس به زیارت قبر پیغمبر رفتم، چه لحظاتی! زبان از بیان آن قاصر است. نمازهای یومیه را در اوقات خود به‌جا آوردیم آن هم با چه شور و حالی.

ان‌شاءالله روزی برسد که با صدای اذان در میهن عزیزمان، همه به طرف مساجد رهسپار شوند.

ص: ۹۵

در ساعت ۳۰: ۱۸ دقیقه اولین جلسه توجیهی کاروان را با روحانی و مدیر کاروان برگزار کردیم که بسیار مفید بود. ساعت ۳۰: ۳ دقیقه بامداد، در حرم پیغمبر نماز شب را به‌جا آوردم که بسیار دلنشین بود. بعد از نماز صبح به طرف قبرستان بقیع حرکت کردیم، لحظاتی بس عرفانی، روحانی و اشک‌آلود بود و با بارش شدید باران، حال و هوایی دلچسب و زیبا به خود گرفت که هیچ وقت فراموشش نخواهم کرد.

بقیع همچون شهر مدینه مظلوم بود به هر طرف آن که می‌نگریستم، اشک بود و گریه، زیارت ائمه بقیع عقده‌های دل را گشود. روحانی، که گویا از دل همه خبر داشت، با سخنان خود آنان را به‌خوبی تسکین می‌داد و بارها ما را به یاد ملتمسین دعا می‌انداخت، که مبادا از طرف آنان نایب‌الزیاره نشویم.

بعد از ظهر همان روز بار دیگر به زیارت مسجدالنبی رفتم و به نیت تمام ملتمسین دعا و مشتاقان، چند رکعت نماز به‌جا آوردم. لحظاتی کوتاه نیز در بازگشت به هتل به بازارچه رفتم.

دوشنبه ۲۹/ ۵/ ۸۰

در ساعت ۲ شب بیدار شدم و به طرف قبرستان بقیع به راه افتادم و چند صفحه‌ای قرآن تلاوت کردم، قرائت قرآن در جوار مسجدالنبی حس و حال دیگری دارد. سپس جنب یکی از درهای مسجدالنبی دو رکعت نماز به‌جا آوردم. پس از باز شدن در مسجد به سرعت به طرف محراب حرکت کردم و فقط توفیق این را یافتم که در صف دوم نماز قرار گیرم. پس از ادای نماز شب و نماز صبح به همراه دیگر دوستانم به هتل بازگشتیم. توفیق دیگری که در این سفر نصیبم شد، حضور روحانی عزیز جناب آقای قرائتی بود که با سخنان شیوای خود در طول سفر، خاطرات خوبی را در ذهنِ نه‌تنها من، بلکه دیگر زائران به جا گذاشت.

سه‌شنبه ۳۰/ ۵/ ۸۰

مثل روزهای قبل، ساعت ۳ صبح به طرف حرم حرکت کردیم و نمازهای مربوط را به‌جا آوردیم. مهم‌ترین خاطره این روز، دعای توسلی است که به همراه چندتن از زائران و روحانی کاروان، در پایان شب، در جوار قبرستان بقیع برگزار کردیم. هنوز خاطرم هست که روحانی کاروان با جمله‌های خود چگونه دوستان را تحت تأثیر قرار می‌داد. ایشان فرمودند: جوانان! این شب، چهارشنبه، در مدینه در جوار بقیع و شب‌چهارشنبه بعد در مکه و شب‌چهارشنبه بعد در ایران هستیم. گفته‌های ایشان هنوز تمام نشده بود که گریه امانمان نداد.

چهارشنبه ۳۱/ ۵/ ۸۰

در ساعت ۷ صبح برای زیارت دوره آماده حرکت شدیم؛ مسجد فتح، سلمان فارسی، قبا، مسجد حضرت فاطمه و ....

در این روز کل کاروان در یکی از اتاق‌های مشرف به مسجدالنبی گرد هم آمده و مراسم عزاداری جهت شهادت حضرت فاطمه برگزار گردید، این شب یکی از بهترین خاطرات من بود.

پنج‌شنبه ۱/ ۶/ ۸۰

در ساعت ۳۰: ۲ دقیقه صبح به همراه یکی از دوستانم، طبق قرار قبلی، دیگر دوستان را برای نماز صبح بیدار کردیم. هدف ما این بود که اتحادی از شیعه را در صف دوم نماز به نمایش بگذاریم که الحق والانصاف این چنین گردید. تقریباً ۳۰ نفر از دوستان به همراه خود، در صف دوم، نماز را بجا آوردیم.

حسن ختام این روز دعای کمیل و سخنان شیوای حاج آقای قرائتی بود که خاطره‌ای زیبا را در ذهن ما برجا گذاشت.

جمعه ۲/ ۶/ ۸۰

ساعت ۶ صبح برای خواندن زیارت جامعه به طرف قبرستان بقیع حرکت کردم، همچنین دعای ندبه را در گوشه خلوتی از

مسجدالنبی خواندم. لذایذ معنوی را با تمام وجودم احساس می‌کردم. خود را یکی از خوشبخت‌ترین انسان‌های روی زمین می‌دانستم.

قبل از نماز ظهر، نماز جعفر طیار را با همه دشواری آن بجا آوردم و حالا دیگر نوبت خداحافظی با پیغمبر و مسجدالنبی بود. وداعی تلخ و غم‌انگیز! چگونه می‌شود از مدینه دل کَند. گر شوق دیدار کعبه نبود، رفتن از مدینه بس دشوار مینمود.

ساعت ۴ بعد از ظهر آماده حرکت به طرف مسجدشجره بودیم. وقتی به آنجا رسیدیم برای غسل آماده شدیم. غسل از تمام گناهان. غسل را به جا آوردیم. لباس احرام را بر تن کردیم و نماز مغرب و عشا را خواندیم. هرلحظه بر احساسم افزوده می‌شد. از خود بی خود، گریان، لرزان و پریشان شدم سخن از وصف آن قاصر است. الله اکبر.

ص: ۹۶

خداوندا! من کجا هستم، مسجد شجره، آماده برای لبیک، برای زیارت، باورش کنم؟ آیا رؤیاست؟ اگر خواب هستم بیدارم نکنید، گریه بود و گریه از تهِ دل، هق‌هق‌کنان لحظات سپری شد تا ...

همه کاروان در گوشه‌ای از مسجد گردهم آمدند. قلبم به تندی می‌تپید. روحانی فرمود: عزیزان! در این لحظه همه را ببخشید تا خدا شما را ببخشد، کینه را دور بریزید تا خدا مهر را جایگزین آن کند. شروع به گفتن لبیک کردیم:

«لَبَّیْکَ اللَّهُمَّ لَبَّیْک، لَبَّیْکَ لَا شَرِیکَ لَکَ لَبَّیْک، إِنَّ الْحَمْدَ وَ النِّعْمَةَ لَکَ وَ الْمُلْکَ، لَا شَرِیکَ لَکَ لَبَّیْک».

و من همچنان گریه می‌کردم. به داخل اتوبوس رفتم. دوستان من با من صحبت می‌کردند، ولی من فقط گریه می‌کردم.

این چه توفیقی است که خداوند نصیبم کرده؟! من به کجا می‌روم، آیا لایق آن هستم؟ آیا می‌توانم حرمت حج را نگه دارم؟ ای خدایی که مرا به خانه‌ات دعوت کردی، عنایت کرده، به خودم وا مگذار. می‌ترسم. وظیفه من بعد از این بسیار دشوار است. خدایا! کمکم کن تا از امتحاناتت سربلند بیرون آیم.

این‌ها همه فکرهایی بود که در اتوبوس در حال گریه به ذهنم خطور می‌کرد تا اینکه خوابم برد.

شنبه ۳/ ۶/ ۸۰

پس از ساعاتی، به هتل رسیدیم. وسایل را درون اتاق‌هایمان گذاشتیم و به طرف مسجدالحرام حرکت کردیم. پشت یکی از درهای آن، چند لحظه‌ای توقف کردیم تا تمام کاروان با یکدیگر وارد مسجد شویم. باور کردنی نبود که فقط چند گام تا خانه خدا پیش رو داریم، هنوز دقیقاً به خاطرم هست که یکی از دوستان سجده‌کنان بر زمین و به‌طور عجیبی شیوَن و گریه می‌کرد.

وارد مسجد شدیم. خیلی سعی کردم از لابه‌لای ستون‌ها خانه خدا را ببینم، ولی نتوانستم، تا اینکه ستون‌ها محو شدند، آری کعبه، خانه خدا، بُهت‌زده شده بودم. خشکم زد، اشک‌هایم یاریام نمی‌کردند، آخر چرا؟ سجده کردیم، صدای ناله و گریه بود. بغض گلویم را می‌فشرد ولی اشکی در کار نبود.

چه خانه‌ای، در عین سادگی زیبا و مجلّل، باشکوه و باعظمت! زبان و کلام از بیان آن قاصر است. پس از لحظاتی، حرکت برای طواف شروع شد.

طواف و دعای آن:

چقدر دلپذیر، خوشایند، آرام‌بخش.

نماز طواف:

چه‌جایی بهتر از آنجا برای ادای نماز. وقتی دست‌ها را برای قنوت بالا گرفته‌ای کعبه را می‌بینی.

سعی صفا و مروه:

در عین دشواری، دلچسب و باشکوه.

به یاد مادری که برای نجات فرزند خود تقلا می‌کرد. آری ما جا پای «هاجر» گذاشتیم. تلاشی که او انجام داد عملًا به هدفی که مدنظر او بود نایل نیامد، اما یقین داریم که پروردگار تلاش‌های مشروع آدمی را بی‌پاداش نمی‌گذارد. به همین منظور با امداد غیبی این کوشش به آب زمزم و جریان آن انجامید.

سعی صفا و مروه در حقیقت اشارتی به این مطلب است که مسلمانان باید برای ادامه زندگی شرافتمندانه خود، در تمام شؤون حیاتی بکوشند.

تقصیر:

کوتاه کردن قسمتی از مو و ناخن خود، که نشانه پیوستگی به حق است؛ یعنی انسان وقتی به اینجا رسید، احرام، تلبیه، طواف، نماز و

سعی را انجام داده است. در اینجا به قصور و تقصیر خود پی می‌برد.

طواف نساء و نماز آن:

پس از تقصیر، هفت دور به نیت طواف نساء پیرامون کعبه چرخیدیم و پس از آن، دو رکعت نماز، پشت مقام ابراهیم به نیت نماز طواف نساء به جای آوردیم.

ص: ۹۷

فلسفه طواف نساء این است که زائران، با طواف نساء اطاعت و وفاداری خود را نسبت به حقوق همسر و خانواده ابراز می‌دارند.

چه لحظه خوشایندی! وقتی که به یکدیگر تبریک می‌گفتیم و با نام «حاجی» یکدیگر را صدا می‌زدیم. به طرف چاه زمزم رفتیم و لحظاتی را در آنجا به سر بردیم. پس از نوشیدن از آن آب گوارا، برای خواندن نماز، به محوطه مسجد آمدیم. نماز شب را به جا آوردم و با تمام وجود از آن لذت بردم.

در همان لحظاتی که به همراه روحانی کاروان برای نماز صبح لحظه‌شماری می‌کردم، ایشان فرمودند: عزیزان! چشمیکه خانه خدا را مشاهده کرده، دستی که خانه خدا را لمس کرده، پایی که بر روی مسجدالحرام گام نهاده، نباید مرتکب گناه شود.

پس از ادای نماز صبح که خیلی احساس خستگی می‌کردیم، به طرف هتل رهسپار شدیم.

بعد از ظهر، بعد از نماز عصر برای نخستین‌بار به کعبه بوسه زدم، چه لحظه باشکوهی بود، احساس آرامش عجیبی داشتم.

با جمعی از دوستان و همراه روحانی برای تلاوت قرآن بعد از نماز عشا در گوشه‌ای از مسجدالحرام گرد هم آمدیم. من نیز آیاتی را تلاوت کردم. به همراه بعضی از دوستان تا پاسی از شب به گفتگو می‌پرداختیم که متأسفانه باعث شد تا نماز صبح روز بعد را در وقت خود بجا نیاورم، و همین امر سخت ناراحتم کرد. ولی باز از این مسأله پندی می‌گیرم که اگر قرار باشد غافل از یاد خدا باشیم مکه و مدینه مورد نظر نیست، چه‌بسا مؤمنانی فرسنگ‌ها دورتر از خانه خدا ولی نزدیک‌تر از زائران به خدا. من در مکه باشم ولی نماز را به وقت خود ادا نکنم، از دیدگاه خودم این کمال بی‌معرفتی است، اما افسوس و پشیمانی سودی ندارد.

با تمام وجود این مسأله را درس و پندی از خداوند منان می‌دانم که باعث شد من به غرور خود پی برده و تمام تلاش را در جهت رفع آن به‌کار گیرم.

یک‌شنبه ۴/ ۶/ ۸۰

برای طواف، به نیت تمام ملتمسین، به مسجدالحرام رفتم و روبه‌روی هر رکن ۲ رکعت نماز خواندم. نماز زیر برق آفتاب و در مسجدالحرام، لذتی وصف‌ناپذیر دارد. بعد از آن، میان صفا و مروه، بین دو چراغ سبز، سوره انعام را خواندم. در این روز پس از صرف شام برای حرکت به طرف مسجد تنعیم و احرامی دیگر آماده شدیم. نیت من طواف کردن و نایب‌الزیاره شدن از طرف همه ملتمسین بود و در آنجا آرزوی زیارت برای همه مسلمین داشتم. پس از لبیک گفتن به‌سوی مسجدالحرام حرکت کردیم و این‌بار به تنهایی و با آرامشی بیشتر اعمال را انجام دادم.

دوشنبه ۵/ ۶/ ۸۰

در این روز، در جلسه سخنرانی جناب آقای قرائتی شرکت کردم. حضور ایشان در کنار زائران و گفته‌های شیوایشان، گرمابخش محفل معنوی جوانان بود.

شب‌های مکه را در طبقه دوم برای قرائت قرآن به سر می‌بردم، لحظات شیرین و دلپذیری بود، به طور کلی بهترین روزهای زندگانی را طی می‌کردم.

سه‌شنبه ۶/ ۶/ ۸۰

در این روز زیارت دوره را در برنامه خود داشتیم که در نوع خود قابل توجه و تأمل بود. غار حِرا با عظمت و بزرگی خود بیانگر تلاش‌ها و شب زنده‌داری‌های پیامبر بود. آری، این همانجاست که به پیامبر گرامی وحی نازل شد.

چهارشنبه ۷/ ۶/ ۸۰

نیمه‌های شب، در طبقه دوم، در حال راز و نیاز و قرائت قرآن بودم که ناگهان صدای گریه مسجدالحرام را فرا گرفت. پایین را نگاه کردم، کاروانی جدید گویا از اصفهان- لهجه اصفهانی رییس کاروان این موضوع را ثابت می‌کرد- همه سجده کرده بودند و

می‌نالیدند. و بالاخره همان چیزی که روزها و شب‌ها به انتظار آن لحظه شماری می‌کردم ...

بغضم ترکید و هق‌هق‌کنان گریه می‌کردم. از تهِ دل. من نیز همانند کاروان جدید گوش به سخنان روحانی می‌دادم و می‌گریستم. او می‌گفت کجا هستید جوانان؟ توفیق کجا را یافتید؟ به چه افتخاری دست یافتید؟ چه بسا افرادی سال‌ها در انتظار زیارت، ولی شما در اوان جوانی دعوت شده‌اید. لحظات به‌یاد ماندنی که هرگز از یاد نخواهم برد. خدا را شاکرم که این‌چنین آرامشی به من داد. بارها فکر می‌کردم که اگر چشم‌هایم تا روز آخر یاری ام نکند و ناله از دل بر نیاورم چگونه تسکین یابم.

نماز شب را بجا آوردم. شروع به خواندن قرآن کردم، در حالی‌که طبقه دوم را دور می‌زدم، بعد از ظهر به همراه کاروان دعای توسل را خواندیم که خاطره‌ای زیبا در ذهن ما برجا گذاشت.

ص: ۹۸

پنج‌شنبه ۸/ ۶/ ۸۰

ساعت ۲ شب برای بازدید از غار حِرا حرکت کردیم. حدود یک ساعت بعد به آنجا رسیدیم، در بالای غار حرا و در جایی که مناره‌های خانه خدا معلوم بود، نماز شب را به جا آوردم. به جرأت می‌توان گفت دلچسب‌ترین نماز طول عمر خود را در آنجا خواندم. امید آن که ایزد منان بار دیگر توفیق آن را به همگی ما عنایت کند، ان‌شاءالله.

لحظاتی با دوستان گفت و گو کردیم و بارها خداوند را شکر می‌کردیم. پس از خواندن نماز صبح در غار حرا به هتل بازگشتیم.

جمعه ۹/ ۶/ ۸۰

ساعت ۱ شب به طرف مسجد حرکت کردم. بله این آخرین شبی است که توفیق خلوت با خدا را در خانه‌اش دارم. طبق روزهای قبل، پس از نماز شب و صبح به هتل بازگشتم و مجدداً ظهرهنگام برای نماز به سمت مسجد حرکت کردم. آخرین طواف را در کمال آرامش و درحالی که ازدحام جمعیت بسیار بود، انجام دادم. زیر ناودان طلا و پشت مقام ابراهیم نماز به جا آوردم و برای آخرین بار به کعبه بوسه زدم. خداحافظی از مکه بس دشوار است، گام ها را یکی پس از دیگری برمی‌داشتم اما لحظه‌ای نمی‌توانستم چشم از خانه خدا بردارم. آیا دوباره دعوت می‌شوم؟ آیا می‌توانم حرمت این زیارت را نگه دارم؟ آیا گفته‌های روحانی کاروان را آویزه گوش قرار می‌دهم؟

خداوندا! این توفیق را به من بده که حرمت حج را نگه دارم.

افتخار من و همسرم زیارت خانه خدا در دوران جوانی است و ازدواجمان را برکت همین سفر می‌دانیم.

پیش از سفر کتاب‌ها و داستان‌های متعددی درباره حج مطالعه کردم که یکی از زیباترین آنها داستان فردی بنام شبلی به نقل از امام جعفر صادق (ع) بود. مفهوم روایت این است که حج را با تمام وجود انجام دهید، لبیک را از زبان تمام اعضا بگویید، غسل را برای پاکی از هوای نفس انجام دهید و بالاخره این که صرفاً حضور فیزیکی نداشته باشید.

امید آن که خداوند حج ما را بپذیرد و زندگیمان به برکت همین زیارت رنگ و بوی خدایی بگیرد، باشد تا خداوند توفیق مجدد را نصیب همه عاشقان زیارت گرداند. بهترین روزهای زندگی را در طول عمر خود در این سفر تجربه کردم و خداوند منان را شاکرم که این حقیر را به سوی خانه خود خواند، امید آن که توفیق یابم حرمت این سفر را هر روز بیشتر از پیش نگه دارم، ان‌شاءالله.

خداوند حج ما را بپذیرد و زندگیمان به برکت همین زیارت رنگ و بوی خدایی بگیرد، باشد تا خداوند توفیق مجدد را نصیب همه عاشقان زیارت گرداند. بهترین روزهای زندگی را در طول عمر خود در این سفر تجربه کردم و خداوند منان را شاکرم تا این حقیر را به سوی خانه خود خواند، امید به اینکه توفیق یابم تا حرمت این سفر را هر روز بیشتر از پیش نگه دارم، ان‌شاءالله.

عزیزان! چشمیکه خانه خدا را مشاهده کرده، دستی که خانه خدا را لمس کرده، پایی که بر روی مسجدالحرام گام نهاده، نباید مرتکب گناه شود.

ص: ۹۹

سفری از فرش تا به عرش

مهدی بدری

مکه

دوستان! آنچه اینجا یافتم وصف ناشدنی است. همی گویم که دریافتم تنها راه کمال انسانی و رسیدن به آرمان‌های اصیل انسانی، عبودیت تام پروردگار و پیروی آگاهانه از قرآن و اولیای اوست که شاه‌راه سعادت و روشن‌دلی هر جنبنده‌ای همین است و بس.

چه بگویم که گر گدایی بر خوان سفره‌ای رنگین بنشیند، نداند چه کند.

«اللَّهُمَّ إِنِّی أَسْأَلُکَ بِنُورِک ...»

گاهِ آن است دلا باز به خود باز آییم

بیرقِ شرع برآریم و ز غم باز آییم

ص: ۱۰۰

عید ما هر نفسِ ماست که بر ما بخشد

شکر این عید چنین است برفتار آییم

همچو بلبل که به بزم گل خود می‌رقصد

اینچنین شور به سجاده و محراب آریم

زیر تیغ طلبش رقص‌کنان باید رفت

این حدیثی است که سرلوحه کردار آریم

به‌راستی چگونه توان سفری کرد که این‌گونه، از ژرفای چنین ضمیر آلوده به‌هر آلاینده باطلی زنگارها زداید.

در این بحرانکده انسانیت، که سرفصل‌های تعاریف آن را واژگانی چون «بهیمیت»، «تظاهر» و «ناسپاسی» تشکیل می‌دهد، سفری بی‌انتها از فرش تا به عرش؟!

ابتدای سفر رسیدن به سرزمینی به‌سان سرزمین ذیطوی است، بلکه بسیار مبارکتر، که خود یک هدف و به نوعی شروع زندگی است.

آری، این همان وادی ذیطُوی است که هر آزادمردی برای گرفتن پاره‌ای از نور و روشنایی صراط مستقیم خود، در این مکان پا می‌گذارد تا سره را از ناسره و بیراهه را از راه بشناسد که ناخودآگاه از مسیر افلاکیان بر وادی خاکیان پا نگذارد.

مکانی است که از درگاه ملکوتیاش تلألؤ وحی از آن سرچشمه می‌گیرد. حکم خلافت انسان به او داده شده و عهدی بسان عهد روز ازل از او گرفته می‌شود.

آری، انسان در انقیاد عشق الهی، امانت‌دار اسمای الهی است.

و چه مبارک امانتی است شوق دیدار و تهنیت باد بر ما از آن عهدِ بسته در روز ازل:

وَأَوْفُوا بِعَهْدِ اللَّهِ إِذا عاهَدْتُمْ وَلا تَنْقُضُوا الْأَيْمانَ بَعْدَ تَوْكِيدِها وَقَدْ جَعَلْتُمُ اللَّهَ عَلَيْكُمْ كَفِيلًا إِنَّ اللَّهَ يَعْلَمُ ما تَفْعَلُونَ (۱)

سوگند به آسمان، که این سوره در جواب بنده‌ای است که بر عهد خویش استوار ماند.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيم

أَ لَمْ نَشْرَحْ لَکَ صَدْرَکَ* وَوَضَعْنا عَنْکَ وِزْرَکَ* الَّذِی أَنْقَضَ ظَهْرَکَ* وَرَفَعْنا لَکَ ذِکْرَکَ* فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْراً* إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْراً* فَإِذا فَرَغْتَ فَانْصَبْ* وَإِلی رَبِّکَ فَارْغَبْ. (۲)

حج زمزمه عهد ماست و آنرا بر موسی‌صفتان ندا می‌دهند.

و اما ما موسی‌زادگانِ فرعون‌ستیز غریوِ لَبَّیک سر می‌دهیم.

گاهگاهی نسیم جبرائیلش که تهنیت را بر عاشقان به ارمغان آورد، چنین زمزمه می‌کند: ای انسان، با چه لیاقتی لَبّیک سر می‌دهی؟! اگر کریم‌ترین کریمان از درِ الطاف بی‌شائبه‌اش تو را می‌خواند، نکند که پنداری لیاقت چنین ضیافتی را داری که چنین لبیک می‌گویی، می‌دانی معنای لَبَّیک چیست؟

یعنی که «آمدم و بر خواستهات گردن نهادم».

و تو اکنون در چه مقامی هستی که پروردگارت را، خالق کون و مکان را اجابت کنی؟! زبان نگاه‌دار و اشک‌ریز، این تنها کاری است که از ادبت برآید و لبیک را با هزاران خفّت و شرمندگی بر زبان جاری‌ساز که اگر یعقوب‌صفتی از شوق این لطف، از شدت گریستن، نور چشمانش را از دست دهد، جای ملال نیست.

آری، اینجا همان بلد الأمین است، همان وادی ایمن.

سرزمین ابراهیم‌ها، هاجرها، نوح‌ها، موسی‌ها و اولیای خدا. اینجاست که باید موسای ایمان با هارون جان همره شوند برای رها گردانیدن روح انسانی از سیطره فرعونِ غرور، هامانِ ریا، قابیلِ حسد و قارونِ طمع.

۱- نحل: ۹۱

۲- سوره مبارکه الشرح.

ص: ۱۰۱

وجود اقدسش بر صدق رسالتِ این سفر معجزه‌ای عطا کرد؛ عصای خلوص در دعا و توکّل، که اگر این عصای قدسی بر رود صلاه اقامه شود، پرده‌های مادی شکافته خواهد شد و توان از میان آن رَست و بر صراط مستقیمش هر لحظه از اماره نفس فاصله گرفت و بر درگاهِ ملکوتی‌اش وارد شد.

آری، چنین است که باید خود را از تمامی غُل و زنجیرها و تعلقّات مادی برهانیم تا الگویی را مشق زندگی کنیم. الگوی بِه زیستن، بی‌تکلف شدن از هرچه فکر را بدان مخروبه سازد، سبک‌بار بودن و دلبسته نبودن. باید از کوی وابستگی گذشت و آنگاه گام در وادی بندگی نهاد. وادی با او بودن، برای او بودن و جزئی از او بودن و اشتیاق به مرگ در راه او،

«که مرگ در راه او نغزترین ترانه بندگی است»

با این باور که دنیا مقدمه‌ای برای زنده شدن، رها شدن و جاوید ماندن است.

احرام؛ و براستی چه نیکو سرلوحه‌ای است. احرام، سرمشق است تا خورشید دل بداند که از پسِ این غروب بر سحرگاهی دیگر در افق لایتناهی آسمان ملکوتی حضرتش چنان طلوعی خواهد داشت که دیدگانش بر تشعشعات آن حیران بماند که آن زندگی بر سرزمین حقایق است، همان زندگی جاودانه؛ جَنَّاتُ عَدْنٍ تَجْری مِنْ تَحْتِهَا الأَنْهارُ خالِدِینَ فِیها وَذلِکَ جَزاءُ مَنْ تَزَکَّی. (۱)

و سرمشق است تا به انسان بفهماند مرگ پایان حدیث زندگی در دنیاست و از پس آن، حدیثی سخت و جانفرسای خواهد بود، اگر بر خویشتن بالیدیم و اگر از چنگال جُغد شوم تکبر در بیغوله‌های جهالت نرهیدیم. حدیثی سخت که استخوان به ناله درآید و اشک‌ها هم مرهم آتش درون نشوند و بدانیم که باید برخاست و قدم زین دایره بیرون نهاد. دایره طفلان خاک‌باز که در دل لیل و نهار، فکر خویشتن را بر خشت و گِل و سنگ و مانند آن مشغول ساخته‌اند و دینارها و همسران خود را خدایان خویش تلقّی نموده‌اند.

طواف؛ طواف سرمشق است برای مشق، رها گردانیدن ریسمانِ وابستگی از گردن‌های خود. چه نیکوست که اثر پای ابراهیم را بر دل سنگ شده جان حک کنیم که باید مقام ابراهیمی به دست طلایه‌داران آرمان ابراهیمی در اقصی نقاط دنیا تجلّی کند.

بتابد بر زمان در آن حال که بانگ «أَشهَدُ أن لَا إِلَه إِلَّا الله» سر می‌داد.

آری آزاده‌ای که خواهد حلقه بندگی بر گوش نهد، نیکوست خویشتنِ خویش را به اینان سپارد، بداند هرچه هست از اوست.

که در نهایت تنها ثروت مادی انسان از متاع دنیا به اندازه درازا و پهنای قامت اوست از زمین و کفن. این است سرمشق احرام که باید آنرا بر اندیشه‌ها مشق کرد. سرمشق است که دینارهایمان، بت‌هایمان نگردند و نزدیکان و حطام دنیا ما را از یاد اقدسش غافل نگرداند؛ وَلا تَمُدَّنَّ عَیْنَیْکَ إِلی ما مَتَّعْنا بِهِ أَزْواجاً مِنْهُمْ زَهْرَةَ الْحَیاةِ الدُّنْیا لِنَفْتِنَهُمْ فِیهِ وَرِزْقُ رَبِّکَ خَیْرٌ وَ أَبْقی. (۲)

مُحرمی که بر کعبه طواف می‌کند، می‌خواهد برای خویش معمّای جان دادن پروانه برای شمع را معنا کند، که چه زیبا تفسیری است تعبیر طواف. در تمنّای نور حقیقت بودن و جان دادن به بهای رسیدن به نور رضا و خشنودی‌اش.

سعی، سعی می‌کنیم صفا و مروه را. مضمون این حرکت چیست که وجود با عظمتش آن‌را در شعائر خویش قرار داده؟ و شاید در میان این دو کوه باید برای اسماعیلِ فطرت خود در جستجوی زمزمی باشیم که در آن غسل ایمان کنیم.

تقصیر؛ و باید تقصیر کرد، از نزدیک‌ترین زیبایی‌های بدن.

یعنی خالی‌شدن، هیچ شدن، از دریا قطره‌ای شدن و با دریا شدن و پی بردن به درک مضمونی چنین که موج بر خود غرّه را دریا به ساحل می‌زند. بر کجا آمده‌ایم و طواف چه را می‌کنیم؟

طواف بیت عتیق، خانه حبیب، خانه آن‌کس را که هر پاکدلی، که حتی نام شریف محمد (ص) را بر اثر عصیان جامعه تمدن‌زده کافرکیش خویش در گوش نشنیده، دست نیازش را به سویش دراز نموده و می‌داند که باید از او خواست.

بر در خانه‌اش، نه درون خانه‌اش! خانه را، نه صاحب‌خانه را!

آری، این است پرتوی از انوار حج، پیامی که ابراهیم بر فراز آن سنگ سر می‌داد:

«یا أیهاالناس هو مولاکم»

حال می‌توان دریافت که حج اصلی چیست؟

آیا حج، رسیدن به خانه صاحبخانه است؟ و یا رفتن به بزم صاحبخانه است (سیر الی‌الله).

۱- طه: ۷۶

۲- طه: ۱۳۱

ص: ۱۰۲

این است که پریشان‌حالی، بر قافله‌سالار حجاج گوید:

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو

خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

در مکه حج به پایان نمی‌رسد، آغاز می‌شود. کوششی برای حاجی شدن، حاجی زندگی شدن، حج نَفْس و حج نَفَس کردنِ لحظه‌های گران‌بهای این سرای آزمون.

همان معراجی که رسول خدا به انسان‌های زمان تعلیم داد.

آری، رسول الله چنین حجی نمود، حج دیدار صاحب‌خانه را، پا گذارد در حریمیکه ملائک با عظمتش، توان سفر بدان را ندارند.

تو قدر خود بدان، آدم! که تو نوری

تو جزئی از همان آثار آن طوری

تو قدر خود بدان آدم! تو اکنون پرتو ربّی

خلیفه بر زمین هستی، نشان شوکت ربّی

مقامت بر فرشته هم فزون گردد، اگر راهت تو بشناسی

تورا وعده بهشت آمد، مقامت گر تو دریابی

مبارک خلقتی هستی، که احسنتت خدایت گفت

خجسته طلعتی هستی، ملائک هم ثنایت گفت

اگر راه خدا رفتی، تو برتر از ملک‌هایی

وگر غیرش گزیدی ره، سیه روتر ز شبهایی

این حج، استطاعت ایمان خواهد. دراین حج، نه سر که دل می‌تراشند.

گرما از جنس آفتاب نیست، گرمای آن سوز جگر دارد. شوق سوختن خواهد. زمزمی دارد که آب آن زلال تر از اشک شوق عاشق است.

این حج ابزار خواهد؛ ابزاری که از جنس حج باشد و آن را به هیچ دیناری نتوان خرید.

چشمی که از هر چه دون شأنِ اوست محفوظ باشد و خود را از ناپاکی برحذر دارد.

با چشم پاک می‌توان پاکی را دید و چشم آلوده را یارای دیدن پاکی نیست.

گوشی که از هرچه لایق شنیدن نیست برکنار باشد، سوگند به زمان، اگر زشتی‌ها را نشنود، به زودی زیبایی‌ها را خواهد شنید.

زبانی که جز حقیقت نگوید و جز پاکی بر او جاری نشود، که این راز آموختن آواز بلبل از گُل است.

دست و پایی که جز در طلب خشنودیاش (خالق هستی‌بخش) گام بر ندارد شأن خویش شناسد و بر خلق، که عیال پروردگارند تعارض نکند.

و دلی مالامال از درد اشتیاق و سوز هجران.

دلی که شهوت‌های دنیا و تمامی لذت‌هایش او را اسیر و مسحور نکند. دلی که درک کند زمانی شاد است که با اوست و لحظه‌ای که از یادش غافل است تنها است.

دلی که احساس کند همگان او را برای نیازهای مادی و عاطفی خویش خواهند و تنها خدا و اولیای اوست که انسان را برای انسان بودن خواهند، برای تفسیر آیه انسانیت.

ص: ۱۰۳

دلی که خلق را برای خدا دوست دارد نه برای مقاصد خویش.

و آخرین ابزار، مرکبی است به نام عشق، که شاید آن را بر کنار حوض کوثر دل بفروشند، به بهای گنج اخلاص.

آری، باید درِ خانه را کوبید تا مگر به دیدار صاحب‌خانه نایل شد.

«عاشقان، حجّتان مقبول»

مدینه

چو خفاشی به دید خود کند تفسیر حجت را

ترحم کن که محتاج است در هر دم طوافت را

بسان سائلی هستم که اندر سجده می‌پوید

ره کامل عیاران را نصیبم کن طوافت را

حقیری گر خطا گوید ز کج فهمی نشان دارد

تو ای هادی هر مهدی، نِگر یک‌دم گدایت را

به شوق روی تو نثرم به خلقت می‌نمایانم

که سعیی نو، طوافی نو نمازی در جوارت را

مدینه شهر بیعت است. شهر قیاس خود با «رَاسِخُونَ فِی العِلم».

شهر پاک شدن و بر خطاهای خویش واقف گردیدن. منزل وارسته‌ترین انسان تاریخ بشر و انسان‌های برتر زمین.

جایگاه یکی از چهار زن برتر، چهار اسطوره انسانیت (فاطمه زهرا (س)، یکابد، مریم مقدس، آسیه). آری، فاطمه (س)، اینجا شهر بنت الرسول، فاطمه است.

اینجاست که نخل خشکیده‌ای از هجر مقدسی شیون می‌کند (حنّانه) و حسرت لحظه‌ای برخورد با او را در سر می‌پروراند. شهری که دیوارها برای مقدسان حائل نیست. شهر حقدها در برابر تقدّس و الوهیت. جای پای مقدسان و حرم ایشان.

شهر گریستن! نه بر آنان.

گریستن بر خود، از قیاس افعال و افکارمان با زندگی قدسی آنان.

وای برما بندگانِ خدا که در سوگواری پیشوایانمان صاحب عزا را گم کرده‌ایم و هدف از گریستن را نمی‌دانیم.

که ابراهیم‌ها عزادارند. نوح‌ها، ایوب‌ها و خاتم آنها محمد و نیز علی، حسین و باقرالعلوم و ...: عزادارند، بر ما و بر کردار ناپسندمان می‌گریند و اشک‌ریزند که چگونه مسلمانان قربانی بدعت‌ها و اوهام شیطانی گشته‌اند.

می‌گریند بر دوریمان از اتحاد، که چگونه هر یاغی‌صفتی انگیزه تهاجم و تعرّض بر جان و مال و ناموس هر کشور اسلامی را در اندیشه حیوانی خویش می‌پروراند.

اشک میریزند بر عاری شدنمان از اخلاص، کم‌رنگ شدن عاطفه‌ها، معنویتها و ... تنها حاجی نمی‌گرید، بقیع هم می‌گرید، بر ظلم انسان‌ها بر خود، بر فروختن بهای نام انسانیت به متاعی ناچیز و تلف شدن گران‌بهاترین ثروت آنان به نام عُمْر؛ وَالْعَصْرِ* إِنَّ الإِنْسانَ لَفِی خُسْرٍ* إِلَّا الَّذِینَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحاتِ وَتَواصَوْا بِالْحَقِّ وَتَواصَوْا بِالصَّبْرِ. (۱)

آری، سوگند به زمان که انسانِ ناصالح همیشه در زیان و خسران است.

خسران لحظه‌های عُمر، که عزای واقعی پرتویی از این آیه قدسی است.

۱- عصر: ۳- ۱

ص: ۱۰۴

می گریند بر باورهای نادرستمان.

می گریند که هنوز شمر صفتان زمانمان را نمی‌شناسیم. نگذاریم دیگربار دست ظالمان بر کودکان بی گناه مسلمانان و هر انسان ستمدیده‌ای دراز شود.

می گریند که گوش داریم اما نمی‌شنویم که اولیای خدا در راه محبوب خویش از عزیزترین بستگان خود، که بالاترین ثروت آنهاست می گذرند و حال برخی از ما جدایی از درهمی پول نتوانیم و بر توجیه بخل خویش خنجر بدگمانی را بر دل ریش هزاران محتاج دردمند فرو می کنیم.

آری، این است شمّه‌ای از معنای گریستن در محضر پیشوایانمان.

می گریند که چگونه یک انسان عمر خویش را عرصه تبختر مادی بر همنوع و مجال تحکّم بر انسان‌ها می‌پندارد و بدعت‌های اجداد نامسلمان جاهل خود را تکرار می کند.

آری، مدینه رازها در سینه انباشته، بُغض‌ها در گلو دارد، همدمی خواهد که با او بگرید و بگوید:

ثانیه‌ها می گذرند در بستر زمان و من و تو، ای دوست، همچنان اسیر منجلاب غلفتیم.

آنگاهکه سر از عالم قبر برون آریم، خواهیم دانست آنچهرا که باید می‌دانستیم، می‌بینیم آنچه را که باید می‌دیدیم.

ما مردمان، آیا تا به حال تصویر موجودی خویش را در برابر آیینه وجودی خویشتن مشاهده کرده‌ایم؟ اگر می‌دیدیم چنین خیره‌سر و غافل نبودیم و به راحتی سر آسایش را بر بالش‌های مخملین نمی‌نهادیم.

اکنون به جای آیینه، صفحه‌ای چرکین و سیاه را در دل مسحور و مملو از تعلّقات می‌یابیمکه خود جای سپاس استکه سیمای کریهمان را بهتصویر نمی کشد، که بوزینه و گرگ و کفتار (و حقیقت عمل را) دیدن ملال آور، وحشت‌انگیز و اندوهناک است.

امروز بشریتی می گرینـد که پـا به جهالتی نو نهاده، ضـدّ ارزش را ارزش و ناروا را روا می‌پندارنـد. آری، درنـده‌خویی، دوگانگی، شهوت پرستی و حرص، جزئی از وجود آدم قرن نوین است.

هدف سخنی بی‌معناست. زندگی یعنی همین به ظاهر خوشی‌ها و عیش‌های زودگذر و لحظه‌ای. حقیقت همین است که دیده می‌شود، اما گاه دیدن هم ملاک باور نمی‌شود؛ چرا که پرده بر چشم‌ها و گوشهاشان نهاده‌اند.

آری، این است تمدن امروز! ارمغان تجدّد.

مقصود گله و شکوه نیست، بلکه چون حقیقت و باوری است که می خواهم در میان این ناباوری‌های خصمانه جاوید بماند و همواره منظور نظرم باشد تا مبادا زین اندیشه به درآیم که ما آدمی‌زادگان اگر با درک چنین حقایقی باز هم اسیرِ خوابیم و یا مشغول مالیدن چشم‌های سِحر شده خویش، چقدر ابلهیم و چقدر فرومایه!

بهشت عدن جایگاه ماست، ارزش ماست، آن عزت و قرب چه شد؟ جلال و شوکتمان به کجا رفت؟

مگر ما نه همان‌هاییم که پروردگارمان اسماءالحسنی را به ما تعلیم داد؟ رازی آموخت که بر فرشتگان مقرّب درگاهش نیاموخت و همان فرشتگان بودند که بر ما سجده کردند!

آری، آنها همان‌هایند، بدون تغییر، آنچه مبدّل گشت ما بودیم که همچون ابلهان هدف را رها کرده‌ایم و دلباخته ابزار رسیدن به هدف گشته‌ایم.

طلا را گذاشته‌ایم و در پی مطلّا دویده‌ایم.

گمشده راهی هستیم که خود سازنده آن راهیم. چه مضحک است که این نقص را بر گردن شیطان بیندازیم؛

«خطای خویش را کور دائم بر عصا بندد!» (صائب تبریز)

کـار شـیطان «ایجـاد» انگیزه است، «تصـمیم» بـا مـاست. اراده از ماست. انسان ماییم. اگر چنان ذلیلیم که تابع وساوس شـیطانیم، بهتر است نام مبارک و شریف «انسان» را از خود دور سازیم و حیوان شویم و یا به وادی شیاطین رویم و یا مسخ، چون بوزینگان گردیم، بَل هُمْ أَضَلّ.

دراین سرای «نبودن» و امانت‌سرای کالبدها لحظه‌ای بیندیشیم به جایگاه «بودن» و مقام خلود.

آری، مسافر! مدینه ضجّه‌ها دارد مَحْرَم و مُحْرِمی.

ص: ۱۰۵

یا ایها الآدم کنون فکری به آن موعود کن
از عهد خود یاری‌نما، شرمی ز آن معبود کن
عهدی که در روز ازل در قلب پاکت بسته شد
قالوا بَلای خویش را چون لوحهای محفوظ کن
اهریمنت نفست بود، سستی چرا ای هوشدار
این رخش بی‌افسار را با فکرتت مرکوب کن
دنیا سرای فرصت و فرصت سرای کارها
حَی علی خیرالعمل در فعل خود منظور کن
خسران تو از لحظه‌ها واماندن از معراج توست
رفتن به بزم کبریا بر خویشتن مقدور کن
در فطرت پاکت نگر، دل از زخارف دور کن
این از قفس آزاده را، راهی به سوی نور کن
آن خاک پاك درگهش چون سرمه‌ای بر چشم کن
این کیمیا بر چشم زن رهیابیاش میسور کن
چشم بصیرت واکن و راه اصیلش واشناس
این موهبت را قدردان، راهت زقهرش دورکن
دل همچو موسایت بدان، قرآن چو وادی ذی طوی
نوری ز تقوایت گزین فرعون تن مغلوب کن
ای قافله‌سالار تن، دریاب حال خویش را
از کوه عصیان درگذر، عبرت زکوه طور کن

ص: ۱۰۶

آری، اینجا همان بلد الأمین است، همان وادی ایمن. سرزمین ابراهیم‌ها، هاجرها، نوح‌ها، موسی‌ها و اولیای خدا. اینجاست که باید موسای ایمان با هارون جان همره شوند برای رها گردانیدن روح انسانی از سیطره فرعون غرور، هامان ریا، قابیل حسد و قارون طمع. ابراهیم‌ها عزادارند. نوح‌ها، ایوب‌ها و خاتم آنها محمد و نیز علی، حسین و باقرالعلوم و ... (علیهم السلام) عزادارند، بر ما و بر کردار ناپسندمان می‌گریند و اشک‌ریزند که چگونه مسلمانان قربانی بدعت‌ها و اوهام شیطانی گشته‌اند.

می‌گریند بر دوریمان از اتحاد، که چگونه هر یاغی‌صفتی انگیزه تهاجم و تعرّض بر جان و مال و ناموس هر کشور اسلامی را در اندیشه حیوانی خویش می‌پروراند.

ص: ۱۰۷

مدینه، شهر غم های عالم

الهام کردستانی

همه روز روزه بودن همه شب نماز کردن

همه ساله حج نمودن سفر حجاز کردن

زمدینه تا به کعبه، سر و پا برهنه رفتن

دو لب از برای لبیک، به وظیفه باز کردن

شب جمعه‌ها نخفتن، به خدای راز گفتن

زوجود بی‌نیازش، طلب نیاز کردن

به مساجد و معابد، همه اعتکاف جستن

زملاهی و مناهی، همه احتراز کردن

به خدا که هیچ‌کس را، ثمر آنقدر نباشد

که به روی ناامیدی در بسته باز کردن

خاطراتم را به این هدف نمینویسم که کسی بخواند و تحسینم کند یا به قصد انتخاب در مسابقه و گرفتن جایزه باشد، بلکه نوشته‌ام که قلب آتشینم را تسکین دهم و ارادتم و احساسم را نسبت به سرزمین وحی و حریم امن الهی، تا حدودی بیان کنم و آتشفشان درونم را آرام سازم.

خدایا! در غم و درد خودم می‌سوختم، اما تو آنچنان در دردها و غم‌های محرومان و دل شکستگان غرقم کردی که دردها و غم‌های شخصی‌ام را فراموش کردم.

تو مرا با رنج و شکنجه همه محرومان و مظلومان آشنا کردی و از این راه، زندگی غم‌بار فاطمه را به من شناساندی و با عظمت مسجدالنبی و کوچه‌های بنی‌هاشم آشنایم ساختی.

تو غم‌ها و دردهای بقیع مظلوم را بر دلمگذاشتی ومرا با تاریخ وگذشته پیامبران درآمیختی.

پروردگارا! نعمت‌های بسیاری نصیبم کردی که از وصف آنها عاجزم.

اما ای خدای بزرگ! یک چیز به من ارزانی داشتی که نمی‌توانم شکرش را به‌جا آورم و آن سفر عمره است. این سفر، از وجودم اکسیری ساخت که جز حقیقت چیزی نجوید، جز پاک بودن راهی بر نگزیند و جز عشق چیزی از آن تراوش نکند.

ص: ۱۰۸

خدایا! نمی‌توانم براین نعمت تورا شکرگزارم، ولی این اراده را درخود می‌بینم، که اگر تو یاریام کنی، این اکسیر مقدس را تباه نکنم.

خدایا! تو را سپاس میگویم که بی‌نیازم کردی، تا از هیچکس و هیچ چیز انتظاری و توقعی نداشته باشم.

خدایا! عذر می‌خواهم از اینکه در مقابل تو می‌ایستم و از خود سخن می گویم و خود را کسی به‌شمار می‌آورم که تو را شکر گزارد و در مقابل تو بایستد و خود را طرف مقابل به حساب آورد.

پروردگار من! دلم می‌خواهد از همین آغاز سفر، اگر قرار است ثوابی نصیبم شود، با تمام وجود تقدیم کنم به شهیدان راه حق. ناظرین وجه‌الله، عاشقان لقاءالله، صاحبان خون‌های پاک، از مظلومانِ شهید تا شهیدانِ مظلوم و سالکان سبیل‌الله؛ از مجاهدان و دلاوران.

تقدیم به امید و انتظار؛ بر جان‌هایی که عذاب می‌کشند و از عذاب الهی لذّت می‌برند.

تقدیم به آنان که چون عاشقان می‌سوزند و دم بر نمی‌آورند.

و تقدیم به پدر و مادر بزرگوارم ...

روز سه‌شنبه، کلاس تمام شده بود و بیکار در سالن نشسته بودیم. دوستانم گفتند: دفتر فرهنگ، برای عمره نام‌نویسی می‌کند. بعضی‌ها برای نام‌نویسی رفتند و من با دسته‌ای بودم که راهی خانههایشان شدند و حتی در خواب هم نمی‌دیدم که نامم در قرعه‌کشی اعلام شود و اگر هم چنین شود، سعادت رفتن را داشته باشم.

روز بعد، دوستان گفتند که نام تو را هم در قرعه‌کشی نوشته‌ایم. اما من با موضوع بسیار عادی برخورد کردم. سرِ کلاس رفتیم و آن روز هم گذشت.

چند ماه بعد از این ماجرا، روزی اعلام میکنند که برای سفر عمره، قرعه‌کشی انجام میشود. طبق گفته دوستان، در آمفی‌تئاتر دانشگاه جای سوزن انداختن نبوده و من بی‌خبر از همه چیز و همه جا، تا دست کم هنگام انداختن قرعه، در سالن حضور داشته باشم و این در حالی است که تعداد زیادی از دانشجویان در آرزوی شنیدن نامشان از زبان حاج‌آقا امیری (روحانی دانشگاه) هستند. سالن حال و هوایی خاص داشته. قرعه‌کشی انجام میشود و اسم مرا نفر سوم میخوانند. در سالن غوغایی به پا میشود. یکی زار می‌زند که چرا اسمش در نیامد. دیگری باورش نمی‌شده که واقعاً اسم خودش بوده که اعلام شده یا اشتباه شنیده است و ...

روز بعد از مراسم قرعه‌کشی، چون کلاس نداشتیم، من از همه چیز بیخبر مانده بودم. وقتی به دانشگاه آمدم، دوستانم تبریک گفتند. با تعجب، علّت را پرسیدم. گفتند: مگر خبر نداری که نامت برای مکه در آمد. بیاختیار اشک شوق از دیدگانم جاری شد. از خود بی‌خود شدم. تازه یادم آمد که دوستانم نامم را برای مکه نوشته‌اند ...

حال عجیبی داشتم. کاش معرفت آن را داشتم که این را یک عروج معنوی تصور کنم. اما گویی خواب می‌دیدم. واقعاً چنین سعادتی در باورم نمی‌گنجید. دلم می‌خواهد تمام احساساتم را، که در آن لحظه داشتم، بیان کنم، اما چه‌کنم که نه زبانم گویا است و نه قلمم شیوا.

چند روزی از این ماجرا گذشت و من چیزی به خانواده‌ام نگفتم. تنها خدا میداند که در درونم چه میگذرد. به نظر خودم توقع زیادی بود و غافل از روح بزرگ و قلب رئوف و مهربان والدینم.

پس از چند روز، پدر و مادرم به زرند میآیند و در نبود من، هم‌اتاقی‌ام تمام ماجرا را برایشان تعریف میکند که چگونه قرعه کار به نام من زدند. مادرم را در حالی دیدم که داشت اشک میریخت، فهمیدم اشک شوق است؛ شوق به خدا و رسولش. پدرم نیز با تمام وجود خوشحال شد. هر دو گفتند که نباید چنین سعادتی را از دست بدهم. دلم می‌خواست کفِ پایشان را ببوسم و اوج

سپاسگزاریام را نثارشان کنم.

این موافقت آنها نشانه بزرگواریشان بود و من در همان لحظه، با جان و دل از خداوند خواستم که اگر قرار است بر این سفر ثوابی دهد، نصیب پدر و مادرم کند که هیچکس مانندشان نیست.

لحظه‌شماریام از امروز آغاز شد. هرچه به هفت شهریور نزدیک‌تر می‌شد بی‌قرارتر می‌شدم.

روز موعود

امشب در دل شوری دارم

امشب در دل نوری دارم

ص: ۱۰۹

باز امشب در اوج آسمانم

باشد رازی با ستارگانم

امشب یک سر شوق و شورم

از این عالم گویی دورم

از شادی پر گیرم تا رَسَم به فلک

خدایا! شنیدم دعوتت را و اکنون تو را پاسخ می‌گویم؛ «لَبَّیْکَ اللَّهُمَّ لَبَّیْکَ ...».

اعلام کرده بودند که ساعت پرواز به سرزمین وحی ۱۰ شب است، اما با چند ساعت تأخیر به ۱: ۳۰ بامداد موکول گردید.

با نزدیک شدن به سالن انتظار، بر شور و حالم افزوده می‌شد. اما دوری از خانواده و وطن هم تا حدی برایم سخت بود. در حال گریه وارد فرودگاه شدم. بلیت و گذرنامه‌ام را تحویل گرفتم و کارهای گمرکی‌ام را انجام دادم. جمعی از بدرقه‌کنندگان که هنوز در فرودگاه بودند، به هر یک از دوستان که می رسیدند، التماس دعا می‌گفتند. آیا ما شایستگی شنیدن این جمله‌های ملتمسانه را داریم؟ آیا آداب این میهمانی را می‌دانیم؟ و آیا عظمت صاحب خانه‌ای را که رو به آن داریم باز شناخته‌ایم؟ در حال نوشتن و توصیف لحظهها بودم که گفتند: هواپیمایی که از عربستان پرواز داشته، در حال نشستن است و من چون می‌دانستم چند نفر از اساتید و دانشجویان دانشگاه زرند مسافر همین هواپیما هستند، به استقبالشان رفتم. ساعتی بعد زائران بیت‌الله الحرام با چهره‌های نورانی آمدند. با آنها دیده بوسی و احوال‌پرسی کردم. بغض سنگینی در گلویم نشست و ناگهان ترکید. دلم می‌خواست فریاد بزنم. اما نمی‌شد. بوی سرزمین وحی را از آنان استشمام میکردم.

هر کدام که متوجه میشد راهی سفر عمره هستم، سفارش می‌کرد قدر لحظه لحظه آنجا را بدانم. با گریه التماس دعا می‌گفتند. با دیدن حال آنها، بر احساسم افزوده می‌شد.

امشب عجب شب پرخاطرهایاست! آیا چنین شبی باز هم برایم تکرار میشود؟

هر لحظه که با خود خلوت می‌کنم، در اندیشه‌ای عمیق فرو می‌روم که چگونه این سعادت نصیبم شد؟! اما اشک‌هایم اجازه نمی‌دهند که به نتیجه برسم ...

لحظه موعود فرا رسید و با تحویل بلیت و نشان دادن مدارک سفر، به‌سوی هواپیما رفتم. پله‌های هواپیما را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشته، وارد آن شدم. هرکس در جای خود قرار گرفت و با اعلام میهماندار کمربندهای خود را بستیم. ساعت ۵/ ۱ بامداد بود که هواپیما به پرواز در آمد و پس از ۵/ ۲ ساعت، در فرودگاه جده به زمین نشست. از پلکان هواپیما که پایین می‌آمدیم، باد گرم حجاز می‌وزید، البته با سوار شدن به اتوبوس، نسیم کولر، گرمای بیرون را مهار می‌کند.

دیگر احساس خستگی و دلتنگی نمیکنم. دلم می‌خواهد تمام احساساتم را بیان کنم، اما چه کنم که نه قلمم شیوا است و نه زبانم گویا ...

سوار اتوبوس که شدیم برایمان فیلم مداحی گذاشتند؛ فیلمیکه در مدینه ضبط کرده بودند. برای نخستین بار صدای شکستنِ دلم را شنیدم. خدایا! تو خود دعوتم کردی. خودت گفته‌ای بندگانم را نا امید نمی‌کنم، اکنون ندایت را لبیک گفته و آمده‌ام.

وعده داده‌ای که هر کس درگرفتاری سوی من آید، به دادش می‌رسم. من امشب با امیدی در خانه‌ات آمده‌ام. آیا صدای ضجّه‌ام را می‌شنوی؟ ... پروردگارا! تو خود از دلم آگاهی و می‌دانی که مهم‌ترین خواسته‌ام چیست. می‌خواهم که توفیقم دهی تا تربیت شوم و آن‌گونه باشم که تو می‌خواهی ...

بعد از ۶ ساعت حرکت، به شهر زیبایی‌ها، شهر عشق و نور، مدینه‌النبی رسیدیم. عطر پیامبر را احساس می‌کنم و هیچ احساس غریبی

و غربت ندارم.

بعد از یک شبانه‌روز خواب و بیداری، به هتل طیبه‌السُکنی رسیدیم؛ کاملًا پیشرفته و مدرن است، با بهترین امکانات. از پنجره اتاقمان چراغ‌های مسجدالنبی دیده می‌شد، چه زیبا نور افشانی می‌کردند، درست مانند ناهید.

ای پیامبر رحمت، از فرسنگ‌ها راه آمده‌ام تا هدیه‌ای بگیرم. خیلی چیزها تمرین کرده بودم تا در محضر تو باز گویم، اما حرف‌هایم یادم نمی‌آید. لایق نیستم که با شما حرف بزنم.

صبح روز بعد، برای اقامه نماز صبح به مسجدالنبی رفتیم و زمانی که در مسجد بودم، حال وصف ناپذیری داشتم، باور نمیکردم که در مسجد پیامبرم.

ص: ۱۱۰

بار الها! این مکان پذیرای چه قدوم مبارکی بوده است؟

در مـدینه، مهم‌ترین چیزی که در نخستین روز توجه‌ام را جلب کرد، اهمیت دادن به نماز جماعت بود. جمعیت مانند سـیل خروشان موج می‌زدند و راهی مسجدالنبی می‌شدند.

هوا آنقـدر که می‌گفتنـد گرم نبود یا شایـد بود و ما احساس نمی‌کردیم، داخل هتل و مغازه‌ها آنقـدر پیشـرفته بود که بوی زمسـتان می‌آمد.

وقتی که بـا همه‌جـا آشـنا شـدیم و به قول معروف زمـانی که بازار توی دسـتمان آمـد شـروع به خریـد کردیم، مغازه‌ها پر از اجناس مختلف بودنـد، مثلًا در فروشـگاه‌های بزرگ ماننـد القمه، البـدر و ... آنقدر اجناس زیبا و رنگارنگ ریخته بودند که گیج می‌شدیم کدام را انتخاب کنیم.

از هتل چهارده طبقه که خارج می‌شدیم، هر کجا که نگاه می‌کردیم دسـتفروش‌ها جار می‌زدند کلّ شـیء ۱۰ ریال، ۵ ریال، ۲ ریال و این ریال‌ها به پول عربستان ناچیز بود.

ای‌کـاش مـا ایرانی‌هـا کشور خود را قبول داشتیم و سـرمایه ملی خود را بـا خریـدن اجنـاس سـاخت بیگانگـان هـدر نمی‌دادیم. تمام اجناس آنجا در کشور خودمان نیز هست.

مـدینه شـهر بسـیار زیبایی است. مردمش نظم و فرهنگ قابل تحسـینی دارند؛ مثلًا وقتی قصد عبور از خیابان را داری، ماشـینی که در حال حرکت است، به احترام عابر پیاده می‌ایستد. رانندههایش بیاستثنا کمربند ایمنی را میبندند و این نظم و قانون توجه همه ایرانی‌ها را جلب می‌کند!

در گوشه گوشه این شـهر پیمانکـاران ساخت و ساز می کننـد، اما دریغ از ذرّه‌ای مصالـح ساختمانی در خیابان، پیادهرو و در مسیر مردم!

مـدینه شـهر خاطره‌های تلـخ و شـیرین است و شایـد تا قیام قیامت غریب! روزی مـدینه، پر غرور مقـدم پیامبر خدا را از مسـجد قُبا تا مسـجدالنبی جشن گرفت و روز دیگر به خاطر بیمهریها و نامهربانیهایی که در حق دخترش کردنـد در و دیوارش لرزیـد. خـدایا! چه میشود که دلم برای همیشه با عطر مدینه زنده بماند.

به لحظههای وداع از مدینه نزدیک میشویم. قرار است ساعت ۵/ ۲ روز پنج‌شنبه مدینه را به قصد مکه و محرم شدن در مسجد شجره ترک کنیم. لحظه وداع چه سـخت است، آن هم وداع با شـهر پیامبر، وداع با بقیع غریب و کوچه‌های بنی‌هاشم. کسـی که بقیع را از نزدیک ندیده باشد، نمیداند که ائمه چقدر مظلوماند! نماز وداع در کنار بقیع هم حالتی خاص دارد که از بیان آن عاجزم.

پیش از اذان مغرب، به مسجد شجره رسیدیم. نمی‌دانم چرا از لحظه‌ای که گفتهاند باید محرم شویم، در تحیر و اضطرابم.

خدایا! چه لحظههای سختی است لحظه لبیک گفتن و محرم شدن و با خدا و رسول عهد بستن. گویی انسان تولدی دیگر مییابد. آیا معرفت آن را دارم که به پیامبر وفادار بمانم؟

وقتی به اطرافم نگریستم، صحنه قیامت در نظرم مجسّم شد. همه یک‌دست سفید پوشیده بودند و در تکاپو. بدین ترتیب مُحرم شدیم و لبیک‌گویان به سوی مکه راه افتادیم؛ «لَبَّیْکَ اللَّهُمَّ لَبَّیْکَ، لَبَّیْکَ لَا شَرِیکَ لَکَ لَبَّیْکَ، إِنَّ الْحَمْدَ وَ النِّعْمَةَ لَکَ وَ الْمُلْکَ، لَا شَرِیکَ لَکَ لَبَّیْکَ».

تا رسیدن به حرم امن الهی، حدود ۵ ساعت راه است. باید در میان راه احکام احرام را رعایت کنیم و مواظب باشـیم کارهایی را که بر محرم حرام است مرتکب نشویم.

ساعت ۱ بامداد بود که به حرم امن الهی (مکه مکرمه) رسـیدیم. احساس آرامش و سـبکی می‌کردم، گویی در دنیای دیگری به سر

می‌بردم. آن شب هرچه اصرار کردیم مسؤولان کاروان نپذیرفتند که برای انجام اعمال و زیارت به حرم برویم و گفتند خستگی درکنید و هنگام نماز صبح عازم حرم میشویم.

در هتل قصرالشروق، طبقه دوازدهم، که محل سکونت ماست، جای گرفتیم و تا صبح انتظار کشیدیم.

قبل از اذان صبح، همه جلوی مسجدالحرام بودیم و روحانی کاروان مطالبی ارزشمند در عظمت مسجدالحرام و لحظه دیدار کعبه بیان کرد. او میگفت: هرکس برای نخستین بار کعبه را ببیند و بتواند درک کند، که در کجا و چه جایگاهی است، حتماً حاجتش روا می‌شود و تأکید کرد که همه قدر این لحظه را بدانند. وارد صحن مسجد شدیم، قلبم می‌تپید و پاهایم سست شده بود. جلوتر رفته، از باب‌السلام وارد مسجد شدیم. خدایا! چه می‌دیدم؟ بوی بهشت به مشامم می‌رسید، چقدر زیبا بود.

مسجدالحرام گرامی‌ترین نقطه زمین است و به دعای ابراهیم که گفت: «رب اجعل هذا بلداً آمنا» به زیور حرم امن الهی «واذ جعلنا البیت مثابه الناس وامنا» آراسته شده است.

ص: ۱۱۱

مُحرم، احرام می‌بندد تا مَحرم حرم یار شود. داخل شدن در حریم دوست آدابی دارد که مُحرم بر خود روا می‌دارد و بعضی حلال‌های زندگی را بر خود حرام می‌کند و تصمیم میگیرد از هنگام نیت و پاسخگویی به دعوت خداوند تا پایان اعمال، گرد آنها نرود. لحظه دیدار کعبه دل‌ها نزدیک است ...

اکنون آنچه از لحظه سفر به عربستان منتظرش بودم، در برابر دیدگانم میدیدم. دیگر تاب نیاوردم و ناخودآگاه بر زمین افتاده، به سجده رفتم. دیگر از توصیف آن لحظه و آن مکان عاجزم.

بدین ترتیب برای ادای وظیفه و انجام مسؤولیت به طرف خانه خدا رفتیم. نیروی عجیبی در درونم احساس می‌کردم با آن حالی که داشتم بعید می‌دانستم بتوانم حرکت کنم ولی خود صاحب‌خانه کمک می‌کند و اگر آدم هوای او را داشته باشد، هوای خویشتن را فراموش می‌کند ... مُحرم می‌شود تا مَحرم گردد و «هرکه شد محرم دل در حرم یار بماند».

پروردگارم! در این لحظات به یاد ماندنی دعا می‌کنم که ای‌کاش طالب دیدار یار باشم تا خانه او.

حاجی به ره کعبه و ما طالب دیدار

او خانه همی جوید و ما صاحب‌خانه

بدین ترتیب اعمال عمره مفرده را انجام می‌دهیم، هر کدام از این اعمال هفت‌گانه برای خود فلسفه‌ای جداگانه دارد که بسیار زیبا است. وقتی محرم هستی، آنچنان که قبلًا بوده‌ای، نیستی. مُحرم، احترام این امانت را پاس می‌دارد. وقتی که در حالت احترام و انجام اعمالم بودم سعی می‌کردم در نهایت ادب و دقت وظیفه‌ام را بهجای آورم. نمی‌دانم چرا وسواس عجیبی داشتم که اعمالم درست انجام شود؛ بهخصوص وقت طواف نساء بسیار دلهره داشتم. برای نماز نساء قصد تجدید وضو کردم. مسؤولیت من به پایان رسیده بود و عجیب احساس سبکی می‌کردم در حال گریه کردن بودم و در بارگاه عدل الهی التماس می‌کردم که خدایا! آیا مورد قبولت هست؟ آیا آنگونه که می‌خواستی توانستم انجام وظیفه کنم؟ نمیدانم که پاسخ پرسشهایم را می‌یابم؟

روحانیکاروان اعلام کرد که افراد جمع شوند تا برای رفع خستگی به هتل برویم. در میان و کنار راه، زمین آکنده است از اجناس دستفروش‌ها، درست مثل مدینه. البته من با خودم عهد بسته بودم که در مکه وقت خود را صرف بازار نکنم و خوشبختانه موفق شدم. البته تنها چیزی که نیت کرده بودم در مکه بخرم، تسبیح بود. تسبیحی را که با چوب زیتون درست شده بود، به چهار ریال خریدم و به کعبه و مقام ابراهیم تبرّکش کردم و الآن که چند ماه از آن زمان می‌گذرد، به این باور رسیده‌ام که هر وقت با این تسبیح ذکر گفته‌ام و نیتی کرده‌ام، بلافاصله برآورده شده و این از برکت خانه خداست.

بیشتر وقتم را در حرم می‌گذراندم. نمازهای حرمین به‌ویژه مسجدالحرام در نهایت شکوه برگزار میشد.

جامه کعبه، آیات پرده کعبه را با طلا نوشته‌اند. هر سال یک بار آن را عوض می‌کنند. البته در موسم حج دامن آن را بالا می‌زنند، شاید برای اینکه دست افراد به آن نرسد. پرده رازهای زیادی دارد و زائران زیادی به آن میآویزند دست به دامن خدا میشوند و استغفار می‌کنند و راز دل میگویند.

ناودان طلا، زائران برای نماز گزاردن زیر ناودان طلا هجوم میآورند، با اینکه بسیار محدود است، اما افراد بسیاری زیادی در آن جای می‌گیرند. زمانیکه برای نماز به آنجا رفتم، فکر نمی‌کردم حتی بتوانم نزدیک شوم، ولی خیلی راحت رفتم و به نیابت از افراد زیادی نماز خواندم.

به لحظه وداع نزدیک میشویم و ترک کردن مکه سخت‌تر از مدینه است؛ چرا که در مدینه با پیامبر خداحافظی کردیم. اما اینجا باید با خانه خدا، کعبه.

شب داخل هتل بودیم که اعلام کردند: فردا صبح به قصد فرودگاه جده حرکت می‌کنیم ...

سخت ترین لحظه این سفر، روز آخر بود. برای طواف وداع به مسجدالحرام رفتیم و ...

پرواز به ایران، ساعت سه بعد از ظهر است. مدتی که تا پرواز مانده بود، در فرودگاه جده با دوستان، روحانی، پزشک و سایر اعضای کاروان عکس گرفتیم و از هم حلالیت طلبیدیم. لحظه بازگشت به وطن فرا رسید. وارد مرز ایران که شدیم ناخودآگاه اشک امانم نداد. افسوس می‌خوردم که فرصتهای گرانبهایی را از دست دادم.

پروردگارا! باز دعوتم کن، اگر شایستگی آن را دارم که بار دیگر به میهمانی‌ات بیایم. خدایا! در دل، امید آمرزش و دعوت مجدد دارم.

ص: ۱۱۲

ثواب روزه و حج قبول آن‌کس برد

که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مدینه، شهر غم‌های عالم

مدینه شهر خاطره‌های تلخ و شیرین است و شاید تا قیام قیامت غریب! روزی مدینه، پر غرور مقدم پیامبر خدا را از مسجد قُبا تا مسجدالنبی جشن گرفت و روز دیگر با به خاطر بیمهریها و نامهربانیهایی که در حق دخترش کردند در و دیوارش لرزید.

درباره مرکز

بسم الله الرحمن الرحیم
جاهِدُوا بِأَمْوالِکُمْ وَ أَنْفُسِکُمْ فی سَبیلِ اللَّهِ ذلِکُمْ خَیْرٌ لَکُمْ إِنْ کُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)
با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند
بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹
بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.
مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.
اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.
از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :
الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی
ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه
ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...
د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر
ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای
و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)
ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...
ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵(۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شماره کارت :۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳و شماره حساب شبا : IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱-۰۶۰۹-۵۳به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».